



ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ ﴿١﴾

سوگند به قلم و آنچه می نویسند

تقدیم به 176 قلبی که دیگه بینمون نیستن ولی تا ابد تو خاطر  
هممون هستند. تقدیم به پرواز 752 اوکراین!  
برای تسلی قلب ناآرامان.

شناسنامه رمان

دسته بندی: رمان

نام اثر: ادامه میدمت

نویسنده: زهرا سعادتی نژاد

ژانر: عاشقانه

وضعیت: تمام شده

تاریخ شروع: 27 آبان 94

خلاصه/مقدمه/سخن آغازین نویسنده:

عادت‌ی به خلاصه‌گویی درباره‌ی نوشته‌ام ندارم ولی شعری که در هر اول کتابم به عنوان مقدمه منتشر میشه خلاصه‌اشه.

" هرچند که هرگز نرسیدم به وصالت  
عمری که حرامِ تو شد ای عشق، حلال!  
زیباییِ امروزِ تو گنجی ابدی نیست  
بیچاره تو و دل‌خوشیِ روبه‌زوال  
پرسیدی‌ام از عشق و جوابی نشنیدی  
بشنو که سزاوارِ سکوت است سؤالت  
یک‌بار به اصرارِ تو عاشق شدم ای دل  
این‌بار اگر اصرار کنی، وای به حالت!  
-فاضل نظری

## فصل اول

کمی از جام روبروم خوردم و دوباره جامو روی میز گذاشتم و مشغول بازی با پایه اش شدم.

صدای بابا واضحا میومد: ببین رامیار من کاری ندارم داری چه غلطی با زندگیت می کنی ولی بدون تو تک پسر من و وارثمی باید کنار این همه الواطی بازیات یه وقتیم واسه من و کار و خانوادت بزاری.

دیگه حرفای تکراریش داشت اعصابمو بهم می ریخت. یه نخ سیگار از جا سیگاری طلایی جدیدم برداشتم و گفتم: باشه! تمومه؟ برم؟

بابا\_عه هرچی من میگم میگی باشه و عین خیالت نیس.  
با فندک زیپو سیگار شکلاتیمو روشن کردم تا از طعم مطبوعش لذت ببرم.

\_باشه میام سرکار پیش تو خوبه؟

بابا\_نه خوب نیست تو اصن اصل حرفامو متوجه نیستی.

تو ذهنم پوفی کشیدم. خانواده کلیشه است و دست و پاگیر.. کام محکمی گرفتم و گفتم: چرا متوجه شدم شما می خواین من بشم



برده اتون یه بند بگم چشم تا زیر دستاتون بگن به به جناب ادیب  
چه پسری تربیت کرده.

بابا\_ واسه همین میگم متوجه نشدی....میدونی چند وقته دور هم  
جمع نشدیم؟ اصلا از خانوادت خبر داری..؟

تا اومدم حرف بزnm با جدیت بیشتری گفت: نه دیگه! یه پات تو  
دیسکو لندنه یه پات تو ویلای کیش.

\_امشب میام خونه خوبه؟

بابا\_ میای خونه تا اساسی حرف بزнім.

\_باشه من برم؟

بابا\_ برو پسرم.

ذهنم بالاخره تموم شدی زمزمه کرد.

بلند شدم و کت مخمل سیاهمو از پشتم برداشتم و همینجوری که  
کام میگرفتم با یه خداحافظی از اتاقش زدم بیرون.

منشی با عشوه بلند شد و گفت: به سلامت آقای ادیب.

لبخند جذابی زدم: خدافظ خانم شکوه.

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و شاید تا وقتی آسانسور بیاد

واسه صد نفر سرتکون دادم و همه با گفتن "چه عجب"

میخواستن بگن خیلی وقته منو ندیدن.

جلوی ساختمان شرکت ایستادم و نگهبان ماشینو جلوی پام آورد

و با احترام سری تکون داد و درو واسم باز کرد.

سری تکون دادم تراولی به سمتش گرفتم و سوار شدم و به  
محض نشستن دکه ای زدم و سقف کنار رفت اینجوری بهتر شد.  
صدای فیفی سنت دیوار صوتی اطراف شکوند.

Yeah

Uh-huh

So seductive

I'll take you to the candy shop

I'll let you lick the lollipop

Go 'head girl don't you stop

Keep going 'til you hit the spot, whoa

پامو تا آخر روی گاز فشار دادم تا ماشین از جاش کنده شد.  
گوشیم شروع به لرزیدن کرد و عکس شایان رو گوشی و  
نمایشگر ماشین نقش بست.

لبخندی زدم و تماسو انتقال دادم به اسپیکر ماشین.

\_سلام پسر چطوری؟

شایان\_ سلام رامیار .. چطوری داداش؟ کجایی؟

\_هیچی از شرکت بابا زدم بیرون .

شایان\_ باز جناب ادیب چیکارت داشت؟

\_حرفای همیشگی دیگه.

شایان\_ من جا بابات بودم میدادم سرتو از تنت جدا کنن بندازن جلو  
سگاتون.

دوتایی خندیدم. قهقهه ام کشدار شد: چرا؟

شایان\_ از بس که حرصش میدی.

\_شایان نری بالا منبر که حالشو ندارما، الان خودمو از یه روضه  
دیگه نجات دادم.

شایان\_باشه بابا ما گردنمون از مو نازک تر.

\_برنامه آخر هفته چیه؟

شایان\_میریم گیلان و ماسال بعدم رامسر.

\_نه بابا چیه همش دریا، حالم بهم خورد دیگه.

شایان\_مگه باز کجا بودی؟

\_دبی.

شایان\_حالمو از دبی بهم زدی، شده عین شهرای بین راه..هرجا  
میخوای بری اول یه سر میری اونجا..حاجی بکش بیرون از دبی.

\_کم زر بزن، کیا هستن حالا؟

شایان\_من، رضا، فرشاد، شهریار، علی، آیدا، فرنوش، شراره دوتا ام  
قراره خبر بدن...اتفاقا باغ یکی از اینایی که نمیشناسم مهرداد

مهمونیه میای؟

\_کدوم مهرداد؟

شایان\_چه میدونم ازش شناسنامه نگرفتم که حاجی.میای؟

\_امشبو که از ذهنت بیرون کن ولی اگه شمال نباشه میام.

شایان\_امشب خبرشو میدم.

\_باش منتظرم.

شایان\_اوکی خدافظ

\_خدافظ.

رسیدم دم برج.با تک بوق نگهبان سرشو از کانکس در آورد و با

دیدم با چاپلوسی گفت:سلام آقای دکتر رسیدن بخیر خیلی خیلی

خوش اومدین دلتنگتون بودیم بفرمایید بفرمایید.

سری تکنون دادم بست جلوی برج رو بالا داد و وارد شدم ترمز کردم و دستمو بالا بردم براش تکنون دادم تا بیاد. با نفس نفس سریع سمت رسید و گفت: جانم آقا؟ \_ زنگ بزن کارگر بفرستن برای تمیز کاری و غذا. \_ الان آقا؟

\_ آره دیگه بدو سریع میخوام بیاد شروع کنه. چشم آقایی زمزمه کرد و سریع رفت. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. کتمو برداشتم و سوت زنان به سمت آسانسور رفتم. خونه ی من پنت هوس طبقه آخر بود واقعا نمای فوق العاده ای داشتو بهترین گزینه برج محسوب میشد. وارد آسانسور شدم و طبقه ی 40 رو فشردم. خودمو تو آینه چک کردم و دستی تو موهام کشیدم. بعد واستادنش از آسانسور بیرون اومدم. کارتو وارد قفل کردم و انگشتمو به سنسور پایینش گذاشتم به محض نارنجی شدنش، رمزو زدم تا سبز شد در با صدایی باز شد. وارد خونه شدم.. خونه تاریک بود ولی نور اجازه میداد خونه روشن بمونه.. ریموت رو از روی جاش برداشتم و تمام چراغها رو روشن کردم. خونه غرق نور شد.. بعد 2 یا 3 هفته بود که اومده بودم خونم.

کت رو روی مبل که یه خروار چیز روش بود انداختم به هر حال باید شسته بشه...

نشیمن جای سوزن انداختن نبود لباس روی لباس خونه ساخته بود. از راهرو گذشتم وارد سومین اتاق شدم.

اتاق خودم که اصلاً گفتن نداشت. حوله‌ی تن پوشم کثیف روی تخت افتاده بود.

در کمد چسبیده به در حمام رو باز کردم و یه حوله‌ی ساده‌ی استخری سفید برداشتم لباسمو در آوردم و وارد حمام اتاقم شد. اوووف اینجا که همیشه حمام کرد خیلی کثیف و توی وان پر از وسیله بود.

مجبوراً رفتم حمام نشیمن و وارد سرویسش شدم چون خیلی کم ازش استفاده میشد تمیز بود.

مشغول دوش گرفتن شدم و زدم زیر آواز... بعد 10 مین دوش گرفتن رفتم جلوی آینه بخار گرفته ایستادم و با حوله بدن و موهامو خشک کردم و حوله رو به کمرم بستم و با یه گره سفتش کردم.

از حمام بیرون اومدم حوله کوچیکی رو روی موهام انداختم، مشغول گرفتن آب موهام، گردنم گوشم شدم که صدای جیغی از جا پروندم.

سرمو بالا بردم با دختری تو نشیمن چشم تو چشم شدم. هردو وحشت زده همو نگاه کردیم که سریع چشماشو گرفت. تازه متوجه لخت بودنم شدم به بدنم که آب روی عضله هام می رقصید نگاهی انداختم و وارد اتاق شدم. لباسمو پوشیدم. با یه دست حوله رو روی سرم گرفته بودم و آب موهامو می‌گرفتم.. دمپایی‌های راحتیمو پوشیدم از اتاق زدم بیرون. رفتم تو نشیمن روبروی همون دختری که رو مبل نشسته بود و یه جا از بغل اون خروار لباس جا پیدا کرده بود ایستادم.

\_\_ شما؟

همونجور که دستاشو تو هم با استرس فشار میداد گفت: مگه کارگر نمی خواستید؟

\_می خواستم.

با من گفت: خب دیگه...

\_چجوری وسط خونمی بدون اینکه درو باز کنم.

بلند شد و گفت: درو باز بوده یا باز گذاشتید اومدم داخل.

یکم فکر کردم: اوکی، باشه کارتو شروع کن تا 7 شب تموم شه، آشپزی بلدی؟

دوباره دستاشو گره کرد و جوری بهم فشارش داد که بند بند انگشتاش سفید شدن از شدت فشاری که میداد... چرا جون میکنه حرف بزنه؟

با دندونای بهم فشرده جواب داد: نه زیاد.

\_اوکی باشه.

چشه؟ شونه ای بی توجه بالا انداختم..

به ساعت نگاهی انداختم 11 بود.

به طرف پذیرایی رفتم، پذیرایی نسبت به بقیه جاها خلوت تر بود. گوشیمو برداشتم و مشغول شدم.

یک ساعتی گذشت صدای داد و بیداد و کارهای دختره اعصابمو تحت فشار گذاشته بود. پر واضح بود مبتدی و اعصاب خورد کنه! \_دختره.

صدای پاهای بی اعصابش اومد و گفت: بله؟

سرمو برگردوندم: تلفن خونه رو بیار.

یه لحظه گارد گرفت جوابمو بده ولی بعد پشیمون شد و رفت بین اون همه خرت و پرت تلفن رو پیدا کرد و مثل طلبکارا گرفت سمتم.

تلفنو گرفتم تا او مد بره صداش زدم: دختره..  
با عصبانیت غیر قابل باوری پرید وسط حرفم: این دختره اسم  
داره.

لبخندی زدم: اسمت چی هست؟  
\_ افسون.

\_ منم رامیارم.  
با خستگی گفت: خوشبختم.  
بهش نگاه کردم.

پیشنبدی که بسته بود پر از کف بود شال بجای اینکه رو سرش  
بوده باشه شل ول و نامرتب دورش پیچیده بود و دستکشای  
ظرفشویی تا به تا و ناهمرنگ بود.  
موهای حالت دار نسکافه ایشم شلخته با یه کش قرار بوده مرتب  
باشه ولی شاخ شاخ بیرون زده بود بدتر از همه هم رژ و ریملش  
پخش شده بود.

هر جنبده ای با دیدنش سر درد می گرفت. گمونم خودشو هنوز  
ندیده بود اگه ببینه هم خوشو هم منو قتل عام میکنه!  
\_ کارگر تازه کاری؟

دستکشای پر کفشو بازم فشار داد: بله بله 3 ماهه.  
\_ چندسالته؟

افسون\_ 19 ساله.

\_آها خب برو به کارت برس.

رفت و دوباره صدای ظرف و ظروف و جیغ های یوازش کل  
خونه رو پر کرد.

آه این حسین آقا ام با این کارگر آوردنش.

لابد رفته فک و فامیل خودشو آورده

با گوشی خونه زنگ زدم نیلوفر..دوست دخترم بود بگی نگى..دو

سه ماهی بود باهم وارد رابطه شده بودیم.

از این 3ماه همش مسافرت بودم.

بعد 5تا بوق برداشت سر و صدای خونه کم شد یا از فوضولیشه

یا بالاخره یاد گرفته بدون صدا هم میشه کار کرد

نیلو\_الووو سلام .

\_سلام نیلوی من،چطوری؟

نیلو\_خوبم عشقم تو چطوری؟

\_خوبم بیبی،چخبر؟منو نمیبینی خوش میگذره؟چیکار میکنی؟

نیلو\_آی نگو رامیار خونم کم شده دارن میبرن بستریم کنن

\_رامیارت فدات شه داری میری بیرون؟

نیلو\_آره عشقم پاساژ دم خونمون

عمیقاً واسم مهم نبود،اینکه چیکار میکنه هم واسم نبود ولی بلد

بودم بازی راه بندازم..کاری کنم ذوق کنه و همش بهم فکر کنه و

میکردم . چون دوست داشتم مدام کاری کنم که احساس کنه

رامیار همیشه یه چیز دیگست ،چیزی که دست رو هر دختری

میداشتی اینو ازش میشنیدی!

\_لباس عشقم که مناسبه؟من کنارت نیستم دوس ندارم کسی

نگاهت کنه ها.



اینو گفتم و دستمو جلوی گوشی گرفتم قهقهه ام هوا رفت.  
و صدای قریبون صدقه رفتناشو نشنیدم.

\_اومدم ایران کی میای پیشم؟  
جیغ بعدیم کشید: دروووووغ نگو اومدی؟  
آکیو جلبک از این بیشتره خوبه با تلفن خونم زنگ زدم بهش  
\_آره بیب.  
نیلو\_ الان پیام پیشت؟  
\_نه ولی قرار میزارم باهات.  
نیلو\_ اوکی عشقم بی صبرانه منتظرم.  
\_اوکی بیب فعلا خدافظ

## فصل دوم

از صبح که بیدار شدم حاضر شده بودم برم پیش بهار، مامان داشت  
 ناهار درست میکرد و تلفن صحبت میکرد.  
 رژ رو رو لبام زد و لبامو بهم مالیدم و عطر ورساچمو رو نبضم  
 زدم. و توی کیفم گذاشتم  
 کیفو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم  
 \_ مامان من میرم پیش بهار  
 مامن\_ واسه نهار میای؟... نه لاله جون سلام به دخترای گلت  
 برسون خداافظ.  
 \_ نه میمونم پیشش دلم واسش تنگ شده  
 مامان\_ ماشینو میبری؟  
 \_ سرویس بردیش؟  
 مامان\_ ای وای نه..  
 \_ پس ولش کن آژانس میگیرم برگشتن بیا دنبالم  
 مامان\_ باشه.  
 در واحدو باز کردم  
 داشتم کفشامو می پوشیدم مامان اومد دم در تست کره و خامه  
 شکلاتی رو به طرفم گرفت: افسون اینو بخور صبحونه فقط یه  
 کاپوچینو خوردی مامان جان.. ضعف میکنی.  
 کفشامو پوشیدم و بلند شدم تست رو گرفتم و بوسیدمش و  
 گفتم: مرسی افسون فدات شه. خداافظ.

مامان خدافظ.

سوار آسانسور شدم و تو آینه خودمو چک کردم.  
همه چیم اوکی بود نفس راحتی کشیدم. خط چشم چشمامو کشیده  
تر و درشت تر کرده بود و کنار رژ و رژگونه کالباسی صورتمو پر  
تر و قشنگ تر نشون میداد.

گوشیمو در اوردم و تو آینه ی آسانسور عکسی از خودم گرفتم.  
چشمای قهوه ای تیره و با ابروهای پهنم خوب مکمل شده بود  
لبای قلوه ای اما ریز نقش صورتی و بینی که به لطف عمل سربالا  
بود.

قدم 165 و وزن متعادلی داشتم.  
وارد دفتر آژانس شدم، آژانس آماده داشت سوار آژانس شدم زنگی  
به بهار زدم بعد از چند ثانیه آهنگ پیشواز بالاخره برداشت.

\_الو

بهار\_الو سلام افسونی

\_سلام بهار بی معرفت چطوری؟

بهار\_خفه آخرین بار من زنگ زدم..دست پیش نگیر شکر خدا تو  
خوبی؟

\_خوبم

بهار\_چه خبر؟

\_سلامتی تو چخبر؟ بهاری کجایی دارم میام پیشت؟ خونه ای؟

بهار\_نه سرکارم

\_ای بابا مگه امروز روز بیکاریت نیست؟

بهار\_اضافه کاری واستادم، ریسمون گفته اضافه کاری واستم  
بیشتر کمکم میکنه

وضعیت مامانت تغییر نکرده؟

بهار\_ نه

منم ناخودآگاه بغض کردم ولی باید حال و هواشو عوض می کردم: آدرس اون شرکت فکستیتو بده میخوام پیام بپیش.

بهار\_ مسیج میزنم واست.

\_باشه منتظرتم.

قطع کردم و بعد چند دقیقه آدرس اومد.

آدرس رو واسه راننده خوندم با کلی غرغر راهشو عوض کرد. آخه خونه بهار اینا جنوبی ترین نقطه تهران بود و محل کارش بالاترین نقطه تهران نزدیک خونه خودمون. رسیدم شرکتشون.

یه شرکت بزرگ خدماتی بود.

یه زنگ زدم بهار و گفتم طبقه پایین شرکت تو رستوران منتظرشم.

بعد 10 دقیقه رسید به محض اومدنش همو سفت بغل کردیم.

از بغل هم بیرون اومدیم: دلم برات یه ذره شده بود.

بهار\_ وایییی منم بخدا

رو صندلی نشستیم با دلخوری گفتم: آره معلومه از خبر گرفتنت.

بهار\_ بخدا انقد کار میکنم که فقط وقت میکنم شبها بخوابم.

بهار قبل تر ها تو محله ما زندگی میکرد و هم مدرسه ای بودیم

پدرش که ورشکست شد رفتن منطقه های پایین تر خونه اجاره

کردن و چند سال بعدشم مادرش بخاطر تصادف سختی که کرد تو

کما رفت و با پدر و بردارش بهرام 24 ساعته کار میکردند تا پول

عمل های مختلف و پول بیمارستانو پرداخت کنن.

بهار دیگه مثل ما وارد دانشگاه نشد و دو جا مشغول کار شد.  
بهرام انصافا پسر به شدت جذابی بود جای برداری همیشه توقع  
داشتم مدلی بازیگری چیزی بشه ولی انقد کار میکرد که اصلا  
بعید میدونم تا حالا این تو ذهنش اومده باشه..  
حتی باباشم با این که دیگه توانشو نداشت ولی به نوبه خودش  
کار میکرد.

مامان هر از گاهی نمیداشت بهار بفهمه به پدرش تا جایی که  
بهش برنخوره کمک میکرد.  
دستم روی دستش گذاشتم: متوجهم عزیزم ولی الانو بیخیال بزار  
کنار هم باشیم خوش بگذرونیم باشه؟  
بهار\_ آره باشه ساعت تازه 10 و نیمه الان ناهار بخوریم؟  
\_نه زوده.

تلفنش زنگ خورد سریع جواب داد: بله؟ الو سلام.. وای راست  
میگید؟ مرسی ممنون لطف کردید... میام بله حتما میام خداافظ.  
از خوشحالی گریه اش گرفته بود بعد قطع کردن تلفن با خوشحالی  
خندید و اشکشو پاک کرد  
\_چیشد بهاری؟

بهار\_ وای افسون اون مرکز که بهت گفته بودم میخوام معلم  
خصوصی بشم خیلی خفنه..  
\_خب..

بهار\_ قبول کردن برم مصاحبه بعدم ایشالا استخدام  
\_انقد خوشحالی داشت؟  
بهار\_ حقوقش انقدی بالا هست که نخواه برم دو جا دوجا کار کنم  
ولی مشروط به اینکه مصاحبه رو برم اول.

## \_ایول

بغلش کردم: مطمئنم سریع قبولت میکنن بهاری غمت نباشه من  
میدونم میتونی.. الان باید بری؟  
بهار\_ آره بیا بریم بالا جامو عوض کنم ... بعدش بریم.  
سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه سوم.  
بهار رفت پیش یه خانمی و بهش گفت: خانوم عظیمی من ..

تا اومد حرفشو بزنه خانم عظیمی با خشم پرید وسط  
صحبتش: هیچ معلومه کجایی بهار ده بار زنگت زدیم اشغال بودی  
همش از زیر کار در میری  
بهار\_ خانوم عظیمی ببینید من...  
عظیمی\_ یه نفر کارگر خواسته باید بری اونجا.. یکی از مشتریای  
مهممونه .. خراب کنی دیگه به خواهشاتم کار ندارم اون موقع از  
کار برکناری بهار!  
و رفت.

بهار همینجوری مات موند.  
رفتم پیشش صورتش از فشار بغض قرمز شده بود  
بغلش کردم و به خودم فشارش دادم  
با حق حق گفت: افسون دیدی شانسمو؟ یا این کارو از دست میدم یا  
اون کارو... نمیخوام بابا و بهرام با این همه مشغله رو درگیر کنم  
بفهمن..

با بغضش بغض کردم، قطره اشکی رو صورتم سر خورد: غصه  
چو میخوری بهاری؟ مگه افسونت مرده؟ من میرم جای تو... تو  
برو مصاحبه.

با تعجب بیش از حدش گفت: واقعا؟  
اشکشو پاک کردم و گفتم: دروغم چیه؟ پس من به چه دردی  
میخورم؟

بهار\_ اما تو خونتون دست به سیاه سفید نمیزنی؟ مگه  
همینجوریه؟

\_ برو بابا بالاخره که چی؟ باید از یه جا شروع کنم چه بهتر که  
قولشم داده باشم و مسئولیت داشته باشم.  
بهار\_ آخه... مگه.. آخه.. تو.. واست سخته تو نمیدونی چقد سخته  
\_ چیه مگه؟ با اینکارت دعای مامانمو بدرقه خودت کردی بخدا!  
بهار\_ افسون تو این پولدارا رو نمیشناسی انگار ننه باباشون  
دکتر مهندس باید حتما از دماغ فیل افتاده باشن.  
یه نگاه به قیافه ی وا رفته من کرد: تو نه تو عشقی خودتو با اینا  
مقایسه نکن بخدا منظورم تو نبودی خره..  
خندیدم: میدونم بابا میخواستم اذیتت کنم.

مشتی به بازوم زد. با بدجنسی خندیدم و گفتم: خب حالا فکرشو  
نکن مگه چقد سخته... تمیز کاری که میاد خونمونو تمیز میکنه  
رو دیدم بلام یه چیزایی فکرشو نکن... آدرسو بگیر بریم.

\*\*\*

روبروی برج واستادم و سرمو بالا بردم نور خورشید نمیداشت  
 ببینم قراره این آسمان خراش تا کجا ادامه پیدا کنه.  
 سوتی زدم: اولالا....مشتی هاتون تو حلقم.  
 گوشیم زنگ خورد از تو کیف دستیم گوشیمو در اوردم.

\_جونم بهاری؟

بهار\_رسیدی؟

\_آره روبروی برجشونم.

بهار\_افسون این کارت و همه ی کارایی که در حقم کردی محاله  
 یادم بره مامانم که از اون تخت پا شد دونه به دونشو برات جبران  
 میکنم.

\_نشد از این حرفا بزنی بعدشم خانوم جبران شدست،خیالتم راحت  
 میزنم به حسابت بعدا پدرتو در میارم...کجایی؟  
 با اون صدای پر از گریش خندید: تو اصن بیا برو رو سرم اگه  
 حرفی زدم..تو ترافیکم.

\_باشه پس من برم..فقط یه چیزی!

بهار\_جانم؟

\_مامانم متوجه نشه زنگ زد بگو پیش همیم .

بهار\_باشه عشقم.

\_اوکی پس فعلا خدافظ.

بهار\_فدات شم خدافظ.

گوشیو تو کیف انداختم.

به طرف کانکس نگهبان رفتم و گفتم: شما کارگر میخواستید؟  
 نگهبان\_بله.

\_باید کجا برم؟



نگهبان\_ پنت هوس، آخرین طبقه.  
آها

نگهبان\_ جسارتا کارتتون؟!

کارت بهار رو در اوردم و دادم چون عکس نداشت به نفعم بود.  
نگهبان\_ بهار میرزایی؟  
بله!

کارتو بهم برگردوند و درو باز کرد.  
وارد ساختمان برج شدم و به طرف آسانسور رفتم.

بعد چند دقیقه آسانسور متوقف شد، از آسانسور بیرون و به طرف  
در تک واحد اونجا رفتم.

دستی که به سمت زنگ بردمو پس کشیدم..درو باز گذاشته!  
خب مسلما همینجوری که باز نمیزاره واسه من باز گذاشته.  
وارد خونه شدم و از کفشای مردونه دم در حدس زدم که باید  
کفشامو در بیارم و دمپایی راحتی بپوشم.

وقتی وارد خونه شدم و سرمو بالا بردم انگار وارد جنگ جهانی  
لباس علیه وسایل خونه شدم از اون خونه ی لعنتی لوکسش فقط  
کثیفی پیدا بود.

حتی من با اون همه سابقه درخشانم تو شلختگی به این درجه  
نائل نشدم.

قدمی به سمت جلو برداشتم سرمو بالاتر بردم یه مرد لخت با یه  
حوله پایین تنشو پوشونده بود با یه حوله دیگه داشت موهای  
سرشو خشک می کرد.

از دیدنش وحشت کردم به من گفته بودن کسی خونه نیست.

جیغ بلندی کشیدم و چشمامو بستم. سرشو بالا آورد با وحشت  
منو برانداز کرد و بعد به طرف اتاقش رفت.

دستم روی قلم گذاشتم به طرف مبل بغلم رفتم و لباسارو هل  
دادم و روی همون جایی که باز شد نشستم.  
بعد چند مین در اتاقش باز شد.  
دلیل اصلی بهم ریختگی پیداش شد.  
انصافا به شدت خوشیتیپ و جذاب بود.  
زیر چشمی نگاهش کردم در حالی که اخم گیرایی داشت با یه  
دست حوله رو سرشو گرفته بود و موهاشو خشک میکرد.  
جلوم ایستاد و با صدای بم خشدارش گفت: شما؟  
وای نکنه بهار همش میاد اینجا کار میکنه؟ حالا منو نشانخته؟ آخه  
بهار چیزی به من نگفت!!!  
از استرس دستامو تو هم فشار دادم.  
\_ شما مگه کارگر نمیخواستین؟

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم.  
پسره\_ می خواستم!  
\_ خب دیگه..  
به چشماش چرخ داد و گفت: چجوری وسط خونمی بدون اینکه  
درو باز کنم؟  
دیگه طاقت نگاهشو نداشتم بلند شدم و گفتم: درو باز بوده یا باز  
گذاشتید اومدم داخل.  
سرشو تکیه داد: آها، باشه کارتو شروع کن تا 7 شب تموم  
شه، آشپزی بلدی؟

از عصاب‌نیت دستامو فشار دادم.  
دستور شنیدن وحشتناک بود و اینکه تا حالا کسی بهم دستور نداده بود مزید بر علت بود، تو خونمون دست به سیاه سفید نمیزدم چه برسه آشپزی.. اووووف بهار اولتیماتشو داد افسون خنگ!

\_نه زیاد..

دستاشو تو شلوار گرمکنش کرد: اوکی باشه.  
به بالا سرم نگاه کرد و به طرف پذیرایی رفت.  
خب از کجا شروع کنم؟  
ماشالا هر جارو نگاه کنی یه کار جدید پیدا میکنی.  
به طرف آشپزخونه رفتم یه پیشبند بستم دستکشی دستم کردم و چون دستکش جفتیش سوراخ بود ناگریز یه دستکش دیگه دست کردم. حتی با نگاه بهشم سر درد میگرفتم سبز و صورتی!  
مانتومو در اوردم و یه لباس مدل مردونه زیر مانتوم داشتم  
آستیناشو جمع کردم و شالمو رو سرم مدل توربان جمع کردم که تو دست و بالم نباشه.

یکساعتی بود مشغول درست کردن آشپزخونه بودم بماند کلی زخم شدم ولی از نتیجه ی کار داشت خوشم میومد.  
ظرفای جدید ی که میخواستم به ماشین ظرفشویی در حال کار اضافه کنم عمق فاجعه بود همین که در ماشینو باز کردم کف پاشید به سر و صورت و لباسم!  
چرا مامان نگفته بود که نباید در حال کار درشو باز کنم آخه..  
یدفعه صدای پسره اومد: دختره..

ظرفا رو چیدم و بدو رفتم سمت پذیرایی  
همین که رفتم سمتش گفت: تلفن خونه رو بیار.

انگار نوکر باباشم..خودتو جمع کن برو بگرد برش دار خب...منو  
صدا میزنه بدم بهش..دست نداری خدایی نکرده یا پا؟  
قول دادی افسون نپر بهش خراب نکن به بهار قول مسئولیت  
پذیری دادی.

کارمو خراب نمیکنم.  
رفتم سمت هال یه جایی اینجا تلفن خونه رو دیده بودم..زیر جعبه  
پیتزا پیدا کردم و براش بردم..  
اومدم برم که دوباره گفت:دختره..  
مسئولیت پذیری و کوفت!  
انقد عصبی از طرز حرف زدنش شدم که با خشم گفتم:این دختره  
اسم داره.

توقع داشتم اونم عصبانی شه ولی گفت: اسمت چی هست؟  
کمی از طرز جواب دادنش که گارد نگرفت آرومتر شدم:افسون!  
هیعی!درد افسون..باید میگفتم بهار...حالا اگه کارت بخواد  
چی...وای گند زدم.  
پسره \_ منم رامیارم!  
\_خوشبختم.

یه کم به ریخت هنریم نگاه کرد.  
بعد گفت:کارگر تازه کاری؟  
اووووووف افسون تو عصبانی نمیشی!  
\_بله بله سه ماهه.  
رامیار\_چند سالته؟  
بگم بهش بتوجه ناراحت میشه یعنی؟

## \_19 سالمه.

رامیار\_ آها خب برو به کارت برس.

منتظر دستور جنابعالی بودم!

رفتم سمت اتاقا یکی یکی مشغول به تمیز کردنشون شدم.

آخه یکی نیست بگه افسون جان نونت کم بود؟ آبت کم بود؟ دیگه

چرا جلوی بهار سوپر وومن میشی رو من نمیدونم؟ تو مامانت

اجازه میده بشقاب غذا تو جا به جا کنی؟

غر نزن عوضش یاد میگیری پس فردا شاید بخوام شوهر کنم

دوتا چیز بلد باشم خب!

وارد اتاق شخصیش شدم و از کجا اطمینان داشتم اتاق

شخصیشه؟

درسته عکس بزرگ خودشيفته خان بالای تخت دونفره اش!

صدای حرف زدنش که اومد جارو برقی رو با پا خاموش کردم و

گوشمو تیز کردم..

از حرف زدنش ادای حال تهوع رو در اوردم... اوق زن داره؟ یا

دوست دخترشه؟ اگه زنشه که چرا خونشون به این حال و

اوضاعه؟

به در و دیوار اتاقش نگاه کردم اگه زن داشت حداقل تو یکی از

عکساش میبود یا حلقه ای داشت.

اما تو بیشترشون یا خودش تنها بود یا با یه اکیپ بود

خدایی تو چهرش بنظر چیزی کم یا زیاد نبود.. اسم رامیار به

خوبی چهره اش و در کل خودش میومد موهاشو مدل جدیدی زده

بود که صد برابر بنظرم جذاب تر از این عکساش بود.. عکسا

آنچنان قدیمی نبود ولی مدل موهای الانش از همش سرتر بود

چشمای مشکی در حصار مژه های بلند و فاصله ی خوب و استاندارد ی که با ابرو هاش داشت چشم و ابروی جذابی بهش بخشیده بود.

لب متناسب و مردونه ای داشت و بینی مردونه ای که رد بخیه هاش لو میداد عمل کرده ولی انقد نامحسوس بود که اصلا هیچکس متوجه نمیشد و باید به دکترش آفرین می گفت... ببینی غضروفی و مردونه ولی در عین حال انقد بی نقص بود که فقط میشد گفت باید جراح چیره دستی میبوده که هیچکسو متوجه نکرده.

یه ته ریش منظمی رو صورتش بود که خط فکشو به نمایش میذاشت و به جذابیت صورتش اضافه کرده بود. به عنوان یه مرد شرقی و آریایی بنظر چهره ی اصیل و بشدت مردونه و جذابی داشت...

و خب هیکل رو فرمی که میشد گفت باشگاهشو رها نمیکنه و با قد بلندش به خوبی به این جذابیت کمک می کرد. به ساعت نگاهی کردم 3 شده بود.

صدای قار و قور شکمم بلند شد. اتاقش تقریبا تمیز شده بود رفتم بیرون ... اووووف بمیری که انقد شلخته ای! خواستم برم اتاق بعدی رو تمیز کنم که صداش اومد: افسون بیا ناهار.

به طرفش چرخیدم چایی می خوردی بعد پسر خاله میشدی حالا! به طرف آشپزخونه رفتم دوتا پیتزا با مخلفات روی میز بود. نشستم رو صندلی و مشغول شدیم.

مشغول خوردن بودیم که گوشیم زنگ خورد بلند شدم از کیفم  
گوشیو برداشتم..اوه مامانه..نشستم و جواب دادم.

\_الو سلام مامانی

مامان\_سلام افسونم...خوبی مامان؟

\_آره عزیزم شما خوبی؟از مطب اومدی؟

مامان دکتر زنان و زایمان بود.

مامان\_آره الان رسیدم.

\_میری بیمارستان؟

مامان\_نه نمیرم دیگه..کجایی؟

واضحاً به من من افتادم به رامیار نگاه کردم گهگاهی نگاهم  
میکرد و مشغول غذا خوردن بود.

\_اِ خب...خب معلومه...معلومه دیگه پیش بهارم..سلام  
میرسونه.

رامیار چشماش گرد شد و نوشابه پرید تو گلوش.با استیصال  
دستم رو بینم گذاشتم که چیزی نگه.

مامان\_گوشی رو بده کارش دارم..

دستپاچه شدم و گفتم:چیکارش داری؟

مامان\_میخواستم ببینم اجاره خونشون چی شد؟

با دستپاچگی مشهودی گفتم:بهار نوشابه پرید تو گلوش الان رفت  
دشویی میدونین که حالا حالا هام بیرون نمیداد.

\_تازه دارین ناهار میخورید؟تا الان گرسنه موندین؟میدونی چقد  
بده

مدام داشتم سوتی میدادم.

آره یکم بیرون دور دور کردیم ناهارو گرفتیم اومدیم خنوشون.  
مامان کی پیام دنبالت؟  
خودمون میایم  
مامان نه چرا خوتون! میام خب.. ماشینو تازه از سرویس آوردن.  
نه عزیزدلم مامانجان، بهرام و بهار منو میارن نگران نباش  
خسته ای برو بخاب.  
مامان ببین مزاحمشون نباشیا.. مراقب خودتونم باشید خدافظ.  
خدافظ.

گوشیو قطع کردم رامیار با بهت گفت: الان من بهارم؟ یا خونه ی  
بهاره؟ واسه چی به مامانت دروغ گفتی؟  
سرمو بالا بردم: نه!  
نباید توضیح میدادم پای کار بهار وسط بود... جوابی که نگرفت  
دوباره هردو مشغول خوردن شدیم.

\*\*\*

با خستگی خودمو روی مبل انداختم.  
خونه از تمیزی برق میزد و خیلی واسم لذت بخش بود.  
به ساعت ایستاده ی قهوه ای رنگ نگاه کردم 6:30 بود.  
الان تازه زیبایی خونه تو چشم بود.. یه خونه مدرن بزرگ که  
راضیم کرده بود وقتمو الکی نذاشم.



یکم خودمو ماساژ دادم بدنم خیلی درد میکرد تو کل زندگیم اگه دقیقه های کار کردنمو میزاشتی کنار هم انقدر نمیشد و من به این شدت از بدنم تا حالا کار نکشیدم.  
رامیار در اتاقشو باز کرد و اومد بیرون.  
نقطعه عطف این جذابیت قطعا خوشتیپیشه! چه رسمی هم تیپ زده!

کت شلوار مشکی خوش دوختی پوشیده بود با جلیقه و کروات کرم رنگ جذابی ست کرده بود و در آخر پالتوی کرم رنگی هم پوشیده بود.  
موهاشو بالا داده بود و ته ریششو زده بود.

## فصل سوم

جلوی آینه قدی اتاقم واستادم. کروات کرممو سفت کردم. عطر بولگاری من این بلک رو رو نبض های مختلفم زد تا اتاق از بوش اشباع شد و عطرو راضی روی میز گذاشتم. سویچ و گوشیمو از روی میز برداشتم و به اتاق نگاهی انداختم. با اینکه به شدت مبتدی بود ولی خونه مثل اولین روزش شده بود.

کف زمینو انقد تمیز کرده بود انعکاس براق خودمو توش میدیدم. پاکت انعام اضافه بر حقوقشو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. به طرف نشیمن رفتم.

روی مبل لم داده بود و با بی خیالی منو نگاه میکرد. با دیدنم لبخندی زد.. شوک عجیبی این لبخند به تنم داد... لبخند جذابی داشت.. صورتش معمولی و خوشگل بود اما لبخندش... وا دیوونه شدی رامیار حسابی! دختره خل بود خلت کرد! سرمو تکون دادم تا این افکار مالیخولیایی از سرم پیرن. پاکتو به طرفش گرفتم. بلند شد و گفت: این چیه؟ اصولا هر کارکنی میدونست این چیه!!

\_\_ انعامت...خونه برق افتاده.

دستشو تکون داد: نه نه ممنون!

ابرو هام بالا پرید.

\_\_ زشت نیست دستمو رد کنی؟ فک کنم بهش احتیاج داری!

به چشمام نگاه کرد...لبشو زیر دندونش برد.

متوجه احساساتش نمیشدم مگر نه اینکه این کارو میکرد برای حقوقش؟

بعد از کلی این دست اون دست کردن گفت: بله ممنون.

کیفشو بالا آورد و گفت: لطفا بزارید تو کیفم.

خندم گرفته بود. نمیخاست از دستم بگیره؟ پاکت رو توی کیفش انداختم

با این حساب کل دستمزدشو میریزم به حساب شرکت که من بهش ندم.

اینجور که معلومه اصلا حس خوبی نداره.

عجیب غریب بود، نبود؟!؟!؟

در کیفشو بست با دیدن مارک کیف متعجب شدم.

برند این کیف رو میشناختم و ایتالیایی بود. همینو یه رنگ دیگشو از ایتالیا برای روشنک آورده بودم.

به نظر نمیداد وسعش به خرید اینجور برند ها برسه.

و اون چاخانای پشت تلفنش...آه اصن به من چه!

سرمو تکون دادم و درو باز کردم و منتظر شدم تا اول اون بره بیرون.

کتونیاشو پوشید

این دیگه تو باورم نمیگنجه. کتونیاش برند (... ) بود. و از صد فرسخی میتونستم اصل بودنشو تشخیص بدم.

من خودم برند بازم و باید همه چیم برند باشه تا استفادشون کنم و خوب هرچیزی رو برند یا برند نبودنشو براحتی تشخیص میدم. و این دختر سر تا پاش مارک بود. واقعا تمیز کار بود؟

کفشامو پوشیدم و باهم وارد آسانسور شدیم به ساعتش نگاهی کرد و گفت: اینجا دفتر آژانس داره؟

مارک ساعتش پتک فیلیپ بود.. مگه میشه؟

سوالات داشت مثل مته مغزمو سوارخ میکرد ولی به خودم اجازه پرسیدنشو نمیدادم. مگه قرار نبود بهرام نامی بیاد دنبالش اصلا؟ نه فک نکنم تا چهارراه اصلی دفتر آژانس باشه.

سرشو تکون داد و گفت: آها باشه.

از آسانسور بیرون رفتیم. با خداحفظی از هم جدا شدیم به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و سقف رو باز کردم از پارکینگ بیرون زدم وارد خیابون شدم بغل افسون ترمز کردم: سوار شو تا چهارراه میرسونمت. افسون نه ممنون.

تعارف نکن تو این خیابون تاکسی خیلی کم رد میشه تا چهار راه، راه زیاده.

بازم لبخند قشنگی زدو بعد گفتن "مزاحمتون نباشم" سوار شد.

مغلوب لبخند اسرار آمیزش شدم.

شونه ای بالا انداختم و راه افتادم.  
دم چهارراه ایستادم در حالی که پیاده میشد گفت: ممنون آقا رامیار  
لطف کردید.

سرمو تکون دادم و با گفتن "شب خوش" ازش خداحافظی کردم.  
و بعد 10 مین رسیدم خونه بابا.  
بوقی زدم عباس آقا درو باز کرد با دیدن من بلند گفت: به به سلام  
آقا... چشم آقای ادیب و خانوم روشن خوش رسیدین.  
با کنترل درو باز کرد سری تکون دادم و ماشینو بردم داخل حیاط.  
از ماشین پیاده شدم برگای درختای تنومند خونه با شروع پاییز  
رنگ پس میداد و زرد میشد و حیاطو پوشیده از برگ کرده بود..  
خوب یادمه چه عشقی میکردم چه وقتی بچه بودم چه وقتی بزرگ  
شدم صدای خش خش شون رو می شنیدم  
و حتی بارونایی که به این برگا میخورد صدای خوشگلی رو ایجاد  
میکرد

خوب یادمه با عباس آقا سر جارو کردن و جمع کردنشون چقد  
بحث میکردم من دوست داشتم باشن و عباس آقا بابامو بهونه  
میکرد هی میخواست تمیز کنه.  
برعکس زمستون که اینجا چقد بی روح و سرمازده میشد.

راه سنگلاخی رو به سمت ساختمون طی کردم و از خش خشون  
همچنان لذت عجیبی میبردم.

تا قبل از قبولی دانشگاه اینجا بودم ولی با قبولی تو دانشگاه بابا به عنوان کادو پنت هاوسمو که نشون کرده بودم برام گرفت.

لیسانس دارو سازی رو 6 ترمه گرفتم و دیگه ارشد رو ادامه ندادم.

به قول خانوادم یه الواط خوش گذرون شده بودم از وقتی که وارد دانشگاه شدم تا الان که 24 سالمه.

در خونه رو باز کردم موجی از گرما و نور به سمتم خوش آمد گفت.

خونه ی بابا 2 طبقه بود و مدل اشرافی چیده شده بود.

روبروم از دو ور پله میخورد و میرفت طبقه دوم.

اتاق منم همونجا بود.

زری خانوم به سمت اومد با خوشرویی با لجه ی غلیظ شمالیش

گفت: سلام آقا جان خوش آمدین چه عجب از این ورا...خانه رو

نورانی کردین .

\_سلام زری خانونم گل مرسی ممنون تو چطوری؟عباس آقا

کمرش بهتره؟

یکم فکر کرد بعد انگار که چیزی یادش اومد گفت:آره تی بلا

میسر 1سال و نیم پیش عمل کرد خدا خیر آقا ادیبو بده.

من چقد غافل بودم پس از اینجا، وقتی عباس آقا رو دیدم کمرش

درد میکرد.

\_مامان اینا کجان؟

زری\_ همه تو نشیمنن.  
 به طرف نشیمن طبقه اول رفتم.  
 روشنگ با دیدنم بلند شد و دوید سمتم از گردنم آویزون شد.  
 روشنگ\_ سلام آقا داداش چه عجب من تو رو دیدم... یادت میره  
 یه خواهر کوچولو اینجا دلش واست تنگ میشه بی معرفت.  
 بغلش کردم و لپشو کشیدم از حرص دیگه به کشیدن لپش که انقد  
 بدش میومد توجه نکرد.

\_قربون روشنگ کوچولو برم... چه بزرگ شدی  
 وروجک! چندسالت میشه پس فردا خانوم ادیب کوچک؟  
 جیغ زد: وای تولدمو یادته؟ عاشقتم داداشی... 18 سالم میشه دیگه.  
 دستمو رو موهای بلندش کشیدم: سن طلایی رو داری  
 میگیریا... خب چی میخوای به عنوان کادوی 18 سالگی؟  
 یه ذره فکر کرد به نتیجه نرسید اما با چشمای ستاره بارونش  
 گفت: یه چیزی که با همیشه فرق داشته باشه.

\_باشه وروجک من.  
 به سمت مامان و بابا رفتم که نظاره گر مکالمه ما بودند. جلوی  
 پای مامان با یه پا نشستم مامان با اخم سر برگردوند.  
 \_واسه عرض عذر خواهی اومدم بانوی من.  
 بابا با رضایت نگاهم کرد.  
 همیشه دوست داشت مثل خودش رضایت خانوادمو بدست بیارم  
 خودشم یه شخصیتی داشت که باعث میشد من همیشه احترامشو  
 بدست بیارم و داشته باشم.

مامان\_خودتو لوس نکن رامیار

\_نه جدی میگم بانوی من!...این بنده ی سراپا تقصیر منتظره  
عذرخواهیش پذیرفته شه.

مامان\_دلمون خیلی واست تنگ شده بود رامیار...چرا یادت میره  
خانوادتو؟

\_من هیچوقت شمارو یادم نمیره،فقط سرگرم شده بودم.

مامان\_با سرگرمیات خانوادتو فراموش کردی.

بلند شدم و بغلش کردم و گفتم:دیگه فراموشی بی فراموشی دفعه  
بعد تکرار شد با گیوتین سرمو جدا کن باشه؟

خندید و دلم آروم گرفت...تن ظریفشو به بغلم فشار دادم و

عطرشو به ریه هام کشیدم و روی موهاشو بوسیدم.

بعد چند دقیقه همه رو مبل ها نشستیم.

بابا\_خیلی وقت بود اینجوری دور هم نشسته بودیم.

روشنک\_بابا من امسال کنکورم خب بیست چهار ساعت تو کلاس  
و درسم.

بابا نگاه دلگیرشو از روشنک به من داد.

عذاب وجدان گرفتم،حق داشتن آخرین چیزی که واسه من اولویت  
داشت خانواده بود.

مامان با سرزنش بابا رو نگاه کرد.همیشه مدافعم!

یه جورایی فهمیدم با نگاهش چی گفت که بابا سنگینی نگاهشو  
ازم برداشت.



میگفت حالا که بعد مدتها اومدم نباید خاطره بد برام بوجود بیاره.  
 \_من برم لباسامو عوض کنم بریم شام.  
 مامان\_باشه ما منتظریم مامان.  
 وارد اتاقم شدمو لباسامو بایه تیشرت و شلوار ورزشی عوض کردم.  
 کسی در زد.  
 \_بیا تو.  
 روشنگ وارد اتاق شد. جلوی آینه مشغول درست کردن موهام بودم.  
 از تو آینه روشنگ رو دید زدم.  
 \_چیزی شده وروجک من لب برچیده؟  
 روشنگ\_داداش من دیگه 18 سالمه چرا میگی وروجک!!?  
 \_تو چهل سالتم بشه هنوزم وروجک منی توله  
 رفتم سمت کتم و گوشیمو در اوردم.  
 روشنگ\_داداش.  
 \_جونه داداش؟  
 روشنگ\_تو هدفت چیه تو زندگی؟  
 سرمو که تو گوشی بود بالا اوردم و به روشنگی چشم دوختم که روی کاناپه اتاقم نشسته بود و چشماش هیچ نوری نداشت.  
 تکیه به دیوار پشتم دادم و گفتم:چیشده به فکر هدف داداش خوشگذرونت افتادی؟  
 روشنگ\_هیچی همینجوری،آخه من خودم هدفی ندارم.  
 \_اوه پس واسه همینه منو بازخواست میکنی وروجک.

روشنک\_ تو خیلی آزاد و راحتی، مامان بابا به من این اجازه رو نمیدن.

\_توام یه کوچولو دیگه بزرگتر شی مطمئن باش این اجازه رو میدن... همین که وارد یه اجتماع بزرگتر شی وارد دانشگاه شی ببینن میتونی از پس خودت بر بیای خیالشون راحت میشه.

روشنک\_ من دیگه 18 سالم شده

گوشی رو تو جیبم انداختم و رفتم طرفش بازوهاشو گرفتم و بلندش کردم.

\_18 سالگی فصل استقلال نیست، تو هنوز کوچولو ی خانواده ادیبی.

روشنک\_ خب نمیخوام کوچولو باشم.

بعد با حرص بامزه ای گفت: دیگه هم لپمو نکش من بزرگ شدم لپشو کشیدم با خنده گفتم: حرص نخور وقت واسه بزرگ شدن زیاد داری، چی میشه بیشتر و روجک داداش رامیارت باشی؟ با خنده گفت: باشه بازم و روجک توام زورگو. باهم پایین رفتیم.

مامان بابا سر میز نشسته بودن ما هم بهشون اضافه شدیم و مشغول خوردن غذا شدیم.

بعد شام دوباره تو نشیمن نشستیم. روشنک به بازوم آویزون شد و گفت: واسه تولدم هستی دیگه؟

تا اومدم جوابشو بدم تلفنم زنگ خورد، از روی میز برداشتم \_جانم شایان؟

صدای آهنگ خیلی زیاد بود واسه همین شایان داد زد: سلام  
 رامیار فردا تا 2 هفته افتاده کیش و شهرای تو راهمون قراره با  
 ماشین بریم وسایل بیارن بعضی جاها کمپ کنیم، هستی دیگه؟  
 روشنگ\_ داداش جواب منو ندادی؟  
 به مامان بابا و روشنگ نگاه کردم صدای شایان هم تو گوشه  
 خطابم کرد: رامیار جواب منو ندادی هستی؟  
 بالاچار گفتم: نه تولد خواهرمه.  
 شایان\_ دیوونه شدی پسر؟ ما بخاطر تو برنامه رو تغییر دادیم.  
 روشنگ\_ ایول عاشقتم داداشی  
 دست تو موهام کشیدمو و لبخندی به روشنگ تحویل دادم  
 \_من خودمو بهتون میرسونم.  
 شایان\_ باشه ما از تهران میریم سمت اصفهان. تو بعد اصفهان  
 میای؟  
 \_چند روز میمونید اونجا؟  
 شایان\_ 1روز  
 \_اوهم هماهنگ میشم باهات  
 شایان\_ اوکی خداحافظ  
 \_خداافظ

گوشیو قطع کردم و روی میز انداختم.  
 بابا لبخندی به روم زد و چشماشو با آرامش خاطر باز و بسته  
 کرد.. بهم فهموند کار درستو کردم.

کار درستی کردم؟! جدی؟! درست اون یا درست خودم؟  
ولی من ذهنم پیش بچه ها بود و یه جورایی بین دوتاش گیر افتاده بودم.

مامان\_ راسی رامیار میخوایم بعد تولد روشنگ با حالت اینا بریم  
اردبیل سرعین.  
\_چرا؟

زری خاتوم با سینی قهوه وارد شد و به طرف بابا رفت  
مامان\_ چرا نداره مامان جان، خواهرت هوایی تازه کنه یکم دوره  
هم باشیم بعد مدتها... یه مسافرت خانوادگی میچسبه عزیزم.  
از تو سینی فنجون شیری طلایی رو برداشتم  
بازم انداختن تو مخصمه..

تا اومدم مخالفتمو ابراز کنم روشنگ با ذوق گفت: وای آره داداش  
خیلی وقته با هم نرفتیم بیرون، دو سه سالی میشه.  
کمی از قهوه ام خوردم: نه شما خودتون برید.

بابا\_ چرا پسرم؟ ما که امروز اینهمه باهم صحبت کردیم  
\_بله بابا اما من یه برنامه ای دارم نمیتونم تغییرش بدم  
مامان\_ اما رامیار...  
\_مامان خواهشا دیگه..

با بقیه صورتم ادامشو فهموندم.  
روشنگ دماغ شد و تو مبل فرو رفت. یه سکوت بدی حکمفرما شد  
قهوه ای که داشت با عصبانیت هم میزد رو ازش گرفتم و روی  
میز گذاشتم

\_تهش سوراخ شد و روجک  
 روشنک \_خب داداش چی میشه با ما بیـ ..  
 نگاهمو که دید حرفشو خورد و دماغ تر سکوت کرد  
 درسته من همه کاری واسه روشنک میکردم اما اون بشدت ازم  
 حساب میبرد.  
 زیر لب غر غر کرد: چی میشد توام با خانوادت وقت می‌گذروندی؟  
 سرشو بالا آورد نگاهشو ازم دزدید و زیرلب زمزمه کرد: ببخشید.  
 مامان\_پس با این اوصاف تولد روشنک رو فرداشب میگیرم  
 خوبه؟  
 سری تکون دادم و فنجون رو روی میز گذاشتم. به ساعت نگاه  
 انداختم 9:30 بود.  
 روشنک بلند شد و گفت: من میرم بالا سر درسام. شب بخیر  
 بابا.. مامان فردا یادت نره بیای دفتر مدرسه شب بخیر  
 مامان بابا جوابشو دادند  
 نگاهی بهم انداخت: شب بخیر داداش.  
 \_شب بخیر و روجک  
 نگاه دلگیرشو ازم گرفت و رفت. چند دقیقه بعد مامان هم با تلفن  
 خاله ام مارو تنها گذاشت.  
 بابا\_رامیار  
 جعبمو در اوردم و سیگاری از بینشون در اوردم و روشن کردم.  
 \_جانم؟  
 بابا\_ از فردا بیا شرکت  
 دودو کلافه وار بیرون دادم خسته نمیشه انقد که می‌گه؟!

اما بابا میدونی رشته من ربطی به کار شما نداره.

بابا\_ مگه مهمه؟ مگه رشته من ربطی داشت؟ من مهندسی مکانیک خوندم ولی کم کم راه افتادم.. فکر کردی هرکس بازرگانی میخونه باید تاجر شه؟

بابا شرکت بزرگ صادرات واردات فرش و لوازم خانگی داشت... یه شرکت خانوادگی که خواهان زیادی داشت.. اما من اهل کار نبودم، وقتی پول میخواستم بابا واسم می ریخت یا اگه لج و لجبازی میشد کار به دعوا می کشید زنگ میزدم بابا بزرگ اون حلش میکرد چون بشدت افکارش قدیمی بود منم تنها نوه ی پسری پسرش میشدم خیلی هوامو داشت اینکه وارثش بودم و براش حایز اهمیت بود جوری که صدای بقیه رو در آورده بود که انقد نوه پسری و وارثت خون واصلت خون و ادامه دادن نسلش براش مهم بود. وقتی واسه عمم خواستگار میومد یکی از شرایط اصلا همین بود نام خانوادگی داماد می بایست بشه ادیب و همینطور ادامه پیدا کنه!

و کدوم مردیه که قبول کنه؟

بابا\_ رامیار من دیگه حال و حوصله قبل رو ندارم وظیفه ی توست که شرکتو بگردونی و بیشتر از قبل شکوفاش کنی پسر. یه پک دیگه زدم و متمدد بیرون فرستادم. اما بابا من که نمیتونم همه وقتمو..

بابا\_ من که نگفتم همه وقتتو می خوام من فقط می‌گم از الان بیا  
 یاد بگیر بعد اون وقت مفصل راجبش باهم حرف می‌زنیم.  
 بدجوری منو تو خواسته اش گیر انداخته بود. حق داشت اما من  
 اهل کار کردن و بدو بدو نبودم  
 \_باشه روش فکر میکنم.  
 بابا\_ تا کی؟  
 \_دو سه ماه دیگه  
 کام بعدی رو گرفتم و بیرون دادم.  
 بابا\_ خیلی دیره.. تو تا 3 هفته دیگه یعنی پایان آبان ماه جوابمو  
 بده.  
 \_اما بابا..  
 بابا\_ این همه من باهات راه اومدم حالا تو دو تا قدم راه بیا.  
 سیگار رو تو جا سیگاری له کردم: باشه.

\*\*\*

نیلوفر\_ رامیار عشقم بنظرم اینجا بشینیم.  
 \_نه بریم اون کافه.  
 دوباره دستشو دور بازوم حلقه کرد: بریم.  
 وارد کافه شدیم و روی میز نزدیک پنجره نشستیم. بوی قهوه  
 بینمو قلقلک میداد و ترکیب خوبی شده بود با هوای گرفته

نارنجی پاییز و ویو روبروم که خیابون پوشیده از درخت زرد-  
 نارنجی بود  
 به ویتتر میز سفارش 2 تا قهوه و کیک رو دادم و با سکوت به  
 بیرون خیره شدم.  
 مغزم درگیر حرفای دیشب و امروز بابا بود  
 نیلو خسته از جو ساکت و سنگین بینمون گفت: آه چته امروز  
 رامیار؟  
 تا اوادم جوابشو بدم گوشیش زنگ خورد نگاهم از اون سریعترا  
 رو اسکرین گوشیش که رو میز بود افتاد "حسام ♥"  
 سریع برداشت و جواب داد: سلام نرگس جون خوبی؟ ممنون.. آره  
 دقیقا.. باشه.. پس بعدا بهت زنگ میزنم.. خداافظ.  
 به وضوح رنگش پرید. پوزخندی لبمو کج کرد.. من آخرت این  
 کارم بعد منو میپیچونه!  
 به بخار متصاعد از قهوه چشم دوختم.  
 \_کی بود؟  
 نیلو\_ فاطمی دیگه دوستم.  
 از قدیم یه چیزیه راست میگفتن دروغگو کم حافظس!  
 فاطمی کجا نرگس کجا!!  
 خودمو زدم به اون راه همراه با نیشخند دلفریبی گفتم: عه فاطمی  
 که میشناسیم؟ سلام می رسوندی.  
 به ساعت نگاه انداختم، یه ربع به 5 بود تولد روشنگ 6 شروع  
 میشد.



روی میز با یکی از انگشتام ضرب گرفتم.. نیلو فکر می کرد  
 حواسم پی وراجی های اونه.  
 نگاهی بهش انداختم اینم امروز تاریخ مصرفش تموم شد.  
 نیلو\_ حالا بنظرت بهش بگم.. رامیار.. با تواما.. معلومه کجایی؟  
 یه سیگار از جعبه در اوردم.. بولیوار.. سنگین بود اما دلم واسه  
 کشیدنش تنگ شده بود.  
 روشنش کردم و کام محکمی گرفتم.  
 \_دیگه حرفات رو اعصابمه نیلو.  
 با جیغ جیغ گفت: حرفای من رو اعصابته؟

\_آره بهتره صداتو ببری.  
 دود سیگار رو توی صورتش فوت کردم و پول میز رو روی میز  
 گذاشتم و پالتومو برداشتم از کافه زدم بیرون.  
 نیلو دنبالم اومد و بازومو چسبید با خشونت بازومو بیرون کشیدم  
 هاج واج منو نگاه کرد.  
 نیلو\_ دلیل این رفتار یهویییت چیه؟  
 کامی گرفتم بیرون دادم.  
 نمیخواستم غرورمو قربانی این رابطه ی دوزاری بکنم اقرار به  
 اینکه خیانتشو دیدم ینی اون تموم کننده رابطه نمونه اما تا وقتی که  
 من این طرف رابطه محاله ممکنه.. منم که تمومش میکنم!

\_دلیلی وجود نداره نیلو.. اصن واسه همین گفتم بیای.. بزار واضح  
 بهت بگم... دلمو زدی.. روشنه؟

پوزخندی زد: معلوم نیست کی دلتو برده که حالا من دلتو زدم.  
 یک آخرو زدم و بعد سیگارو زیر پام له کردم و دودشو با چشمای  
 ریز حسابگری تو صورتش فوت کردم.  
 \_هرکی..مهم اینه که به رابطه با تو فکر نمیکنم.  
 نیلو\_ آره خب چون هر وقت عشقت کشید بدو بدو خودمو رسوندم  
 خونت و هر جور دلت خواست باهام بودی توقعت رفته  
 بالا..هرکسی جای من بود..  
 \_خودت میدونی داری چرند میگی...با هرکس بودم رابطه هم  
 بوده همه جورشم بوده..خودتو بیخودی از همه جدا ندون.  
 نیلو\_ مطمئنی رامیار؟ اگه برگردی دیگه هیچ پلی وجود نداره باهم  
 باشیم.

\_من برگردم؟  
 پوزخندی زد: شبیه اونام که چیزو بالا بیارن دوباره بخورنش؟  
 عینک آفتابیمو زدم و گفتم: خوشبخت شی!  
 دیگه برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم هردومون از این پایان  
 راحت به نظر میومدیم. حداقل من یکی که از این راحت تر  
 نمیشدم.  
 بعد گرفتن کادوی روشنی به سمت خونه راه افتادم. زنگی به  
 شایان زدم.  
 \_الو شایان.  
 شایان\_ سلام چطوری؟  
 \_خوبم کجایی؟

شایان\_دو ساعت داریم به اصفهان.  
 \_اوکی تا کی هستید؟  
 شایان\_فردا صبح..کی می‌ای؟  
 \_منم فردا ظهر پیشتونم.  
 شایان\_اوکی منتظر تیم.  
 گوشیه قطع کردم و رو صندلی بغل انداختم  
 بعد 10 مین رسیدم خونه ماشینو پارک کردم و پیاده شدم..ساعت  
 نزدیک 7 بود و صدای آهنگ تا بیرون می‌ومد.  
 وارد خونه شدم..فامیل ها و دوستای خانوادگی و دوستای  
 روشنی مشغول خندیدن و صحبت و رقص بودن.  
 اولین کسی که متوجهم شد روشنی بود که با جیغ بطرفم اومد و  
 مثل همیشه از گردنم آویزون شد.  
 روشنی\_سلام داداشی.

\_سلام وروجک تولدت مبارک  
 روشنی\_مرسییییی.  
 از خودم دورش کردم و یه دور چرخوندمش:واوووو...پرنسس  
 خانوم شما دارید میدرخشید  
 خندید و گفت:مرسی که اومدی.  
 بوسه ای رو گونش کاشتم و به سمت خاله و عمه و بقیه رفتم  
 بعد یه سلام احوالپرسی حسابی رفتم جایی که همه جوونا جمع  
 بودن.

پاکت هدیشو رو میز هدایا گذاشتم و به طرف بهراد پسر خالم که داشت واسه دوستای روشنی حرف میزد رفتم. با دیدنم با خوشحالی گفت: چطوری پسر خاله؟ خیلی وقته ندیدمت. \_خوبم تو چطوری؟

بهراد \_منم خوبم درگیر دانشجو هامم \_اوه اوه پس حسابی سرت شلوغه.

بهراد 32 سالش بود و به تازگی استاد دانشگاه شده بود. از سینی خدمه ای که به سمتمون اومد جام مشروبی برداشتم و به سمت دوستای روشنی که مشغول صحبت با بهراد بودند برگشتم.

\_سلام من بردار روشنیکم رامیار..خوش اومدید همشون تشکر کردند و به گرمی جوابمو دادند. یکیشون گفت: بله بله تعریفتونو خیلی شنیدیم. یکی دیگشون با هول زد به دوستش که ساکت شه اونم سریع جمعش کرد: ینی از روشنی جون خیلی دوستتون داره.

و بعد صدای آرومشو که به دوستش گفت "من چرا لال نمیشم؟" رو شنیدم.

خندم گرفت... با لبخند مشروبو مزه کردم.

بهراد \_داشتیم با خانوما راجب تعیین رشته بعد کنکورشون صحبت می کردیم.

\_عه..آها.

یکی از دخترا پرسید: آقا رامیار شما چی خوندید؟  
 \_دارو سازی.  
 یکی محکم زد پشتم با خنده تو گوشم گفت: که اونم بابات کلی  
 سکه بارون کرد استاد رو تا نندازنت.  
 با آرنج زدم تو شکمش و گفتم: خفه علیرضا.  
 هردومون بلند خندیدیم. علیرضا پسرخاله ام بود 21 سالش بود  
 عمران میخوند و به قول خودش استادش همه جوره  
 منم.. دختر بازو به خوبی ازم یاد گرفته بود ولی با پس گردنیای به  
 موقع من کلتشو میکرد تو درسش وگرنه به قول خودش عجیب  
 غریب وحشی میشدم اگه زیاده روی میکرد.  
 همون دختر گفت: وای لابد خیلی سخت بوده مگه نه؟!  
 \_آره خب یه رشته ایه که علاقه میخواد، اگه کسی نداشته باشه  
 بهتره سمتش نره.  
 علیرضا تو گوشم پچ زد: آره علاقه ام از تو فوران میکرد، از  
 3 روز دانشگاه همش تو پیچ بودی و کارای 18+  
 زمزمه کردم: بمیرم برات که مرتاض شدی اونجاتم بریدی.  
 هردومون زدیم زیر خنده. بهراد عجیب غریب نگاهمون  
 کرد.. بهراد دقیقاً همون کسی بود همه مامان باباها تو فامیل  
 میزدن تو سرت و میگفتن فلانی رو ببین، از فلانی یاد بگیر!  
 \_ شماها چی میخونید؟ هم رشته ی روشنکید دیگه؟  
 کاش رشتشونو بگن روم نمیشه بگه نمیدونم رشتش چی بود  
 همون دختر اولیه گفت: آره مدرسه ما تخصصی ریاضیه.  
 سری تکون دادم.

دختر از ما جدا شدن پیش روشنی رفتن و بهراد به بزرگتر  
پیوست.  
علیرضا\_اون سفید مفید لنز آبی چه خوبههه..بنظرت سنگ رو  
یخ نمیکنه؟  
با چشمم اون دختر رو اسکن کردم.  
\_سلیقتم به خودم رفته پدر سگ،جووون نه بابا..فقط  
دبیرستانی..مشکل نداری بچه مچه اس؟  
بد تو نخش رفته بود.  
\_برو مخش کن ببینم.  
علیرضا به طرفش رفت.همون روندی که بهش میگفتم رو  
دبیرستانیا جوابه رو پیش میبرد..  
مشغول نگاه کردنشون بودم که بهنوش و فرناز با جیغ به طرفم  
اومدن،بهنوش خواهر بهراد و همسن روشنی بود و فرناز دختر  
عموم بود که یه خواهر 5ساله به اسم فرحناز داشت.  
بهنوش\_به به رامیار خان چه عجب چشممون به جمال شما  
روشن شد.  
فرناز\_راست میگه خجالت نمیکشی یه خبر نمیگیری.  
سرمو گرفتم:بخاطر شما دو تا جغغه از خودم رونمایی نمیکردم  
نمیتونید آرومتر جیغ و داد کنید؟  
بهنوش\_اسمش روشه جیغ!آروم باشه میشه زمزمه.  
فرناز با اون پاشنه های 10 سانتیش کوبید رو کفشم:بچه پررو  
اشکال از ماست که فک میکنیم مثل ما آدمی،بیا بریم فرنوش.

بهنوش با استیصال گفت: روانیم کردی بابا بخدا بهنوشم.

دستشو کشید ببرتش بازو شو گرفتم و کشوندم سمت خودم: کجا

دختره ی لوس؟!!!

بهنوش\_خودتی!

با فرناز متعجب نگاهش کردیم.

\_مگه با تو بودم بچه پررو؟

بهنوش\_ با فرناز که بودی.. باقالی که نیستم باید از همه همجنسام در مقابلت دفاع کنم.

هر سه خندیدیم. هردو شونو بغل کردم و گفتم: دلم واسه جیغ جیغاتون تنگ شده بود.

از بغلم در اومد و هردو منم همینطوری گفتن.

\_ شما چرا شور رفتین؟ پاشنه اندازه خودتون پوشیدین هنوز کوچولو موندین که

فرناز\_ جنابعالی دراز تشریف دارید.

\_ مرد باید خوش قد بالا باشه وگرنه کوتوله که شما هستین دیگه.

بهنوش\_ بی شرف.. انصافا حق داشتی دهانم دوختی... عید با مایی؟

لپشو کشیدم و گفتم: تازه آبانہ کو تا عید؟

بهنوش\_ قراره بریم شمال ویلای شما داشتن برنامه شو می ریختن. آهان.

فرناز\_ تولد من که هستی؟

\_ کی میشه؟

فرناز\_ هفته دیگه.

\_آخی چند سالت میشه کوشولو.. هنوز تولد میگیری؟  
زدم زیر خنده.. دوباره زد رو پام: بدجنس خوبه یکسال ازت  
کوچیکترم.

\_وحشی شدیا ... نه نیستم.

فرناز\_ عه رامیار.. خیلی بیشعوری.

گوششو گرفتم پیچوندم :کی بیشعوره؟

فرناز: آى آى باشه ببخشید ولم کن.

گوششو ول کردم: دفعه آخرت باشه به بزرگترت فحش میدیا.

فرناز\_ آخ ! گنده و عضله اى شدى همچین دستتم سنگین شده

همچین دخترکش شدى رفته، بازوهات جون میده واسه ..

\_ترشحات ذهنتو به من منتقل نکن... حالا تو رو کشتم یا نه؟

فرناز\_ منو که خیلی وقته کشتی.

بهنوش عقی زد: بیاید بریم پیش بقیه.

به سمت سالن پذیرایی رفتیم. عمه ساناز که بهش میگفتم خانوم

کوچیک با دیدنم جیغی زد: وای رامیار خودتی؟ دارم درست میبینم؟

\_چخبره امروز هرکی منو میبینه جیغش میره هوا؟

ساناز\_ از بس که سال به سال میبینیمت، رو نما میخوای؟ من دارم

واست، جواب تماسای منو نمیدی؟

\_سرگرم بودم یادم میره کال بک کنم.

ساناز\_ بعدش چی؟



\_دیگه بعدش بتوجه؟خصوصیه.  
 کارد رو از پیش دستی برداشت و سرشو بطرفم گرفت.  
 ساناز\_ ما اینجا خصوصی نداریم همه چیو باید اعتراف کنی.  
 کاردو از دستش گرفتم و گفتم: ای داد صد دفعه گفتم این وسایل  
 تیزو جلوی دست بچه ها نزارید.  
 با جیغ گفت: بچه خودتی.  
 \_عه خانوم کوچیک جیغ زن دیگه.  
 ساناز\_ کار خصوصیت چیه؟  
 \_به سنت نمیخوره +18 عه.  
 ساناز\_ بهنوش گوشتو بگیر چون من که 27 ام.  
 \_از دید من 9سالته.  
 ساناز\_ رامیار!!  
 \_جونم؟  
 نگام کرد و گفت: هیچی.  
 همه که به کل کل ما میخندیدن یدفعه سکوت کردند  
 فرناز\_ عه ساناز چی میخواستی بگی؟  
 ساناز با چشم و ابرو به من اشاره کرد و گفت: این کلک با یه  
 جانم گفتن چندتا دختر و کشته؟  
 \_واقعا که پدر جون تو تربیت کوتاهی کرد، خانم کوچیک که  
 فوضول نمیشه.  
 گوشیم زنگ خورد از جیبم در اوردم فرشته یکی از دوستانم بود.  
 \_جانم؟

ساناز\_ همه ساکت، شازده دوباره گفت جانم، معلوم نیس کی پشت خطه.

فرشته\_ سلام رامیار خوبی؟

همه خندیدن دستمو به اسپیکر گوشی گرفتم و به ساناز

گفتم: فوضولی موقوف!

و از جمع فاصله گرفتم.

\_ قربانت تو چطوری؟

فرشته\_ مرسی، میگم دلم پوسید امشب پایه ی درکه هستی؟

\_ چه ساعتی؟ کیا هستن؟

فرشته\_ اکیپ خودمون دیگه.

\_ اوکی 10 11 به بعد میتونم پیام دم رستوران حسام اینا

میبینمتون.

فرشته\_ باشه میبینمت پس.

\_ میبینمت خدافظ.

فرشته\_ خدافظ.

برگشتم پیش بقیه.. پراکنده شده بودند عده ای مشغول رقص و

عده ای حرف میزدند.

فقط ساناز هنوز نشسته بود. بغلش نشستم.

\_ کشتیات چرا غرق شد؟

ساناز\_ میگما رامیار.

\_ جانم؟

ساناز\_ میخوام بورس شم دانشگاه آکسفورد.

\_ آخه راحت میدن اونجا؟!

ساناز\_ آره نمیدونی مگه؟ دوتا تست و آزموناشو قبول شدم. فکر کردم سهیل بهت گفته.

لپشو کشیدم: ایول به تو... نه بابا به من نگفت.

ساناز\_ مرسی بنظرت پدرجون اجازه میده؟

\_من ندیدم پدر جون مخالف درس خواندن باشه.

ساناز\_ پس بنظرت بگم بهش؟ محبوب ترین پسر و نوه دنیا توام باهاش حرف میزنی؟ ندیدم اصلا روتو هیچ وقت زمین بندازه!

\_او هوم، چرا که نه... یه خانوم کوچیک که بیشتر نداریم.. فقط اوادم آکسفورد جبران میکنیا..!

ساناز\_ تو جون بخواه..

و ماچ محکمی رو گونم زد. از پیشش بلند شدم.

کتمو در اوردم و کراتمو کمی شل کردم. یه سیگار شکلاتی در اوردم و روشنش کردم.

یکساعتی گذشت و کیک و رقص چاقو انجام شد.

موقع باز کردن کادو همونجوری که حدسشو میزدم کادوی من بیشتر خوشحال و هیجان زدش کرد.

یه سفر به کالیفرنیا فقط خودم و خودش!

بغلم کرد و بوسم کرد: مرسی داداش، تو بهترین داداش دنیایی! کی میشه؟

\_سه هفته دیگه یه تعطیلات یه هفته ای داریم دوتایی میترکونیم! روشنک\_ آخ جون.

و بعد دوباره مشغول باز کردن بقیه کادو ها شد. بعد تموم شدنشون همه بزرگتر رفتن تو پذیرایی و ما هم مشغول رقص و بزن بکوب شدیم.

با خستگی خودمو روی مبل انداختم ولی همه بدون خستگی هنوز مشغول رقص و نوشیدن بودند. سیگار دانهیل رو از جعبه در اوردم و گوشه لبم گذاشتم و روشن کردم.

یکی از دوستای روشنگ خودشو روی مبل بغلم انداخت.. بوی عطرش تیز بود اونقد که اخمم درهم رفت. نگاهش کردم. پستی و بلندی بدنش توی اون نیم وجب لباسش به خوبی معلوم بود و آرایش غلیظی رو صورتش داشت.

کامی گرفتم و توی هوا فرستادم. دوباره چراغارو خاموش کردند و نورای رنگی خاموش روشن میشدند. شما دخترا چجوری بدون خستگی با این پاشنه ها انقد راه میرید؟

نگام کرد: کی گفته خسته نمیشیم!؟! طرز ادا کردن کلماتش و نازی تعمدی که تو حرف زدنش میریخت به خوبی مشخص میکرد جزو کدوم دسته از تایپ های دخترا قرار میگیره.

دستشو جلو آورد: من لاله ام دوست روشنگ آقا رامیار.

دستشو صمیمانه اما خیلی کم فشردم: رامیارم نه آقا رامیار... لاله خانوم!

چشمکمو با چشمکِ لوندی جواب داد: منم لاله ام. بعد مکث تقریباً طولانی با دم عمیقی دودو تو هوا رها کردم.

\_دوست پسر داری؟

لاله \_نه ولم کرد.

\_میتونم بدونم چرا؟

لاله \_میتونم راحت باشم؟

دود سیگار تو گردنش رها کردم: البته!

لاله \_دختر نبودم، نجیب تر میخواست، منم از این طرز فکر ا حالم بهم میخوره. توافقمون نشد.

ابرو بالا انداختم، حدسایی که میزدم درست در اومد.

\_او هوم.

با اشاره دستم خدمتکار سینی بدست بطرفمون اومد جامی به لاله دادم و جامی برای خودم برداشتم.

با نگاهم خیلی آروم و بدون جلب توجهش، روشنگ رو دنبال می کردم که مارو نیبینه؛ با دوستاش تو سالن اونوری مشغول صحبت بودند.

لب جامو ظریف بهم زدیم. من مزه مزه کردم ولی اون یه ضرب خورد.

انقد قوی بود که دستشو روی گلوش گذاشت و آه کوتاهی کشید.. پوزخندی زدم و مزه کردم.

خواست بقیشم بخوره برای اینکه کار دستم نده جامو ازش گرفتم و سیگارمو توش خاموش کردم تا نخوره.

اخم ظریفی بهش کردم . بهم تکیه داد جوری که شونه اش رو روی بالا تنه ام قرار گرفت.

کمی خوردم و دستم روی رون برهنه ی پاهاش گذاشتم. همونجوری که انتظارشو داشتم نه تنها پس نزد بلکه دستشو روی دستم گذاشت و مشغول ور رفتن با انگشتم شد خدمتکاری جلومون اومد و ویسکی رو با جامی جلوم روی میز گذاشت و رفت.

تا لاله خواست خم بشه برداره رونشو با دستم فشردم و آخ آرومی کرد.

با صدایی که کمی خش برداشته بود پیچ زدم: آ آ بسته دیگه.. این واسه منه تو بچه ای میوفتی رو دستمون.

لاله \_ حداقل بزار برات بریزم هوممم؟

سری تکون دادم. جامو تا نصفه برام پر کرد و خم شد طرفم و بطرفم گرفت جوری که خط و مط و همجاشو برام به نمایش بزاره.

با تعلل ازش گرفتم. کمی ازش خوردم و به لاله ای که با سه رخ بدنش کامل به سینم چسبید و نفس هاشو نمایشی از سینش خارج می کرد نگاه انداختم.

نیشگونی از رونش گرفتم.

\_ نخورده اینی؟!!!

با دستش خودشو باد میزد و نگاهم ننداخت.

\_ گرمته؟

لاله\_ امم قوی بود خب.  
 \_میخوای بریم اتاق من؟ تراسش رو به حیاطه خنکه!  
 بدون تعلل سری تکون داد.  
 نیشخندی زدم و با خیال راحت و از عمد کشش دادم و جاممو  
 تموم کردم.  
 صبرش به حدش رسید: میخوای راه اتاقو بهم بگی خودم برم؟  
 دستمو تا اون سر شونه اش بردم و در حالی که بهم تکیه داده  
 بود بلند شد.  
 اول روشنی رو چک کردم. واضحاً تفهیمش کرده بودم تا 21  
 سالگی حق نداره سمت نوشیدنی های الکلی بره.. تا مثل امثال این  
 دوستاش نبینمش و الان که دیدم دست دوستشو برا جام مشروب  
 پس زد لبخندی به لبم اومد.  
 این که انقد حد گذاشت و برای حرفام انقد ارزش قائل بود نتیجه  
 این بود که از هیچکدوم این کارهام روحش خبر نداشت و جلوش  
 خیلی رعایت میکردم.  
 و برای همین نباید به هیچ وجه منو میدید اونم با دوستش!  
 وارد اتاقم شدیم . درو قفل کردم.  
 کرواتمو در اوردم و اولین دکمه امو باز کردم.  
 رفته بود دم تراس . درشو باز کرد تا باد بخ سرش  
 بخوره. شصتمو گوشه لبم کشیدم تا خندمو کنترل کنم.. امان از بی  
 ظرفیتیه این بچه دبیرستانی.  
 باد لا به لای موهای کوتاه مصریش میرفت و میومد

از پشت بغلش کردم آروم تو بغلم طرفم برگشت سرشو روی سینم گذاشت.

دست لا به لای موهاش بردم.

خنک شدی؟

خندید و سرشو بالا آورد و رو نوک پاش بلند شد لبمو بوسید و گفت: خنک بود؟

خندیدم... انگشتشو تو چالم فرو برد و زمزمه کرد: عوضش چال جذابت رو حمو گرم میکنه و مغزمو یخ!!!

خم شدم بوسه اشو پاسخ دادم و عقب کشیدم...

هدایتش کردم رو تخت و بوسه بعدی رو چالم زد

لاله\_ لعنتی این چالت کل صورتتو شیطون میکنه.

لباهاشو نمدار کردم و باز عقب کشیدم.. چشماش خمار شد و پر

اشتیاق تر برای بوسه های بعدی...!



## فصل چهارم

وارد دانشگاه شدم به مهرناز که یه بند حرف میزد و از دوست  
 پسر حال بهم زنش تعریف میکرد گفتم: بسه مهرناز سرم رفت.  
 مهرناز\_ وای دلتم بخواد.  
 حالا که نمیخواد.. وای فرض کن اینو بگم سرمو میبره.  
 وارد کلاس شدیم خودمو رو صندلی وسط انداختم و جزومو روی  
 میز گذاشتم.  
 مهرناز\_ بیا بریم آخر کلاس.  
 \_ وای حال این میرزا و نوچه هاشو داریا.. همینجا بشین.  
 تموم شدن حرف من همانا و وارد شدم میرزا و دوستا و نوچه  
 هاش همانا!  
 \_ اووووف چه حلال زاده.  
 مهرناز ریز خندید.. میرزا با اخم بهش نگاه کرد مهرنازم نیششو  
 بست. یه چشم غره به طرفش رفتم و سرمو به طرف مهرناز  
 برگردوندم.  
 هر 10 نفرشون آخر کلاسو اشغال کردند.. تقریباً اکیپ میرزا و  
 نوچه هایی که دور خودش داشت رو کل دانشگاه میشناختن.  
 اکیپشون کلاً 5 نفر بود؛ ساسان، مهرداد، ایمان، شروین، آیدین.  
 و 5 نفر دیگه فقط دور اطراف اینا بودن.

این 5 نفر شاخای دانشگاه بودن و دخترا از اینور اونور واسشون  
هلاک بودن و خدانکنه یکیشون تو رابطه نمیبود صف دختر  
شایسته تشکیل میدادند ببین ایندفعه قرعه با کیه..

از حق نگذیریم منم وقتی نگاهشون و یا لبخندشونو به خودم  
میدیدم خودمو میباختم هی نکنه نکنه راه مینداختم ولی ابد و  
اصلا به روی خودم نمی اوردم.  
مهرداد شکوهی نفر اول اکیپ بلند شد و عرض اندامی کرد، داد  
زد: پس استاد چرا نمیاد؟ وقت مارم میگیره...  
برگشتم طرفشون.. همه کلاس داشتن تایید می کردند اونم یه اخم  
کرد و دوباره صداشو انداخت پس کله اش!  
ایمان صبوری نفر دوم اکیپ گفت: من رفتم واسم حاضری بزنید  
شروین محسنی نفر سوم اکیپ که حکم نردبون دزدارو داشت از  
شدت قد بلندش، هم به حرف او مد: کجا داداش؟  
ایمان\_ بابا کارم داره میرم ببینم چی کارم داره.  
شروین\_ اوکی.  
بالاخره ساسان میرزا نفر چهارمی که رو صندلی نشسته بود و  
مشغول ور رفتن با گوشیش بود سر بلند کرد: به آقای صبوری  
بگو یه تک پا اگه وقت داره بیاد کارگاه ما بابام رفته دم حجره  
هاتون نبوده چندتا ورق بازیه باید دوتاشون باشن.  
انقد داد بیداد میکردن لازم نبود من جلوشون باشم که بتونم گوش  
بدم.  
ایمان\_ باشه.

و نفر پنجم که میتونم اقرار کنم از این جذابتر تو این 5 نفر نیست و حتی تو کل دانشگاه بالاخره پرسید: کدومتون ماشین آوردین؟ اون پنج نفر نوچه هاشون از اون ور کلاس خودشونو جر داد "من اوردم.. منم اوردم میخوای؟... منم دارم آیدین.."

ساسان میرزا\_ میخوای چیکار؟ باز ددی ماشینو گرفت؟ آیدین زارعی یه نگاه مَکوش مرگ ما انداخت بهش و به صندلیش تکیه داد: تو هم وقت گیر بیار مسخره کن! ایمان که کلاس رو ترک کرد استاد وارد شد تا ساعت 3 دانشگاه بودیم و بعدش با مهربان تا یکی از کافه های اطراف دانشگاه رفتیم غذا بخوریم. مهربان\_ افسون.

یه گاز به پیتزام زدم: هوم؟

مهربان\_ تو خسته نمیشی 2 تا زبان رو باهم میخونی؟ نه اوکیم.

من هم رشته انگلیسی هم آلمانی میخوندم. تو دانشگاهم هر دوشو میخوندم منتها آلمانی رو با هماهنگی از سمت دانشگاه تونستم برم سر کلاساش.

مهربان\_ من راستش اصلا نمیخواستم پیام یونی\_ اووووف میدونم صد بار گفتم ننه بابات مجبورت کردن.

ادامو در آورد و گفت: بی شعور بی احساس.

تقصیر منه که میرم با نچسب ترین دختر دنیا رفیق میشم خب!

یه نگاه بهش کردم و باز مشغول خوردن شدم. خدارو شکر نگاهم اصلا جذبه نداشت که فرد مقابل خفه خون بگیره... اصلا انگار نه انگار!

مهرناز برای بار هزارم از دلاییش برای اومدن به دانشگاه گفت. منم مدام سرمو تکون میدادم که یعنی "آره... خُب.. چه عجیب و جالب.. چه جذاب... چقد حیرت انگیز"

بیشتر معنی واقعیش این بود که "میشه خفه شی؟ دیگه تک تک دلیل هاتو حفظم"

بعد از دانشگاه رفتم خونه.

طبق معمول مامان تا 4 مطب بود به ساعت نگاه کردم نیم ساعت به اومدنش مونده بود.

یه یادداشت مثل همیشه گذاشته بود "افسون جان من تا 4 مطبم منتظرم نمون و ناهارتو بخور من واسه خودم بردم، گرسنه نمونیا.. بوس مامان"

بلند گفتم: باشه عشق همیشه نگران من!

لباسامو عوض کردم و ناهارمو خوردم.

دوتا کار برای درسای فردا داشتم انجام دادم بعد خودمو روی تخت پهن کردم.

به اون روزی که رفتم خونه اون پسره فکر کردم.. تجربه جالبی بود.

هر وقت به بهار می گفتم از این تجربم خوشم اومده میخنده میگه "مته خر کار کردی ذوقم میکنی؟"

غلت دیگه ای زدم و به اون 5 نفر فکر کردم.. فکر کن آیدین بهم بگه عشقم... از تفکرم مثل خر ذوق کردم و جیغ کشیدم. در با شتاب باز شد مامان با هول ولا گفت: یا خدا چیشدی؟ خوبی؟ از تخت بلند شدم لبخند خیلی بزرگی زدم  
\_ شما کی اومدین؟ همینجوری جیغ زدم خوبم بخدا.

مامان\_ بخدا مرض داری افسون.  
از اتاق بیرون رفت. منم پشتش روون شدم  
بوسش کردم: خسته نباشی خانوم گل.  
رفت تو آشپزخونه: سلامت باشی گل من، غذا خوب بود؟  
\_ عالی مثل همیشه

رفت داخل اتاقش لباسشو عوض کنه منم رفتم لباسمو عوض کنم  
قرار بود بریم خرید.

## فصل پنجم

خانم‌ها و آقایان مسافران محترم بویینگ 747 ترکیش ایرلاین به فرودگاه لوس آنجلس اینترنشنال خوش آمدید .. ساعت به وقت محلی 2 بعد از ظهر می باشد لطفا تا توقف کامل هواپیما و باز شدن دربهای خروجی صندلی های خود را ترک نفرمایید بابت نا آرامی احتمالی در سفر صمیمانه پوزش می طلبیم. از طرف خلبان و سایر کاکنان این پرواز امیدواریم از پروازتان لذت برده باشید.

کمر بندمو باز کردم و روشنک رو بیدار کردم.

روشنک روشنک بلند شو رسیدیم.

چشماشو باز کرد: عه چه زود.

غر زدم: کل راهو خواب بودی خانوم خوش سفر.

از جا بلند شدم به روشنک گفتم: سریعترا بلند شو دیگه.. الان

ماشین منتظر مونه.

بافت سرمه ایمو از کمد بغلم برداشتم. روشنک هم کیفشو برداشت

و از تو آینه موهاشو درست کرد و پالتو شو پوشید و از هواپیما

خارج شدیم.

بعد گرفتن ساک و وسایلمون از هواپیما بیرون اومدیم دونفری که

به استقبالمون اومده بودن ساکمونو گرفتن و سوار ماشین شدیم

به طرف هتل محل استراحتمون رفتیم.

وارد اتاق شدیم یه سویت بزرگ با دوتا اتاق مستر داشت..روشنک به محض رسیدن رفت دوش بگیره روی مبل پهن شدم و حرفای روز تولد روشنکو به یاد اوردم.

"منشی قهوه رو روی میز گذاشت و بیرون رفت.  
بابا\_رامیار سه هفته دیگه تو تعطیلات منو مامانت بعد مدتها میخوایم بریم سفر دو نفره و جلسه سهامدارا و فروش و بستن قرارداد فرشای تبریز افتاده همون هفته  
\_خب

کمی از قهوه ام خوردم و منتظر مابقی حرفاش شدم.  
بابا\_تو تا کی سفری؟

\_دو هفته دیگه..بعدشم..

پرید وسط حرفم:اون هفته تعطیل دقیقا موقع بیکاریته.  
\_اما من نگفتم بیکارم.

بابا\_بین رامیار من از تو کاری نخواستم ولی اگه این سفر رو بهم بزنم شرمنده مادرت میشم.

این اولین خواهش پدرم بود.فنجونو روی میز گذاشتم و دستم توی هم قفل کردم .

\_چند روزه؟

بابا\_دو روزه،باید بری کالیفرنیا.

\_اوکی،وکالت میخواد؟

بابا\_آره اونو امجد درست میکنه فقط امضاتو بگیره.

بعد با خوشحالی ازم تشکر کرد و شروع کرد به توضیح دادن نکات اولیه و خیلی مهم!  
بعد یکساعت بحث و توضیح رو به بابا گفتم: من واسه تولد روشنی اون هفته تعطیل رو یه سفر هماهنگ کردم برای پاریس برم تغییرش بدم؟  
بابا\_ آره خودم به امجد میگم بره برا دوتاتون برای کالیفرنیا بگیره.  
سرمو تکنون دادم"

روشنی تکنونم داد: رامیار رامیار خوابیدی؟  
دستم از صورتم برداشتم: نه.. عافیت باشه.  
روشنی\_ مرسی من گرسنه تو گرسنت نیست؟  
\_میرم دوش بگیرم الان به رستوران هتل غذا سفارش میدم خوبه؟  
سری تکنون داد.

\*\*\*

وارد شرکت شدیم.  
روشنی\_ رامیار  
\_جانم؟



روشنک\_ اینجا چقد کارت طول میکشه؟ بعدش کجا میریم؟  
 \_یه دو سه ساعت طاقت بیاری بعدش میریم ساحل  
 یه دختری سمتم اومد مو بلند چشم مشکی و صورت کک مکی به  
 انگلیسی گفت: خوش اومدید آقای ادیب همه منتظر شما.

متعجب گفتم: من که هنوز خودمو معرفی نکردم  
 با خوشرویی گفت: اینجا همه شمارو میشناسن زودتر اگه  
 خاطرتون باشه با آقای امجد ویدیو کنفرانس داشتید برامون  
 فرستادن و تمام اطلاعات رو ایمیل کردن، منم جولیا امور مالی و  
 حسابداری.

\_درسته.. معاونی که قرار بود راهنما باشه کجاست؟  
 جولیا\_ اوه تینا یکم کم کار هست و تنبل الان باید پیداش بشه.  
 \_اوکی من میرم جلسه.  
 روشنک روی مبل نشست من وارد اتاق کنفرانس شدم.  
 چون قبلش حسابی با بابا و امجد روش کار کرده بودم.  
 خیلی مسلط شروع به مذاکره کردم.

یه سه-چهار ساعتی وقتمو گرفت ولی رضایت برای خرید و  
 فروش تو چشمشون موج میزد. مهلت یک روزه برای قیمت  
 پیشنهادی من خواستن تا ببین به توافق میرسن یا نه.

از اتاق بیرون رفتم یه دختر فوق العاده جذاب و خوشگلی پشت  
میز معاونت نشسته بود.  
ای جانم!! لبخندی زدم و شصتمو گوشه لبم کشیدم.  
سنگینی نگاهو حس کردم روشنی خیره به حرکات من بود  
سریع خودمو جمع و جور کردم  
اصلاً حواسم به حضور روشنی نبود.  
دختره یا همون تینا بلند شد و گفت: سلام آقای ادیب.  
و منی که نمیتونستم نگاه از بدنش بگیرم بالاخره بی تفاوت نگاه  
تو چشماش انداختم: سلام.  
روشنی به سمتون اومد: تمومه؟

\_آره.

دستشو جلو آورد: تینا فریج هستم معاون کمپانی.  
دستشو فشردم: خوشبختم.

چشمکی زد: منم!

ناخودآگاه لبخندی زدم ولی زود جمع و جور کردم و تو ذهنم مدام  
تکرار کردم "رامیار گوساله یه هفته روشنی پیشته عادت کن  
بفهم نباید تصویر ذهنیشو نسبت به خودت خراب کنی!"  
اخمی کردم و گفتم: فردا جلسه 2 به بعد تشکیل میشه، رو اون  
ساعت جلو میریم.

تینا\_بله.

روشنی به فارسی آروم گفت: رامیار خوشگله ها.  
تا اومدم اضهار نظر کنم تینا دست پا شکسته به فارسی  
گفت: ممنون... لطف داشت شما.

با تعجب گفتم: فارسی بلدید؟  
 تینا\_بله مامی ایران است و یاد می‌داد.  
 دست و پا شکسته می‌گفت ولی متوجه شدم مامانش ایرانیه و  
 بهش یاد داده.  
 خداحافظی کردیم و از شرکت بیرون زدیم.  
 تا عصر ساحل بودیم و تا شب پاساژهای اطراف رو می‌گشتیم.  
 روشنی داشت با ذوق یکی از خاطره‌های مدرسه‌شو می‌گفت که  
 نگاهم به مغازه‌ی روبرو و تینا افتاد.  
 تینا هم متعجب از دیدن من با ذوق به طرفم اومد: وای سلام چه  
 سوپرایزی.  
 قطعاً برد من تو سفر مسلط نبودن روشنی به زبان انگلیسی بود.  
 از خوشگلش هم تو اون لباس اسپرت با شلوارک سفید نمیشد  
 گذشت.  
 \_اوه سلام خانم فریچ.  
 تینا\_تینا صدام کن رامیار.  
 تو جون بخواه...!  
 با اخم به روشنی گفتم: بریم بالا روشنی.  
 تینا بازومو گرفت: منم همراهتون پیام؟  
 دختر همراهش عادی به ما نگاه میکرد.. جدی آویزون بود؟ من که  
 هنوز حتی شکارم شروع نکردم.  
 به سختی خودمو حفظ کردم و جدی بازومو از دستش آزاد کردم.. و  
 واییییی قیافه متعجب و دهن باز روشنی عالی بود!!!  
 پرو بازی، این مدلیشو ندیده بود.

به تینا روشنی رو نشون دادم: من همراه دارم... بریم روشنی.  
تینا همراه شد بعد از خرید از پاساژ بیرون زدیم و سوار ماشین  
کرایه ای شدیم.

خواستم گازشو بگیرم که دیدم تینا و دوستش منتظر تاکسی  
واستادن.

رو به روشنی پرسیدم: تینا اینا اونجا ایستادن میخوای تو  
راهمون برسونیمش؟

روشنی نگاهی بهشون کرد: آره بریم سوارشون کن.  
جلوی پاشون ترمز کردم ازشون خواستم سوار شن تا  
برسونیمشون.

به دوستش نگاهی کرد و بعد موافقتش سوار شدند.

اول دوستش رو رسوندم و بعد خودشو.  
یه خونه ویلایی بزرگی بود. پدرش شریک نصف کمپانی بود و  
دلیل معاونت تینا هم پدرش بود.  
تا لحظه ای که بره زیر نظرش گرفتم و بعد رفتم

\*\*\*

با جیغ گفت: بیا بریم ساحل دیگه.  
دستی تو موهام کردم... اوووف چقد جیغ زد.. چندسالشه مگه؟ 8؟

این یه هفته رسما کوفتم بود نتونستم حال بکنم نه هیچی رسما  
 پسر پیغمبر شده بودم.  
 چقدر گندِ این ایده ی سفر با خواهر!!!!شت!  
 رسما دست و پام بستس.  
 سرمو از گوشی در اوردم..شلوارک پوشیده بودم  
 پیرهن نصفه آستین خنکی از بالا سرم برداشتم و پوشیدم .  
 کلید ماشینو برداشتم و گفتم:آماده شو بریم.  
 با خوشحالی دست زد و رفت لباسشو عوض کنه.  
 یه روز مونده طاقت میارم و دیگه از این ایده ها نمیدم.  
 حاضر آماده جلوم ایستاد:آماده م.

چون روز تعطیل بود حتی این ساحل خصوصی هم شلوغی  
 خودشو داشت.  
 روشنی وارد کانکس شد و بعد عوض کردن لباساش اومد  
 بیرون.  
 یه مایو پوشید و پانچ حریری هم روش پوشیده بود.  
 روشنی\_خب بریم.  
 عینک از چشمام برداشتم و دکمه های لباسمو باز کردم  
 سویچ و عینکمو بهش دادم:اینارو بزار تو کیفت..دو سه ساعت  
 دیگه همینجا منتظرتم.  
 با لبخند گفت:باشه داداش.

\_گم نشیا مثل دفعه پیش...کم خنگ بازی در بیار وروجک.  
و با خنده موهاشو بهم ریختم.  
لب ورچید: عه داداش من خنگم؟

\_خیلی دوست داشتم با غرور بگم نه!  
تو بازوم کوبید: بدجنسی، بدجنس!  
شیطون خندیدم: چون بدجنسم جذابم..

روشنک \_من رفتمممممم بای بای.  
\_کجا میری حالا؟  
با دست جایی رو نشونم داد: اونجا، دفعه پیش مسابقه گذاشتن  
بعدشم آفتاب میگیرم.

از هم جدا شدیم..یکم تن به آب زدم و بعد روی صندلی کنار ساحل  
دراز کشیدم.  
لباسمو در اوردم و چشمامو بستم صدای آشنایی با لجه  
آمریکایی گفت: رامیار.  
چشمامو باز کردم تینا بالا سرم ایستاده بود.  
بیکنی سبزی ست چشماش پوشیده بود..انقد ناز شده بود هر  
مردی جز من خیره نگاهش میکرد. صندلی بغلم که چسبیده بود  
دراز کشید و موهای پرکلاغیشو به پشتش فرستاد.

تینا\_تنهایی؟

\_او هوم.

تینا\_منم تنها اومدم...خواهرت کجاست؟کی میرید؟دیگه نمیای شرکت؟

متوجه حرفاش نبودم ، نگاهم به هیکل بی نقصش بود.  
دستی جلوم تگون داد\_باتوام..هی.

\_بریم تو آب؟

مثل فشنگ بلند شد:آره منم از وقتی اومدم نرفتم تو آب...میترسم یکم..حالا که تو هستی بریم.

با شست گوشه لبم رو لمس کردم و خندمو قورت دادم..تلاش هاش خنده دار بود.

بلند شدیم به سمت دریا رفتیم و هی عمق بیشتری رو جلو میرفتیم.با جیغ خودشو از گردنم آویزون کرد.

با خنده پرسیدم:میترسی؟

تینا\_الان که پیشمی نه!

دست دور کمرش پیچوندم..یه ابرو بالا انداختم:و چرا انقدر به من مطمئنی؟

تینا\_چون ازت خوشم میاد..

موج محکمی به بدنم خورد..بوسیدمش و زیر آب رفتیم..و ادامه دادم اوردمش بالا.

شوکه موهاشو از صورتش کنار زد و دست نامطمئن از اتفاق افتاده رو لبش گذاشت.

با شوق گفت: یعنی توام دوستم داری؟  
وای که چقدر جوگیره این دختر.  
چیزی نگفتم و نیازی نمیدیم بزنم تو ذوقش.

این دفعه همراهیم کرد و موج‌هایی که بهمون میخورد هم باعث  
میشد گاهی به زیر آب بریم.  
چشمکی بهش زدم: دیگه که از آب نمیترسی؟  
محکم بغلم کرد: وای رامیار خیلی خوبی دوستت دارم.  
و نمیدونم چرا به این دختر که انقدر همه جور خوب بود هم حسی  
نداشتم... بعضی وقتا شاکی میشدم که من قرار نیست عشقی که  
مردم میگن رو درک کنم... از تظاهر به دوست داشتن دوست  
دخترام و .. خسته میشدم گاهی!  
و دوست داشتن یا نداشتن کسی بیشتر وقتا برام مهم نبود! وقتی  
که هرچیزی و هرکسی رو اراده میکردم داشتم و باهاش پیش  
میرفتم..  
اصلاً کی به عشق فکر میکنه!

وقتی بدون اونم کارت پیش میره!  
روی شن‌ها دراز کشیدیم. تینا تو بغلم دراز کشید. دست‌ها به لای  
موهای خیسش کشیدم.  
تینا\_ کی میری ایران؟  
\_ فردا.  
با ناراحتی گفت: عه چرا انقدر زود؟ نمیشه نری؟!



انگشت زیر چوَنش بردم تا سرشو بالا آورد.  
 \_واسه چی نرم؟  
 با ناخنش روی سینم نقش میزد.  
 \_واسه من دیگه.  
 \_وقت پیدا کنم بازم میام.  
 چرت و پرت محض! من بخاطر این دختر پیام این سر  
 دنیا؟ محاله.. چیزی که زیاده امثال تینا و حتی بهتر اطرافم!  
 دست روی صورتم گذاشت و بوسید و همراهش شدم.  
 صدای "هیعی" ما رو از جا پروند.  
 از تینا جدا شدم و بالا سرمو نگاه کردم.  
 روشنی دستشو رو دهنش گذاشته بود.  
 هرچقدر این یه هفته مراقب بودم این روز آخر بد خودمو فنا دادم.  
 تا اومدم بلند شدم روشنی سرخ شد با یه "ببخشید" دور شد.  
 با کلافگی دست تو موهام کردم.

تینا در حالی که با پایین موهاش ور میرفت پرسید: خیلی بد شد؟  
 مثل اینه داره تصویرم جلو چشمای خواهر کوچولوم خراب میشه.  
 کلافه بلند شدم و لباسمو پوشیدم.  
 نگاهی به تینا که شرمنده همچنان به موهاش ور میرفت کردم

\_امروزو فراموش کن.  
 به سمت کانکس رفتم تینا دنبالم دوید.

تینا\_ینی چی فراموش کن؟ ما الان چیز دیگہ ای رو تجربہ کردیم۔

ہی پشت ہم می گفت...روشنک لباس پوشیدہ با سری پایین پیشم ایستاد۔

گرہ اخم تو ہم رفت  
بہ فارسی بہ روشنک گفتم:بریم۔

سویچ و عینکمو بہم داد موہامو با دست بالا فرستادم و عینکمو زدم۔

تینا\_کجا میری رامیار؟با توام؟چرا گوش نمیدی؟مگہ تقصیر منہ کہ خواہرت مارو دیدہ؟

سوار ماشین شدیم و روشنک با سکوتی کہ عجیبش کردہ بود کنارم نشست۔

تینا ہم با جیغ پا کوبید زمین۔دختر لوس کنہ!

پامو روی گاز گذاشتم۔دقیقہ ہا تو سکوت سپری شد۔

روشنک با من گفت: رامیار...ببین..باور کن یہ کاریت داشتم

کہ..ہوف کہ اومد..اومدم نمیخواستم مزاحمت بشم داداشی

....واقعا ببخشید اینجوری بہم اخم نکن۔

سری تگون دادم و حرفی نزدن نفس راحتی کشید:مرسی کہ بخشیدی۔

## فصل ششم

آهنگو تو گوشم گذاشتم و سرمو باهاش تگون میدادم.  
دوباره صدای داد مامان بلند شد: افسون بیدار شدی؟ دیرت میشه  
ها.

بنده خدا نمیدونست بیدارم.

مقنمو سرم کردم و و روی سرم تنظیمش کردم.  
دوباره یه نگاه به تیپ تازه ام انداختم. بنظرم که خیلی متفاوت و  
خوب شده بودم.

بارونی خوش دوخت و کرم رنگی به خوبی به موهای قهوه ای  
تازه بالیاژ شدم میومد و احسنت به این رنگ که انقد بهم میومد  
هر دفعه هم همینو میزارم انقد که لازم میکنه.

رژ رو با سخاوت رو لب هام کشیدم.. و موهای نسکافه ایمو چپ  
صورتم ریختم و مرتب شون کردم... نمیدونم چرا انقد امروز  
دوست دارم خوشگل و خوشتیپ برم یونی.

عکسی از خودم گرفتم. کیفمو برداشتم از اتاق بیرون زدم  
خب اینجا چی داریم. تصویر مامانم که با لبخند و تعجب نگاهم  
می کنه و چند ثانیه بعد شروع کرد حرف زدن.

خب حالا چی هست؟ تصویر بدون صدا.. بجاش رو صدای مامانم  
صدای سیروان خسروی داشت هنرنمایی میکرد.

هذفریو بالاخره از گوشم در اوردم و گفتم: منم موافقم.

لبخندی زد و گفت: مرسی عزیزم.

حالا چی مرسی عزیزم؟! روحمم خبر نداره!!!

\*\*\*

وارد کلاس شدم و سرجام نشستم..  
 ساسان و آیدین و شروین با دعوا و سر و صدا وارد شدند.  
 آیدین با پوزخند همون اول کلاس دم در به ساسان گفت: بهتر  
 اصلاً حفته..  
 ساسان به سمتش جستی زد که شروین حائل شد و گرفتش..  
 ساسان خفه شو آیدین، حرف دهندو بفهم..  
 آیدین دستشو تو جیبش کرد و گفت: نمی فهمم.. تا تو باشی جلوش  
 غرور داشته باشی بدبخت، کاش انقد خر فرضت نکنه... هرچی  
 واسش موس موس میکنی خودشو بیشتر میگیره اون  
 آشغال.. راسته که میگن میمون هر چی زشت تر اداش بیشتر..  
 ساسان طاقتش سر اومد و با خشم بیشتری شروینو کنار زد و یقه  
 ی آیدینو گرفت: خفه شو..  
 آیدین با یه آرامش عجیبی نگاهی به ساسان کرد و پیرهن ساسانو  
 صاف کرد: خری دیگه رفیقم خر شده.. خفه نمیشم چون تو.. کور  
 شدی نمیبینی مجبورم داد بزnm اون آشغاله کثیفه هرزس بگنه..  
 ساسان مشتی تو دهنش زد..  
 آیدینم وقتو تلف نکرد با مشت محکم تری جوابشو داد..  
 آیدین اصن به جهنم، موس موسشو کن به (\*\*ت) تا نفهمیدیم  
 اسم منم نمیاری..

ساسان رفت اون آخر سر جاش ولی آیدین اون آخر پیش بقیه  
 رفت.. صاف اومد بغل من نشست.  
 بغل لبش خونی شده بود دستمالی از کیفم در اوردم و سمت آیدین  
 گرفتم: آقای زارعی.  
 بی حواس برگشت سمتم.  
 آیدین\_بله؟  
 \_گوشه لبتون.  
 دستمالو گرفت و تردید وار گذاشت کنار لبش تا باور کرد خون  
 اومده.  
 آیدین\_مرسی.  
 لبخندی زدم: خواهش میکنم.  
 پاشو رو پاش انداخت: الان با کی کلاس داریم؟  
 \_تقوی.  
 لبخند خبیثی زد و گفت: عه آها.. چه خوب.  
 از منظور لبخندش چیزی نفهمیدم شونه ای بالا انداختم. و مشغول  
 بازی با خودکار تو دستم شدم.  
 خانوم تقوی که زن خوش‌چهره و کم سن و سالی بود و اومد تو.  
 و شروع به تدریس کرد و کی بود که نفهمه چشمش دنباله  
 ساسان میرزا ست؟!  
 آیدین تمام وقت کلاس به جای گوش دادن رو کاغذ زیر دستش  
 نقاشی می کرد و لبخند از رو لبش پاک نمیشد.  
 کلاس آخر که تموم شد اومدم برم که آیدین گفت: خانم...؟

\_\_رادمان هستم.

آیدین\_بله خانوم رادمان..میتونم وقتتونو بگیرم؟  
سری تکنون دادم..آیدین با من چیکار داره؟با ذوق و کنجکاوی  
نشستم.

\_\_بله بفرمایید.

آیدین\_نمیدونم چجوری بگم که سوء برداشت نشه..میخواستم اگه  
امروز وقتتون آزاده به من بدید و با من بیاین تا یه جایی.

\_\_کجا؟

آیدین\_قراره امشب اکیپی با دوست دخترامون بریم درکه..دعوی  
منو ساسانو که دیدید...میتونم بخوام به عنوان همراهم بیاید؟  
با تعجب چشمامو گرد کردم:خب دعواتون چه ربطی به من داره؟

آیدین\_کاملا واضحه که ربطی نداره اما اگه مقدوره من رو کمک  
شما حساب کنم.

\_\_اما من که قضیه رو نمیدونم نمیتونم کمکتون کنم یهو میفهم  
که من واقعا همراهتون نیستم.

آیدین\_درسته...اما یکساعتی تا درکه فاصله هست تو این  
یکساعت واستون توضیح میدم.

\_\_آها

آیدین\_حالا قبوله؟

با استرس و ذوق دسته کیفمو فشار دادم.

مشکلی نیست... فقط باید به خونه اطلاع بدم تا کی اونجاییم؟  
آیدین\_ تا 11 12 شب.

اوهِ..

چهره اش مسخره شد: دیره واستون؟

با تعجب نگاهشو بهم داد..

آه حالا میگه چقدر لابد پاستوریزه ام! از اینام که باید قبل تاریکی  
شب خونه باشم؟

درسته یه جورایی صدق میکنه ولی یه شب که هزار شب نمیشه.

لبخندی به پهنای صورتم زدم: نه بابا چه دیری؟ پس من به خونه  
اطلاع میدم که نگرانم نشن.

نیشخندی زد: اوکی منتظرم.

و خیره نگاهم کرد.

ای مرضِ کوفت! نگا چجوری با خنده داره نگاهم میکنه. فکر کرده  
من مثل دخترای دورشونم ول و بی سر صاحب!

گوشیمو در اوردم و به مامان زنگ زدم

بعد 4 تا بوق برداشت: الو سلام نفس مامان.

سلام عشق خودم چطوری؟ خسته نباشی

مامان\_ مرسی مامان با صدای دخترم خستگیم در رفت... تو

چطوری؟

خوبم فدات شه دخترت

مامان\_ آی آی گوشام داره دراز میشه..زود تند سریع بگو چی  
میخوای؟  
\_خدایی از کجا فهمیدی؟

مطمئنم ابروهاشو با شونه هاش داده بالا که اینو داره میگه:خیر  
سرم مامانم!  
\_خب پس مامان خانوم من اطلاع میخواستم بدم که من امشب 12  
میام خونه  
مامان\_بله بله چه غلط..واسه چی؟  
\_با بچه ها قراره بریم درکه تا برسم خونه میشه 12 دیگه  
مامان\_نمیشه  
\_مامان عه  
مامان\_جان مامان؟آخه من تا اون موقع دلم هزار راه میره  
\_مگه چند بار اینکارو کردم؟همین این دفعه باشه؟  
مامان\_آخه..

\_آخه نگو دیگه...جلو دوستام ضایع نکن بچه که نیستم  
یه چند ثانیه سکوتی کرد:باشه عزیزم شما خانوم خودتی اما قول  
بده مراقب خودت باشیا من فقط یه الماس تو زندگیم دارم باشه  
الماس مامان؟

\_چشم افسون فدات شه...کاری نداری؟  
مامان\_نه ماشینو لازم نداری؟پول چی؟  
\_نه مرسی مامان همه چی هست.



مامان\_دورت بگردم مراقب خودت باش قلب من خدافظ  
 خدافظ دورت بگردم.  
 تلفن رو قطع کردم و به طرف جایی که نشسته بودیم برگشتم به  
 آیدینی که نظاره گر مکالمم بود و دستشو زیر چونش زده بود  
 گفتم:خب اطلاع دادم.

آیدین\_اجازه گرفتی!  
 \_بله؟؟  
 با پوزخند گفت:اطلاع ندادی اجازه گرفتی.  
 چشم غره ای رفتم:مشکلیه؟قبضش میاد دم خونه شما؟  
 بلند شد و گفت:بریم.  
 دنبالش راه افتادم و از دانشگاه بیرون رفتیم.  
 دم هیوندای سوپراسپرت قرمزی که از قبل میدونستم مال آیدینه  
 ایستادیم:سوار شو.  
 سوار شدم کمربندمو بستم.  
 کمربندشو بست و راه افتاد.  
 \_خب؟گوشم با شماست آقای زارعی!  
 آیدین\_من امشب آیدینم نه آقای زارعی پس لطفا بیخیال اون  
 فامیلی طولانی...نمیخوای که آبروم بره؟  
 \_معلومه که نه!  
 آیدین\_خوبه

دوباره سکوت تو ماشین حکمفرما شد.  
 خسته از سکوت و کنجکاوی که داشت مثل موریانه منو میخورد  
 گفتم: منتظرم  
 مشخص بود دلش نمیخواست بگه  
 آیدین\_هرچند که دلم نمیخواد کسی سر از کارم در بیاره ولی خب  
 این مورد استثناء..

خیلی بهم برخورد ولی مجبور بودم به روش بیارم که من به  
 خواست خودش که اینجام.  
 \_منم قصد سرک کشیدن تو زندگیتونو ندارم چون اصلا واسم  
 جالب نیست.. من واسه خواهش خودتونه که اینجام.  
 تیز پیچ رو دور زد: درسته منم عادت ندارم حرفمو دوبار تکرار  
 کنم ولی ناچارم تکرار کنم منو جمع نبند، چون عادتت میشه و  
 اونجا هم همینکارو میکنی و خب همه نمیگن اگه خانوم رادمان  
 دوست دخترته چرا باهم اینجوری صحبت میکنید؟  
 چه توقعاتی داره انگار هر روز باهاش صحبت میکنم یدفعه ای  
 راحت شم باهاش.  
 \_او هوم باشه.  
 آیدین\_ راستی اسمت؟  
 بیا با این سخنرانی غُرایی که کرد هنوز اسممو نمیدونه.  
 \_افسون.

سری تکون داد: من چند وقت پیش با یه دختره به اسم ساناز دوست شدم فقط فکر تیغ زدنم بود منم عادت ندارم کلا از دوست دخترم کارم زندگیم به کسی بگم حتی به ساسان که از بچگی دوست بودیم... بعد یه مدتی که سانازو شناختم و دلمو زد مثل دستمال انداختمش دور... یه چند وقت بعدش ساسان اومد که من عاشق شدم و فلان اونم عاشق ساناز.. هرچی بهش گفتم ساناز اوکی نیست که عاشقش بخوای بشی گوششو کرده بود دروازه..

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: میگفت از رو حسادتمه... چون ساناز با من نیست دارم حسادت میکنم که برا خودم غُرش کنم امشب این برنامه رو ترتیب داده که به خیال خودش منو بسوزونه منم با کسی نیستم ولی با بودن با تو میخوام بهش بفهمونم درد من بودن با اون بگن نیست و ساناز هیچ ارزشی برام نداره و سریع با کس دیگه ای رفتم تو رابطه..  
 \_خب بهش می گفتید این دختره اونجور دختریه شبیه عابر بانک به همه نگاه میکنه..  
 آیدین\_ فکر میکنی نگفتم؟  
 \_پس چرا ازش فاصله نمیگیره؟

آیدین\_ تو هنوز سانازو ندیدی.. امشب که ببینیش میفهمی چه مار خوش و خط خالیه.. جونوره.. یه جونور مورد پسند هر پسری.. ولی واسه من اینجور آدم ارزش نگاه کردن ندارن چه برسه دوست داشتن..

از تخسیش ابرو بالا انداختم.  
 بعد نیم ساعت رسیدیم آیدین به کسی زنگ زد: الو.. سلام شروین  
 کجایی؟.. آها ما هم رسیدیم .. او دم خدافظ.  
 دستشو سمتم آورد و گفت: اجازه هست؟  
 نگاه به دستش کردم.  
 دستمو گرفت.... گرمای دستاش به دستم منتقل شد.  
 \_کجان؟

\_سفره خونه .. پاتقمون.  
 شروع به قدم زدن کردیم هوا داشت تاریکی رو به آغوش  
 میکشید و گرگ و میش شده بود.. چراغای رنگارنگ درکه و آب  
 پاشی رستورانها فضا رو خوشگل کرده بود.

آیدین \_چندتا بچه اید؟  
 \_تک فرزندم. تو چی؟  
 آیدین \_من دوتا بردار دارم. چندسالته؟  
 \_19 و تو؟

آیدین \_22  
 سرمو تکیه دادم بعد 5 دقیقه رسیدیم.  
 شروین با یه دختره که آویزون بودنش به شروین میشد فهمید  
 دوست دخترشه، بغلش مهربانانه با دوست دخترش و ایمان با دوست  
 دخترشم بغل ساسان نشسته بودند. دوس دختر ایمان، شادی  
 همکلاسی خودمون بود.

با دیدن ما همه شروع به سلام احوالپرسی کردند روی تخت نشستیم، بغل شروین و دوست دخترش و روبروی ساسان و ساناز!

مهرداد سوتی زد و به آیدین گفت: باور کن قبل این که بیای داشتیم حدس می‌زدیم دوس دخترت کیه تا مادر بزرگت به ذهنمون رسید جز خانوم رادمان. همه زدیم زیر خنده. من به تبسمی بسنده کردم.

ایمان با خنده گفت: آخر چه حالی می‌ده پته اتو بریزم بیرون... به خانوم رادمان بگم پشت سرش چیا گفتی. همشون از خنده سرخ شدن، آیدین دستمالو از وسط برداشت صاف زد تو کله ی ایمان. یکم فک کردم آخه چی میتونسته پشتم بگه.. اصن چرا باید پشت من حرف بزنی؟ با کنجکاوی گفتم: میشه بگید آقای صبوری. آیدین با خونسردی و چشم ابرویی که فکر میکرد نامحسوسه گفت: خفه ایمان.

ساناز با خنده ی همگی خندید و خودشو بغل ساسان رها کرد. از حق نگذریممم به راحتی تو تک تک رفتاراش میشد لوندی رو دید.

من دخترم و به راحتی میتونم بگم چه رفتاری فیک چه رفتاری بدون قصد و رفتارای ساناز از نظر من هیچ قصدی نداشت انگار تو خونس بود انقدر ناز بریزه و صورتش انقد ناز داشت.

موهای لخت بلوند تا روی شونه اش ریخته بود و میکاپ خیلی سنگینی نداشت و ولی چشماش داد میزد لنز آبی! گونه و لبای پری و بینی عملی سر بالا و عروسی داشت. ایمان با خنده گفت: یادته دفعه قبل شادی رو چجوری به جونم انداختی و قتم باشه وقته تلافیه مستر زارعی.. آرهه! بعد برگشت سمت: اشکال نداره که افسون صدات کنیم، چون توام دیگه با مایی.. تو اکیپمون.

\_نه راحت باشید، فقط بگید چی پشتم گفته خیلی دوست دارم بدونم.

ایمان و بقیه از خنده سرخ شدن ولی کسی چیزی نگفت. برگشتم سمت آیدین و ناز تعمدی گفتم: عه آیدین!! و دست مشت شدمو به سینش کوبیدم.

دستم گرفت و بوسید: جانم؟

خودمو باختم بدم باختم... ای مرضو جانم.. این چه حرکتی بود آخه؟

منم پرو پرو موهاشو از صورتش کنار زدم: چرا اذیت می کنی آخه...

شوک زده و بدون پلک نگاهم کرد.. آه بعد میگن دخترا خنگن... منو میخوای کیش و مات کنی بعد منم بر بر نگات کنم لابد؟!!

چشمک نامحسوسی بهش زدم و چشمامو چرخي دادم.

موهای لختش که همیشه سر میخورد رو صورتش و یه جورایی صورتشو هپلی و سیسشو خسته نشون میداد، باز سر خورد روی پیشونیش

شروین: کشتی خودتو افسون.. زیاد بخوبی ازت یاد نکرده ایشون.. میگه بچه خرخونه.. کی با این دوست میشه و بیشتر به درد این میخوره که ترشیش کنی.. تازه اینا خوباشه.. همه از خنده ترکیدن.. با بهت برگشتم سمت آیدین..

اگه واقعاً دوس دخترش بودم که واسش اساساً داشتم اما اگه واقعاً بدور از هر شوخی اینارو به من و پشتم میگفته پس چرا از من میون اون همه دخترایی که هلاک این 5 تا بودن اومد و پیشنهاد داد؟

با خنده موهاشو با سرش بالا فرستاد.. و نگاهم کرد و کم کم خنده اش جمع شد.. ترس افتاد توی چشماش!

میتونستم همین الان بلند شم برم و حرفاشو با این حرکت تلافی کنم تا یه تو دهنی بزرگ باشه.. و نقشه اش جلوی دوستاش خراب شه و سنگ رو یخ شه.. ولی نامردی نکردم

یه ابرومو بالا دادم.. نشونت میدم افتادم روش و با مشتای ظریفم سینه و بازوشو هدف گرفتم و حالا نزن کی بزن..

ه‌د‌ف‌م؟ س‌ک‌وت آیدین ج‌ل‌وی همه به این که دارم می‌زنمش.. و کوتاه  
 بودن زب‌ونش ج‌ل‌وی یه دختر.. چون مجبور بود.  
 با دستاش هی می‌خواست مشتمو بگیره ولی فرزندش مشتمو جای  
 دیگه فرود می‌وردم.  
 آیدین خیلی اول‌درم بل‌درم و من خیلی خاصم و منم که سرم داشت  
 و حالا ج‌ل‌وی همه از من داشت مشتم می‌خورد و می‌خندید تا  
 طبیعتش کنه و سکوت می‌کرد.  
 و همین بن‌ظرم تنبیه مناسبی براش بود.  
 خنده و هر کر دستاش منو تشویق می‌کرد ادامه بدم.

با جیغ گفتم: آیدین خیلی خیلی... آه آیدین..  
 با خنده بغلم کرد: جان آیدین؟  
 لب‌مو به دندون گرفتم... ای فرصت طلب.. از هیجان پشت لبم عرق  
 کرد.  
 آروم تو گوشش گفتم: من خرخونم بچه مثبتم؟ بدرد ترشی انداختن  
 می‌خورم دیگه؟  
 بلند جوری که همه بشنون گفت: ای بابا ببخشید عشقم شما عشق  
 منی آخه قبلاً نمیشناختم که.  
 چون میدونستم داره نقششو اجرا میکنه پس سریع از بغلش در  
 اومدم و گفتم: درست میگی عزیزم.  
 مهرداد\_ جون بابا ببین چقدر آیدین خاطرتو می‌خواد.  
 \_چطور؟



مهرداد\_ محاله کسی نوک انگشتش به آقا بخوره . چنان قاطی میکنه که بیا و ببین...چه برسه بهش مشتش بزنه و هیچی نگه.

اییییی چه سوسول .  
نیشخندی زدم و خب پس به هدفم رسیده بودم.  
سرمو به سمت آیدین برگردوندم و چشمامو با مظلومیت بهش  
دوختم که ینی من چقدر پشیمونم!هاها!  
چشمکی زد و دوباره با دستش موهاشو بالا برد.

پیشخدمت برای گرفتن سفارش اومد همه سفارش هامونو دادیم و رفت.

به کارهای ساناز دقت کردم و عشووه و لوندی هاشو از پیش چشمم میگذروندم..  
اگه واقعا حق با آیدین باشه پس ساناز مار خوش خط و خالیه!  
بعد از خوردن شام سفارش قلیون دادن.  
به ساعت نگاه انداختم 9و نیم بود.  
واسه بار سوم بود که مامان زنگ میزد..اومدم خم شدم کفشامو  
بپوشم برم جواب بدم برگردم..شروین که رفته بود سرویس رسید  
دم تخت با شنیدن صدای زنگ گوشیم با حرص گوشیمو از بغلم  
فرز برداشت و درحالی که فرار میکرد گفت:معلوم نیست کی پشت  
خطه که انقد قربون صدقه ی هم میرن.؟

با همون یه لنگه کفشی که پوشیده بودم بلند شدم و اون یکی لنگه رو پرت کردم به سمت شروینی که گوشی به دست داشت ازم فرار میکرد.

شروین سریع خودشو کشید کنار و به پسری که پشتش با دوستش داشت رد میشد خورد.

\_هیعی وایای...\_

پسر با تعجب سرشو برگردوند به سمت من که انقد خوب نشونه گرفتم.

ایای این پسره... آه اسمش چی بود.. آهان رامیار..!

با یه پالی لی کنان به سمتشون رفتم.  
و کفشمو پام کردم.

کم کم آیدین و بقیه هم داشتند جمع می کردن بیان سمت ما.  
رامیار هم با تعجب و چشمای ریز شده داشت نگاهم میکرد تا اومدم عذر خواهی کنم یدفعه گفت: این کلفته..  
نگاه به دورم انداختم شروین داشت واسه بقیه توضیح میداد که میومدن سمتون.  
لبمو به نیش گرفتم: ببخشید واقعا، از عمد نبود.. چیزیتون که نشد؟

رامیار\_ افسون بودی دیگه؟ همون که اون روز...  
دستمو با عصبانیت مشت کردم و پریدم وسط حرفش: خب خیلی خوبه که چیزیتون نشده.

همه کنارم رسیدن اومدم برگردم که شانس مضخرفم زد و مهرباد با خوشحالی گفت: رامیار تویی پسر؟؟؟ کجایی چند وقته خبری ازت نیست؟ عه شایان تو همونی نبودی که اومدی باغ کردان؟ شایان و مهرباد با آشنایی باهم دست دادند. رامیار در حالی که باهاش دست میداد گفت: سلطانی داداشم، چند وقته عجیب غریب گرفتارم

آیدین از رامیار پرسید: از کجا افسونو میشناسی؟ رامیار همینجوری که با مهرباد و الی انتها دست میداد به آیدین گفت: آخه یه بار اومد.. زودترش با آرنج زدم تو پهلوی شروین که دادش مانع از ادامه حرف رامیار شد. شروین\_ وحشی هستیا افسون. \_تا شما باشی دست به موبایلم نزنن شروین خان.

آیدین\_ کجا اومد؟ رامیار تا اومد دهن باز کنه سر شروین داد زدم تا دهن باز نکنه آبرو شرفم رو جلوی اکیپی که تازه اومدم توشون به باد بده.. خیلی بد میشد که اگه اینا میفهمیدن و بدون شک حرفش دهن به دهن میشد.. اصلا افتضاح میشه.

\_شروینننننن موبایلمو بده عه هنوز نگه داشته تو دستش. موبایلمو بهم داد: خب بغل گوشتم چرا داد میزنی؟ اصن ما چرا واستادیم بریم بشینیم..

آخ خدا از دهنش بشنوهههه.  
 مهرداد\_ آره بریم..رامیار تنهایی؟  
 نکنه اینم میخوان باهامون راه بندازن؟وای نه!  
 رامیار\_ آره با شایانم.  
 مهرداد\_ چه عجب من تو رو سینگل و تنها دیدم..مثل کوسوف  
 100سال یه بار اتفاق میوفته.  
 با دوشش همون شایان نام هار هار خندیدن.  
 مهرداد\_ بیا با ما پس.  
 خدایا نه مرگ افسون بگه نه..کار پیش بیاد واسش خدا شرف و  
 آبرومو میبره...این رامیاری که من میبینم کرمش گرفته منو جلو  
 همه سکه یه پول کنه.  
 خدایااا قبول کنه.  
 رامیار\_ اوکی،بریم شایان؟..مزاحمتون که نیستم؟

نع!!قبول کرد..خدایا اصن میشنوی دارم چی میگم؟؟!  
 مهرداد\_ نه داداش چه مزاحمتی.  
 چندتاشون به سمت پیشخوان رفتن و میزو حساب کردند.  
 ساسان\_ بیاید بریم این پایین.  
 به همون سمتی که ساسان نشون کرد رفتیم.

تو دل کوه یه نیمکت خیلی بزرگ نیم دایره طور رو به رو هم بود  
همه روی اونها نشستیم.  
نگاه رامیار روی من بود.. براش لب زدم:نگو باشه؟  
موزیانه خندید و شصتشو گوشه لبش کشید.  
وای مشخصه میخواد آبرومو بیره!

## فصل هفتم

روی تخت دراز کشیدم..  
دیروز تازه از کالیفرنیا رسیده بودم و طبق معمول خونه انقدر بهم  
ریخته بود که کارگر مشغول تمیز کردن بود..  
به ساعت نگاهی انداختم...7 شب بود..  
شایان از دستشویی اومد و کنارم رو تخت نشست..

\_اووووف شایان خسته اما..  
شایان\_خوبه والا همش ددر دودور باشی آخرم خسته باشی..حالا  
چرا؟

\_حاجی اصلا به چیز خوردن افتادم با روشنگ رفتیم  
مسافرت..عذاب علیم که میگن یه همچین چیزی..باید از بیخ و بن  
اون داستانا تعطیل باشه..بابام میدید منو کیف میکردا..  
قهقه زد و گفت:آخ جیگرمو کباب کردی...خواجه شده بودی یه  
هفته پس..

\_هرچند که گه زدم آخرشو..  
شایان\_هنوزم از این خر بازیت موندن من..با اینکه آخرم دست  
پیش گرفتی ولی خب دیگه ر\*یدی تو تصوراتش نسبت به  
خودت...فدا سرت...

نفس فوت کردم زمزمه کردم:خستم خسته!

شایان\_از چی خسته ای؟

\_از بابام..دیروز تا حالا که رسیدم یه بند داره میگه بیا شرکت..

شایان\_ چرا نمیری؟ کار راحت.. هلو تو گلو! حاجی تو گاوی!  
 \_من واسه کار ساخته نشدم شایان.  
 شایان\_ نه کار میکنی، نه ارشد میری بگیری، نه زن میگیری  
 واسشون نوه بیاری نه هیچکاری فقط تفریح و عشق و حال.  
 \_من مگه چندساله خودمو پا گیر این چیزا کنم؟ بعدم تو که لالایی  
 بلدی چرا خوابت نمیره؟  
 شایان\_ من وضعیتم فرق داره.. یه ماه کامل وردست بابام دو سه  
 ماه به بهونه خستگی و ریکاوری میپیچم.  
 \_من اصن تجارت و کسب و کار و این مزخرفا تو خونم نیست.  
 شایان\_ وقتی بابا بزرگت و بابات و عموت همینجوری تونستن و  
 جنمشو داشتی تو چرا نتونی.. آخرش که چی؟  
 \_آخرش هیچی.. ولم کن نرو بالا منبر.  
 گوشی شروع به لرزیدن کرد.. نیلوفر بود. جواب دادم و گذاشتم رو  
 گوشم: سلام رامیار.  
 \_میشنوم.  
 صداش با تاخیر و کشیده کشیده میومد: دلم.. دل من .. واسه  
 تنگ شده.  
 قطع کردم و انداختم بغلم.. یه پوزخند چاشنیش کردم.  
 شایان\_ کی بود؟  
 \_نیلو  
 شایان\_ همون که تو باغ سپهر باهاش دوست شدی؟ چیکارت  
 داشت؟

اداشو در اوردم: دلم واست تنگ شده..  
 با اخم ادامه دادم: زنیکه انقد میخوره نمیفهمه داره چیکار  
 میکنه...  
 خندید و گفت: یه چند وقته خیلی با این و اون بودی همشون زدن  
 زیر دلت..  
 سری به عنوان تاکید تکون دادم: دختر خوب نیست یه ذره گرم  
 کنه به رابطه.. بخدا یه هفته تو رابطه بودن با بعضیا زیادیشونم  
 هست..  
 شایان\_ کجا دیگه هست مگه؟ هیچ آسی نبوده پاس نشده باشه..  
 سری بعنوان تاسف تکون دادم: هرچیم آویزونه تو اقبال ماست..  
 شایان\_ ولش کن کی اهمیت میده... بلند شو بریم یه دور بزنیم..  
 \_ولم کن حاجی دور چی آخه؟ حال داریا..  
 شایان\_ دیگه داری گو\*ه میخوری رامی.. پاشو بزنیم بیرون.. این  
 وزنو تکون بده..

\_دَدَری!  
 شایان\_ الهی بمیره نیلو برات که یه بند تو خونه ای.. تب کردی  
 انقد نشستی تو خونه داری هذیون میگی.. توهمات ناشی از  
 افسردگی خونه نشینیه ها پسر!  
 \_خدایی خیلی چرت میگی..  
 محکم زد پس کلم..  
 \_آی مرتیکه لندهور.. چته رم میکنی؟



شایان\_یه جورى به من میگی ددرى که انگار من دیروز از لوس  
آنجلس اومدم هنوزم نرسیده بهت دستور دادم واسه هفته دیگه یه  
برنامه ردیف کنی.

خندیدم و دستمو زیر سرم بردم.  
باز یه مشت حوالم کرد:د پاشو تن لشتو جمع کن حاجی.  
\_باشه انقد عر نزن این دختر کارگره رو صداش کن بیاد.  
شایان\_اسمش چیه؟  
\_چه میدونم کارتتش رو کنسوله.  
به سمت کنسول خم شد و کارتو برداشت:چرا کارتشو داده؟  
\_چه میدونم خودش میگه تا وقتی کارش تموم بشه باید پیش من  
بمونه..ولی کارگر دفعه قبلى ندادا..  
شایان\_بیا خل و چل شد  
دستشو با بشکون جلو چشمام آورد و زد:کم چت بزن عمو.  
\_هرچی بده ببینم کارتو.  
کارتو گرفتم و از رو اسمش بلند صداش زدم:بهار،بهار!  
به دقیقه نکشید اومد دم در : بله آقا؟  
\_کارت تموم شد؟  
بهار\_بله آقا تقریبا تمومه...فقط براتون میز شامو بچینم؟  
با مشت زدم تو رون شایان\_کیف پولمو بده  
شایان بلند شد و از رو کنسول کیف پولو پرت کرد تو بغلم.  
چندتا چک پول از تو کیف پول در اوردم و بلند شدم رو کارتتش  
گذاشتم:دستت درد نکنه نمیخواد..اینم انعامت..دستمزدتو با کارت  
پرداخت کردم به شرکت.

ازم گرفت: چشم آقا ممنون.  
هر سه از اتاق بیرون رفتیم به سمت مبل رفت کولشو برداشت با  
خداحافظی از خونه بیرون رفت.

رفتم تو آشپزخونه در قابلمه رو برداشتم بوی برنج و قرمه  
سبزی همه جا پیچیده بود  
داد زدم: کدوم ابلهی این لعنتی رو ول میکنه بره بیرون پیتزا  
پاستا سق بزنه.  
آخ چقد دلم لک زده بود برا دستپخت خونگی این غذاها. لعنتی  
مردی به شکم پرستی من چجوری هی اینور اونور غذا میخورم  
خودمو محروم میکنم از این غذاهای بهشتی؟  
از آشپزخونه بیرون رفتم و شایان حاضر آماده جلوم سبز شد.  
\_کجا به سلامتی؟  
خودمو ولوی کاناپه کردم.  
با پاش به پام زد \_پاشو هیکلتو تکون بده، پاشو.  
\_شایان به مولا حسش نیست.

شایان \_قسم مسم نخور، سه سوته حاضر میشیا.  
\_سگم که دارم این غذای بهشتیو ول میکنه میام با تو بیرون  
بخدا.  
با عصبانیت از بغلش رد شدم و عصبانیتمو تو مشتی که بهش  
زدم خالی کردم.

با وسواس عجیبی لباس خاص و خوبی رو پوشیدم و ساعتو  
بستم و جلوی آینه واستادم.  
عطر تام فورد رو تو دستم گرفتم به خودم زدم.. اصولاً این عطر  
رو وقتی می‌زدم که می‌خاستم دخترِیو شکار کنم ولی الان بدون  
دلیل زدمش.. شونه ای بالا انداختم پس واجب شد!

هر دو سوار ماشین شدیم. و راه افتادیم..  
بی هدف رانندگی می‌کردم و به یه نظر واحد برای رفتن  
نمیرسیدیم.  
بادای سوز داری هم می‌وزید.  
شایان\_ این سقف وامونده رو میبندی؟ یخ زدم.  
و دست برد سمت دکمه اش تا ببنده  
با خنده حرفی که تو پارکینگ زدو تکرار کردم: هوا خوبه که  
سقف باز باشه.

ادامو در آورد و منصرف سر جاش نشست.  
قهقه ای زدم و سرمو با آهنگ آمریکایی که پخش میشد تکون  
داد.

شایان\_ بریم درکه؟

\_بالاخره یه نظر خوب، بریم.

دور زدم و راهمو کج کردم.. بعد نیم ساعت رسیدیم. ماشینو پارک  
کردم و شام رو تو یکی از رستوران ها خوردیم و بعد شام شروع  
به راه رفتن و صحبت کردن کردیم.

با شایان گرم صحبت کردن بودیم که چیزی با قدرت به پهلوم خورد.

با تعجب سر بالا بردم و نگاه انداختم ببینم کی اینکارو کردش. پسری نزدیک ما ایستاده بود و گوشی به دست از خنده ترکید دختری با شرمندگی مارو نگاه کرد.. پس این زده.. عجب ضرب دستیم داره.

چقدرم که آشناست..

چشمامو ریز کرده بودم دنبال آشناییش تو مغزم می‌گشتم مطمئنم یه جا دیدمش.

اومد جلومون و کفششو برداشت که بپوشه الان میتونستم واضح ببینمش.

و هنوز بی نهایت برام آشنا بود

همین که کفششو پوشید و سرشو بالا آورد نگاهم به ساعتش خورد... آهان میدونستم از یه جایی میشناسمش.

به شایان گفتم: این کلفته ...

همین که صورت گوجه شده ی دختره رو از نظر گذروندم ساکت شدم.

افسون\_ ببخشید از عمد نبود، چیزیتون که نشد؟

اکیپی که کنارش روی تخت نشسته بود به سمت ما می

اومدند.. میدونستن این دختره چیکارس؟

سر و وضع دوستاشو از نظر گذروندم..سوییچ بی ام و ، لندکوزر و حتی مارک لباساشون اینو نشون نمیداد که با دختره تو یه لول باشن هرچند که خود همین دخترم همینطور بود.. به هر حال شیطننت تو وجودم بیداد میکرد.. کمی تفریح بد نبود.. \_افسون بودی دیگه؟ همون که اون روز اومدی.. به سرعت نور پرید وسط حرفم جوری که خندم گرفت:خب خیلی خوبه که چیزیتون نشده.. اومد برگرده بره.. با صدایی از روبروم غافلگیر شدم..مهرداد بود دوست دبیرستانم.

مهرداد\_ رامیار تویی پسر؟؟؟کجایی چند وقته خبری ازت نیست؟ عه شایان تو همونی نبودی که اومدی باغ کردان؟ پس شایان این مهردادو میگفت؟عجب دنیای کوچیکیه..

دست همو با صمیمیت فشردیم: سلطانی داداشم،چند وقته عجیب غریب گرفتارم.

و بعد با دوستاش که کنارش بودند به نوبت دست دادم پسری بغل مهرداد ایستاده بود رو به من پرسید: از کجا افسونو میشناسی؟

افسون نگاهم کرد به همون پسره گفتم:آخه یه بار اومد... یهو صدای داد همون پسره که اول کنارم بود در اومد و حرفمو قطع کرد: وحشی هستیا افسون.. افسون\_ تا شما باشی دست به موبایلم نزنای شروین خان.

هزار جور سوال در مورد افسون تو ذهنم چرخ می‌خورد اما این سوالا مانع این نمیشد که کرم نریزم و این دختر شبیه گوجه نشه..

همون پسر قبلیه پرسید: کجا اومد؟ معلوم بود واسش مهم شده که هی سوال می‌پرسید و می‌خواست بدونه. افسون سرخ تر میشد و مگه میشه من این تفریحو از دست بدم؟؟

تا اومدم دهنمو باز کنم.. صدای داد افسون بلند شد: شروینننننن موبایلمو بده عه هنوز نگه داشته تو دستش. شروین موبایلشو بهش داد: خب بغل گوشتم چرا داد می‌زنی؟ اصن ما چرا واستادیم بریم بشینیم.. مهرداد\_ آره بریم.. رامیار تنهایی؟ به شایان که تا الان ساکت ایستاده بود اشاره کردم: آره با شایانم.

مهرداد\_ چه عجب من تو رو سینگل و تنها دیدم.. مثل کوسوف 100 سال یه بار اتفاق میوفته. با شایان خندیدن منم تک خنده ای کردم و دستی به فکم کشیدم. مهرداد\_ بیا با ما پس. اومدم بگم نه که نگاهم به افسون خورد... با حرص افتاده بود به جون پوست لبش عاجزانه می‌خواست من گم شم برم مطمئن بودم. دستای مشت شدشو از نظر گذروندم.. نگاه به شایان کردم اونم مشخص بود حوصلش سر رفته و دلش می‌خواست آخر این قضیه که افسون ممانعت میکرد سر در بیاره.

\_\_ اوکی، بریم شایان؟.. مزاحمتون که نیستم؟  
شایان سری تکون داد که مشکلی نداره.  
مهرداد\_\_ نه داداش چه مزاحمتی.

همشون سمت پیشخوان رستوران رفتند  
مهردا بغلم ایستاد و مشغول معرفی‌شون شد  
تا رسید به نفر آخرشون؛ ساسان و سانازی که به بازوش آویزون  
بود رو دید زدم که پیشنهاد داد بریم پایین.  
ساناز بد تیکه ای نبود.. یعنی میشد رو شکارش فکر کرد ولی  
ساسان معلوم بود یه تعلق خاطر عجیبی بهش داشت که همه مرده  
رو مثل قاتلا نگاه میکرد.

نگاهمو ازشون گرفتم... روی نیمکتایی نیم دایره نشستیم  
دوتا نیم دایره رو به رو هم تو دل کوه.  
افسون از رو به رو برام لب زد: نگو باشه؟  
خندیدم و شصتمو گوشه لبم کشیدم.  
آیدین با کنجکاوی ازم پرسید: دوست دخترتون نیومده؟  
به نزدیکی‌ش به افسون نگاه کردم.. الان از نگاه های ما حس کرده  
باید حد مرز مشخص کنه؟

ندارم

مهرداد بود که از خنده منفجر شد: عجب‌ها.. الان هشتمین عجایب دنیا رو رقم زدی.

شایان هم با خنده تایید کرد: هیچکس باورش نمیشه البته آقا تو تایم استراحتشون تا ده دقیقه پیش که دل زده بود از دخترا همه خندیدن.

آیدین نگاه مشکوکی به من و افسون انداخت.. دوست پسرشه؟ با خنده ای که قطع میشد گفتم: اما نگفتم سینگل می‌مونم که.

شروین سرشو از بغل گوش آیدین آورد اینورتر از من پرسید: نگفتی افسونو از کجا میشناسی؟

تک خنده ای کردم.. خودش نمیخواست بپرسه!

افسون رنگ پس میداد و رنگ می گرفت با شیطنت ابرو بالا بالا انداختم: افسون ماه پیش بود که..

افسون یدفعه داد زد: رامیار..

سرمو سمتش برگردوندم و خندمو قورت دادم با بی تفاوتی نگاهش کردم: هوم؟

افسون ای بابا یادم رفت... اممم چی میخواستم بگم؟..

حالا یادت اومد بگو... شروین جان منتظر جواب سوالشه.

بعد رو به شروین و آیدینی که مثلاً وانمود میکرد برایش مهم نیست گفتم: افسونو از اونجایی میشناسم که اومده بود برای.. گوشیم زنگ خورد و مانع ادامه حرفم شد.



بدون نگاه کردن جواب دادم: بله؟  
صدای تو دماغی و داغون نیلو با صدای آهنگ غمگین همزمان  
میومد: الو رامیارم... کجایی؟  
قطع کردم و انداختم رو پای شایان  
\_بزارش بلک لیست.  
شایان\_ کیو؟  
\_این دختره ی کنه رو... ول کنم نیست

خندید و گفت: خاطرخواهات شده خره.. خاطرخواهات سرپسمون  
کردن.  
بی خیال خندیدم و دست لای موهام کشیدم: آویزونا نه خاطرخواها.  
بعد به سمت شروینی که با دوست دخترش حرف میزد  
برگشتم: نمیزارن جواب سوالتو بدم که  
افسون بلند شد اومد سمت جلوی نگاهای زیر چشمی آیدین  
زمزمه کرد: میشه بیای کارت دارم.  
شونه ای بالا انداختم: کاری داری؟ دارم جواب ..

افسون\_ میدونم الان یادم اومد میخوام چی بگم.. بلند شو.  
از جام بلند شدم و همراهش رفتم  
از همشون دور شدیم یه جایی به دور از چشمشون و بین  
سرویس بهداشتی و چندتا درخت ایستادیم.  
دست تو جیبم فرو کردم: خب؟!!

با عصبانیت بامزه ای گفت:خوشت میاد حرصم میدی؟  
بدون رودرواسی و با شیطننت تو چشماش زل زدم:آره!  
سعی کرد مثل خودم پررو و خونسرد باشه .. خودشو کشید بالا  
تا بلکه همقدم بشه تو چشمام زل زد:چرا؟  
\_حرص میخوری بامزه میشی خوشم میاد.  
لبشو با عصبانیت جمع کرد:شدم تفریحت دیگه؟چون خوشت میاد  
میخوای ادامه بدی؟؟  
لبمو به طرف راست بردم لبخندی زدم و سر تکون دادم.  
دورش چرخى زدم:به دوست پسرت گفتی کلفتی؟  
به سر و لباساش نگاه کردم  
عمرا باور کنم این تمیز کار باشه پول لباساش و مارک ساعت و  
گوشیش سر به فلک می کشید  
افسون\_اولاً کدوم دوست پسر؟من دوست پسر ندارم..در ثانی کی  
کلفته؟  
و بعد از چیزی که انگار نباید میگفته و گفته لبشو گاز گرفت.  
و نیم چرخى به من که پشتش بودم زد..سرمو جلو بردم و صاف  
تو چشماش نگاه کردم.

**تو!**

همچنان که لبشو از حواسپرتی زیر لبش نگه داشته بود  
گفت:البته که آیدین دوست پسرمن نیست ولی بنا به دلایلی من  
امشب نقش دوست دخترشو بازی میکنم...  
بعد انگار چیزی رو نباید گفته باشه رو گفته با صدای زیر کشیده  
شده ای گفت:یعنی..آه میشه فکر کنی دوست پسرمه؟

قدمی به سمتش برداشتم .. دستپاچه شده بود و من امشب ازش داشتم چیزای زیادی میفهمیدم .  
ناخودآگاه آتو میداد دستم .

افسون\_ ببین رامیار یه دوست دارم از نظر مالی واقعا تنگ دسته و شاید راضی نباشه و درست نباشه اینو بهت بگم ولی میگم که بدونی ول کنی، دوستم تو چندجا کار میکنه.. اون روز بهش زنگ زدن که باید بره واسه مصاحبه کاری جای دیگه بعد تو هم درخواست کارگر داده بودی شیفتم دوستم بود که بیاد منم جای دوستم اومدم خونت.. واسه همین هیچی بلد نبودم خیلی گند میزد، چون تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزنم.  
سر تکون دادم

\_منم باور نمیکردم کلفت باشی، اسم دوستت چیه؟  
چشم بهم زد با عصبانیت رو کلفت خطاب کردن من کفری شده بود.

افسون\_ من اینارو گفتم چون میدونستم دوستمو نمیشناسی من نمیخوام آبروشو ببرم چون شاید راضی نباشه و ممکن باشه بخوای گزارش کنیش.

\_حالا نه من عقده ایم ، اسم هرکی ام این باشه نمیرم یقشو بگیریم اوکی؟.. فقط میخوام از این به بعد بگم اونو بفرستن اگه میگی احتیاج داره.

افسون\_اممم...اسمش بهاره..فقط لطفا از این قضیه خبر دار نشه که میدونی ،هم خودش هم شرکتشون...به این کار احتیاج داره.

\_بهار...همون دختر کلفته که امروز اومده بود؟خیالت جمع. یهو با جیغ جیغ گفت:انقد کلفت کلفت راه ننداز...هفت جد و آبادت کلفته..

چونشو با انگشتم گرفتم با اخم گفتم:چی گفتی؟دوباره بگو.. کوچولو با اخم اومد بالاتر که بلکه قدش به من برسه انگشتشو با تشدد زد به سینم از تلاشش خنده ام گرفته بود ولی از اخم چیزی کم نکردم. افسون\_گفتم کلفت هفت جد و آبادته.. با یقه اش کشیدم سمت خودم:حرف دهندو بفهم.. افسون\_هاها ترسیدم..تو رو خدا منو نخور..یکم ادب داشته باشی چیزی ازت کم نمیکنه چه بسا زیادتم بکنه. دیگه داشت میرفت رو اعصابم تا اومدم دهنمو باز کنم صدای آیدین باعث شد به طرفش برگردیم

آیدین\_افسون موبایلت دار.. با دیدن وضعیت ما تو تقریباً تو بغل هم حرف تو دهنش ماسید سریع ازم فاصله گرفت. آیدین با اخم نسبتاً غلیظی گفت:افسون مامانت داره زنگ میزنه افسون نگاه تندى به من انداخت و بعد سریع گوشيو گرفت و رفت..

آیدین اومد نزدیکم  
آیدین\_ افسون چیکارت داشت؟  
\_ شما؟

آیدین\_ دوست پسرش.. معرفی شده بودیم.  
هه! اگه افسون نگفته بود الان با این حساسیت بیخودش فکر  
میکردم یه چیزی ورای دوست پسرشه!  
پوزخندی زد و بی توجه به سوالش گفتم: آیدین اسم دختر  
نیست؟؟

و تنه ای بهش زد تا کشید کنار.. به راه افتادم که گفت: چیکارت  
داشت؟

از بازی که به راه انداخته بود خوشم اومد و خواهشی که افسون  
سر هر دو موردی که چیزی نگم تو سرم چرخ میخورد.  
سر بگردوندم سمتش: مگه نمیگی دوست پسرشی؟ پس چرا بهت  
نگفته؟

همقدم با من اومد کنارم: پس نمیگی؟  
نیشخندی زد و دستمو تو جیبم فرو کردم: آیدین اسم دختره ها!  
و به طرف بقیه رفتم.

## فصل هشتم

\_\_باشه مامانی قربونت برم، زود بخواب فردا زایمان داریا.  
 مامان\_یه جوری میگی بخاب انگار خودم میخوام بزام! یه بچه  
 اس که خودش به دنیا میاد فداتشم من نگرانیم تویی.  
 \_\_نگران نباش عشقم من نگران اون بچم که با این اخلاقت نرنی  
 بکشیش.

مامان\_نگران نباش، تو جواب منو بده  
 \_\_نیم ساعت دیگه اینجورا پا میشیم میایم.. کاری نداری عزیزم؟  
 مامان\_نه عزیزم میبینمت خداافظ

تلفنو قطع کردم.. رفتم سر جام نشستم بعد یکمی که گذشت رامیار  
 اومد و خیلی پررو بغل من نشست  
 آیدین با حرص به جاش که توسط رامیار اشغال شده نگاه کرد و  
 بعد کنار شایان نشست.  
 آروم پرسیدم: جات راحت؟  
 همگی مشغول صحبت بودن و جز آیدین هیچکس به ما حواسش  
 نبود

فقط آیدین نگاهش به ماست  
 رامیار لبخند جذابی زد و گفت: آره، توام احساس ناراحتی  
 نکن... میگم آیدین اسم دختر نیست؟

نه  
یه نگاه به من و لبخند مسخره ام کرد و بعد فقط به لبخندم خیره  
موند...  
سرشو تکون داد.  
نگاه وزه و سرتقى بهم کرد... انصافا از چهره و چشماش شیطننت  
میریخت. نقطفه ی عطف شیطننتشم چال گونه هاش بود.

رامیار\_ بگو چی؟  
چی؟  
رامیار\_ فهمیدم ساسان و آیدین تو رقابتن  
ابرو هام با جا خوردگی پرید بالا  
\_ از کجا فهمیدی؟ مهرداد بهت گفت؟  
رامیار\_ پس باهم تو رقابتن! زدم به هدف.  
از گافی که دادم لبمو گاز گرفتم افسون خدا لگدت کنه فقط سوتی  
میدی..

\_ خب باشن چی به تو میرسه؟  
رامیار\_ تو!  
جا خوردم.. یعنی چی؟!  
\_ وا رقابت اونا به من چه  
رامیار\_ کلا غا خبر رسوندم به راحتی به تو ربط پیدا میکنه...  
دلم میخواست واقعا شیطون تو چشماش رو با کمر بند خفه کنم.

یا اون موهای براق و خوشگلش رو از کله اش بکنم بلکه ببینم  
چی تو سر اون لوسیفر درونشه!!

رامیار\_ بنظرت اول بگم کلفتی یا بگم رابطه تو و دوستت پسر  
دختر نemat قلبیه برای رو کم کنیه؟ نظر منو میخوای اول شغلتو  
میگم مجلس که گرم شد رابطه رو، رو میکنم بشه بمب جمع  
\_چیش به تو میرسه؟ گفتن یا نگفتنش چی به تو اضافه  
میکنه... در ضمن زیاده روی نکن من برات تعریف کردم که چرا  
اومدم خونت... برای دوستم  
با مودی گری گفت: حالا فکر کن باعث تفریحم میشه.. بعدشم تا تو  
بیای برای اینا بگی چرا اومدی خونم و داستان چیه تمومه حرفش  
تا دانشگاهم رفته.. رابطه هم که نور الی نور  
\_چی قراره گیت بیاد اگه بگم اینکارو نکن؟  
رامیار\_ دعوت من به تو به یه رستوران و شاید یه رابطه واقعی  
نه مثل اون آیدین خانوم.

زل زد تو چشمام و لبخند دندون نمایی تحویل داد  
همه ی صدا ها تو سرم دعوت به سکوت شدن و آدما پیش  
چشمام شدن نقشای تو داستانم و همه کدر، بی نور شدن..  
فقط رامیار پیش چشمام بود که نور داشت  
سر تکون دادم تا این حس یهوایی و چیزی که تو سرم اومد بره



رامیار\_قبوله؟  
 با بهت گفتم: نه.. نه.. نمیدونم یهویی گفتی.. ما شناختی نداریم از هم  
 آخه که.. بعدشم..

رامیار\_دوس پسر داری؟  
 نه  
 رامیار\_آشنا شدنم که ما هم می‌خوایم همین‌کارو بکنیم آشنا شیم  
 بریم بیایم و باهم باشیم دیگه مشکل خاصی داری؟  
 نه ولی به شرط اینکه زمان بدیم برای دوست شدن.. من اینجور  
 روابط رو یهویی دوست ندارم.. ترجیحم به آروم پیش رفتنه.  
 رامیار\_پس اوکیه؟  
 سری تکنون دادم: باشه  
 گوشیشو در آورد و گفت: پس شمارتو بهم بده  
 تا اومدم دهنمو باز کنم سنگینی نگاهیهو حس کردم  
 آیدین بهم نگاه میکرد.. لبخند احمقانه‌ای به روش زدم اونم بهم  
 لبخندی زد و با یکی از دستاش موهاشو بالا برد تا توی صورتش  
 نباشه  
 سرشو به سمت ایمان که داشت باهاش حرف می‌زد برگردوند  
 انقد صدا زیاد بود که صدا منو رامیار شنیده نمیشد  
 رامیار تلفنشو تکنون داد شمارمو گفتم  
 بعد اینکه شمارمو زد یه چشمک زد اشاره زد: آیدین با نگاش  
 خوردت که..

آیدین؟

سری تکون داد برگشتم سمتش هنوز نگام میکرد

\*\*\*

مقنعمو تو آینه ی مهرناز چک کردم  
مهرناز آینه رو از دستم کشید تا خودشو چک کنه  
وارد راهروی دانشگاه شدیم.  
مهرناز طبق معمول داشت مغزمو با حرفاش و تعریف دوس  
پسرش مسموم میکرد  
وارد کلاس شدیم ایمان با دیدنم گفت: سلام افسون  
سلام ایمان  
شروین سلام سلیطه خانوم  
با چشمای گرد شده گفتم سلام خودتیی!  
و بعد به ترتیب جواب سلام مهرداد و ساسان رو دادم  
تا رسیدم به آیدین سلام کردم سرشو کج کرد و نگاهم نکرد  
با تعجب ابرو بالا انداختم و اخم کردم

صندلی بغل مهرناز که بهت زده ایستاده بود نشستم و  
غریدم: بشین مهرناز

مهرناز اومد بغلم بشینه زودتر از اون دختری روی صندلی کنارم  
نشست  
مهرناز رفت دوتا صندلی اون ورتر بشینه با عصبانیت گفتم: مگه  
نمیگن اینجا بشین؟!

مهرناز با مظلومیت اشاره زد: آخه این نشست  
\_بلندش کن بشین  
سحر با پررویی تمام پاشو رو پاش انداخت: بلند نمیشم.  
بچه اس؟ چقد تو مخمه! با عصبانیت پوزخند زدم: مجبورت میکنم.

با خودکار زیر دستش مشغول بازی روی میز شد.. با عصبانیت  
زدم زیر خودکارش پرت شد جلوتر  
یه نگاه لجباز سمت من انداخت و بلند شد که بره بیاره کیفشو  
برداشتم و انداخت همونجا که رفت خودکارشو بیاره: به سلامت.  
به مهرناز اشاره زدم: بیا بشین  
مهرناز مات و مبهوت نگام کرد عصبانیتمو سرش خالی  
کردم: مگه نمیگم بیا بشین  
مهرناز اومد سمت صندلی که سحر داد زد: سمت اون صندلی  
نمیری مهرناز  
با تحکم گفتم: بشین مهرناز  
به من و سحر نگاه کرد بالاخره روی صندلی نشست پوزخندی  
بهش زدم

این 4 یا 5مین دعوایی بود تو این ترم که با سحر داشتم و  
دعواهامون مصداق کامل آزمون تو یه جوب نمیره بود.  
سحر کیفشو رو شونه اش انداخت و جلوی مهرناز واستاد

سحر\_پاشو

\_نمیشه

نگاهی به مهرناز کرد:پاشو

\_نمیشه

با عصبانیت داد زد:مگه تو زبونشی؟  
بلند شدمو با داد گفتم:آره زبونشم که چی؟حرفی داری؟  
شروین،ساسان،ایمان،مهرداد یدفعه اومدن و پیشم واستادن.  
لبخندی زدم و سرمو برگردوندم سمت آیدینی که هنوز نشسته بود  
و طبق معمول موهاش رو صورتش ریخته بود.پوزخندی زد و با  
تلفنش مشغول شد

این یعنی واسم مهم نیست؟ این ژست لش آیدین دل هر دختری رو  
میبرد الا من که ازش کفری بودم  
شروین ازم پرسید:چیشد افسون؟

دندونامو با خشم ساییدم:هیچی سرِ جا داره دعوا میکنه  
ساسان با تمسخر و خنده به سحر گفت:آخی چندسالتِه عمو؟  
صدای خنده کل کلاس بلند شد

کیفمو برداشتم و گفتم:ارزونی خودت

مهرداد آهسته پرسید:کلاس نمیمونی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم چشمکی زد و گفت:حله!

## منظورشو متوجه نشدم

مهرداد به ایمان اشاره کرد  
ایمان هم رفت سمت سحر و شونشو گرفت و رو صندلی تقریبا  
هش داد که باعث شد کیفش بیوفته رو زمین و خودش بیوفته  
رو صندلی

ساسان خم شد و دستشو روی میز گذاشت و شروین تو دست  
دیگش یه شکلات گذاشت همون شکلات رو روی میز  
انداخت: شکلاتتو بخور عمو.. سرجا دعوا نکن ناسلامتی اومدی  
دانشگاهها... دیگه هم دور دوستای من تو این دانشگاه یا هرجای  
دیگه نمیچرخه، شاخ و شونم چی؟! نمیکشی.. افتاد؟

سحر تحقیر شده چیزی نمیگفت اومد بلند شه بره که ایمان دوباره  
هولش دادو محکم خورد به صندلی  
ساسان\_ افتاد؟

سرشو با ترس و بغض تکون داد. مهرداد کیف سحر رو انداخت  
تو دلش و گفت: خوبه بریم!  
سحر لب برچید و با بغض سرشو جلو بچه ها پایین انداخت تا زیر  
نگاه سنگین بچه ها ذوب نشه  
این اکیپ همیشه اینجوری بودن و الان که دوست شده بودیم من  
دیگه جزو ببینده های این یاغی گری هاشون نبودم رسماً ازم  
حمایت کردند.

از کلاس بیرون رفتم... شروین شونه به شونه ام اومد بقیه هم  
برگشتن سر جاشون

با تعجب به شروین گفتم: نیممونی سرکلاس؟  
خندید: نه حسش نیست  
باهم به محوطه دانشگاه رفتیم  
یه جای ساکن آروم بودم که سرسبز بود و نزدیک کلاسای تربیت  
بدنی که اصولاً ظهر به بعد خالی از سکنه میشد  
دوتا نیمکت روبروی هم بود نشستیم  
شروین\_چیزی شده؟  
سری تگون دادم: نه بابا چیزی نشده  
شروین\_چرا یه چیزی شده...!

\_نه بابا چیزی نشده  
شروین\_واقعا؟  
\_نه بابا چیزی نشده.  
شروین\_ای بابا باید از برق بکشت بیرون چرا یه بند همینو  
میگی نه بابا چیزی نشده؟!  
\_خب..  
پرید وسط حرفم: نه بابا چیزی نشده  
هر دو خندمون گرفت  
با خنده بیشعوری حوالش کردم

شروین\_پس چرا رفتار اتون اینجوریه؟  
با تعجب تکرار کردم: رفتار امون؟ رفتار کی دیگه؟

شروین\_ تو و آیدین  
با گنگی گفتم: من و آیدین؟ خب؟  
شروین\_ وای افسون خنگ.. چرا انقد باهم سردین؟  
آها

شروین\_ جای شکر داره بالاخره از آی کیوت استفاده کردی.  
خندیدم و سکوت کردم  
شروین\_ نگفتی؟!

\_چه میدونم لابد حالش گرفتس، اون داره سردی میکنه نه من  
البته که جز این چاخانا چیزی نداشتم بگم  
میگفتم چی مثلاً؟ که من فقط یه شب نقش دوست دخترشو داشتم؟

یا میگفتم لابد حضرت آقا خودشو در حد من نمیدونه؟ من که سر  
از اون کلش در نمی اوردم، میگفتم من واقعا دوست دخترش نیسم  
که برم پیگیر شم؟ یا هزارتا دلیل دیگه..؟  
شروین\_ خب برو بغلش بشین، باهاش حرف بزن، دلیشو بفهم.. چرا  
باید رابطه به این خوبی الکی الکی سرد بشه  
دلیل دیگه ای اوردم: میدونی که دوست نداره کسی تو زندگیش  
سرک بکشه

شروین\_ آره قبول، اما تو دوست دخترشی  
پوزخندی زدم: آره راست میگی  
شروین\_ نیم ساعت دیگه کلاس بعدیه ببینم چه میکنیا

یه چشمکم زد  
نیم ساعتی دراز کشیدیم رو نیمکتامون و از هردری حرف زدیم و  
گفتیم و خندیدیم  
همین که نوبت کلاس بعدش شد بلند شد و خودشو لباساشو صاف  
و صوف کرد: بریم که دیر شد بلند شو  
با خستگی دستام از هم کشیدم: ول کن انگار حوصله این کلاس  
ندارم  
دست به کمرش زد و بالا سرم واستاد: دوساعته دارم قصه ی ننه  
کلثوم تعریف میکنم یا یاسین تو گوش خر میخونم؟!!! پاشو بینم  
\_حسشو ندارم شروین میخوای تو برو  
کیفمو از سرم کشید و بعد بازومو گرفت و به زور بلندم کرد زیر  
لب نج نچی کرد: گشاد!

زدم تو بازوش: مرض.. خودتی  
کیفمو از دستش کشیدم و شونه به شونه شروین دراز به سمت  
کلاس رفتیم  
وارد کلاس شدیم شروین اشاره ای به صندلی خالی کنار آیدین  
کرد که من برم  
شونه بالا انداختم خواستم برم پیش مهرناز که برام دست تکون  
میداد قدم برنداشته ویشگونی از بازوم گرفت و گفت: رو حرف من  
حرف نباشه گرفتی؟ بدو بینم بچه!  
جای ویشگونش رو مالیدم و زیر لب " وحشیی " نثارش کردم  
بغل آیدین نشستم با بی محلی مشغول گشتن تو گوشیش بود  
منم گوشیمو در اوردم و با بی محلی مشغول ور رفتن شدم.



مهرداد و ساسان و ایمان و شروین به ترتیب از ردیف بغل  
نگاهشون به ما بود  
که با نگاه مچگیرانه من سرشونو برگردوندن سمت هم و مشغول  
حرف زدن شدن  
خندم گرفت خیلی آروم به آیدین گفتم: به دوستات می گفتی حداقل  
باهم بهم زدیم  
آیدین هم مثل من بدون اینکه چشم از گوشی بگیره آروم جواب  
داد: از توام پرسیدن چرا باهم سردید؟  
\_مگه از توام پرسیدن؟  
\_آیدین\_ همشون  
\_خب بهشون بگو\_

آیدین\_ به اونا چه  
مرسی ادب!  
لبخند بلاجباری زدم و یواش ادامه دادم: مجبور نبودى منو ببرى  
که حالا واسه همه سوال ایجاد بشه  
آیدین\_ رامیار باهات چیکار داشت؟  
از سوال بی موقعش جا خوردم.  
نگاهمو از گوشی گرفتم و به آیدین که همچنان موضع رو حفظ  
کرده بود و چشم به گوشی دوخته بود و اخم غلیظی رو پیشونیش  
جا خوش کرده بود دادم.

دوباره نگاهمو به گوشی دوختم و با من گفتم: کار خاصی  
نداشت.. اممم.. میگفت که آیدین اسم دختره یا پسر؟

سنگینی نگاهشو به خودم حس کردم. سر برگردوندم سمتش  
آیدین\_ فکر کردی 7 ساله؟ از قابی که اونشب تو بغل هم ساختید  
حتماً مشخص مفتش اسم من بوده..

\_هرچی گفته باشه به تو ربطی نداره، تو مگه دوست پسر  
ساختگیم نبودى نقشمونم تمومه لازم نیست اداشو در بیاری  
و کاش میگفت میخوام از این به بعد واقعی باشه، نقش نباشه..  
مثل همه فیلما و داستانا!

با عصبانیت قرمز شد و خواست چیزی بگه اما دهنشو بست و  
گوشیشو به میز کوبید و زمزمه کرد: به درک  
هر اون 4 نفر بغلمون اینبار با تعجب نگاهشون به ما دادند.  
با حرص شونه بالا انداختم خواستم بلند شم برم که گوشیم زنگ  
خورد

شماره ناشناس بود با تردید جواب دادم: الو  
صدای بم مردونه ای تو گوشم پیچید: سلام  
با تردید گفتم: سلام  
خنده ی مردونه ای کرد و گفت: نشناختی؟ رامیارم!  
\_آها

رامیار\_ خوبی عزیزم؟ چطوری؟  
به آیدین که کنجکاو ی تو چشمات داد میزد نگاه کردم.. شیطنت تو  
وجودم لبریز شد

\_مرسی عزیزم تو خوبی؟  
رامیار\_ فدای شما خانوم گل.. کجایی؟

من که دانشگاهم عزیزم تو کجایی؟  
 رامیار من خونم  
 بعد با خنده ی پر از شیطنتی گفت: میدونی که کجاست همون جا  
 که یه بار اومدی..  
 با حرص دندونمو بهم ساییدم  
 هرچی میخوام باهاش خوب باشم خودش نمیزاره

آروم بدون اینکه گوشو از گوشم جدا کنم قطعش کردم ولی جلو  
 آیدین همچنان ادامه دادم: آره عشقم منم دلم واست تنگ  
 شده... قربون دل تنگت برم... خب کاری نداری؟... فعلا همه کسم.  
 تلفونو از گوشم برداشتم و سریع سایلنت کردم تا صدای زنگش  
 نیاد  
 آیدین پوزخندی زد  
 کولیمو برداشتم با همه خدافظی کردم جز آیدین!  
 واسه سومین بار بود که رامیار زنگ میزد از دانشگاه بیرون زدم  
 بالاخره جواب دادم: بله؟  
 با عصبانیت گفت: چرا رد تماس میدی؟  
 چون به خودم ربط داره  
 رامیار یعنی انقد جنبه ات پایینه؟  
 واسه چی؟

رامیار واسه اون حرفم  
 آها پس خودت فهمیدی حرفت زشت بوده  
 رامیار خب بابا چه ریز بین... یه شوخیه دیگه  
 پووووف کشداری کشیدم و تو دلم گفتم "تو خوبی"

## \_اوکی

رامیار\_ کجایی؟

\_میخوام برم خونه دانشگاهم

رامیار\_ پیام دنبالت ببینمت بریم به قرارمون برسیم

\_2شب پیش دیدی

رامیار\_ دلم میخواد باز ببینمت، اون شبم آیدین مدام روت زوم بود  
نشد به دلچسب دیدت.. امروزم میشه فرست دیتمون خانوم خانوما..

\_آهان.. داری قانعم میکنی با دلیلات

رامیار\_ پس میام دنبالت، آدرس دانشگاهتو بده

\_خیابون ... تو پیام میفرستم لوکیشنو..

رامیار\_ اوکی نزدیکه تا یه ربع دیگه پیشتم

قطع کردم

دوباره رفتم دانشگاه و بعد وارد سرویس شدم

مقعنه مشکی با بارونی سرمه ای و شلوار لی روشنی پوشیده

بودم کیف مشکیم روی میز روشویی گذاشتم..

بی دلیل استرس و هیجان ناشناخته ای به قلبم چنگ انداخت

هوارو از پنجره سرویس نگاه کردم

ابری و گرفته بود

رژ کالباسی رو لبم پررنگ کردم که حراستم بهم گیر نده

موهای لایت نسکافه ایمو که حالا ریشه های مشکیم در اومده

بود رو یه طرف صورتم درست کردم

تجدید عطر کردم و از در سرویس بیرون اومدم  
 سعی کردم نفس عمیقی بکشم تا استرس این مسیر جدیدی که  
 شاید قرار بود رقم بخوره رو نگیرم  
 15مین بعدش گوشیم زنگ خورد: بله؟  
 رامیار\_بله و بلا سیو کن نامبرو لیدی..روبرو دانشگاهتونم  
 \_اومدم خدافظ  
 از رو صندلی بلند شدم و به راه افتادم  
 بی ام و کروک مشکیش دم دانشگاه نور بالا میزد..سردش همیشه  
 سقف بازه؟  
 به سمت ماشین رفتم

خم شد با پرستیژ خاص خودش درو از داخل برام باز کرد  
 سوار شدم  
 ماشین پر از بوی عطر لغنتیی شده بود که نفس کشیدنشم همراه  
 بود با اون شگفتی و ترکیب اولین دیت و پاییز و جذابیت مرد  
 کنارم!  
 \_سلام

دستشو جلو آورد..آروم دست جلو بردم و کمی مردد دست دادم  
 باطمینانه دستمو فشرد:سلام چطوری؟

\_مرسی تو خوبی؟  
 رامیار\_آره دانشگاه چطور بود؟  
 مضخرف بود..  
 ولی لبخندی زدم و گفتم:خوب بود  
 به راه افتاد..دستمو تو هم گره کردم و گفتم:کجا میریم؟

به ساعتش نگاهی کرد: ساعت دیگه کم کم نزدیک چهاره بریم  
ناهار؟

اما من الان گرسنم نیست

رامیار\_ پس کجا بریم؟

\_نمیدونم والا فعلا که من گرسنم نیست.. بریم جای دیگه

رامیار\_ اوکی

راهنما زد و دور برگردونو برگشت

رامیار\_ خب چخبر؟

\_ خبری نیست تو چخبر؟

رامیار\_ منم بی خبر.. همه چی رواله؟

سر تکون دادم: اوهوم.. از تو چی؟

رامیار\_ عالی.. سوالی نداری؟

\_ چرا تعداد نامحدودی.. من هنوز نمیشناسمت که

سری تکون داد\_ اوهوم منم همینطور ولی آشنا میشیم

\_ نه بابا چشم بسته غیب میگی؟!

خندیدیم

صداشو صاف کرد: رامیار ادیب 24 ساله لیسانس دارو سازی و

شما لیدی؟

خندیدم و منم اداشو در اوردم: افسون رادمان 19 ساله دانشجوی

زبان

رامیار\_ او هوم..چندتا بچه اید؟  
\_یکی یدونم تو چی؟  
رو بینیم ضربه زد:خل دیوونه،من یه خواهر کوچیک دارم  
\_چند سالشه؟  
رامیار\_ امسال وارد 18 شده  
سر تکون دادم  
رو بروی یه پارک واستاد و گفت :جای خوش آب و هوا ییه خوبه؟  
\_او هوم

پیاده شدم..سقف ماشینو بست و ماشینو پارک کرد  
دستمو گرفت و شروع به قدم زدن کردیم  
رامیار\_ اونا اکیپت بودن پریشب؟  
\_نه تازه رفته بودم بینشون..شاخای دانشگاهن  
رامیار\_ همشون همراه داشتن اما و تو آیدین باطناً نه..چرا؟  
\_داستانش طولانیه.  
رامیار\_ بگو میشنوم  
مختصر واسش توضیح دادم  
سرشو تکون داد  
تو آلاچیق نشستیم  
نیشخندی زد:شخصیت آیدین جالبه  
\_چطور  
رامیار\_ اگه اینجوریه که میگی پس چرا اون شب منو خفت کرده  
بود سیم جین تو رو میکرد

واقعا؟ چی می پرسید؟  
رامیار\_ مهم نیست.  
عه بگو کنجکاو شدم  
رامیار\_ میگم مهم نیست

خب واسه من مهمه میخوام بدونم  
آخمی کرد و ابرویی بالا انداخت: چه غلط!! واسه تو جز من چیز  
مهمی نباید وجود داشته باشه ها افسون خانوم!  
بچه پررو.. نرسیده صاحب شدی؟!

خندید منو تو بغلش کشید: معلومه عزیزم  
بوی عطرش تا مغز استخونم نفوذ کرد صدای ضربان قلبش و  
گرمای تنش و ترکیبش با این عصر پاییزی ضربان قلبمو عجیب  
برد بالا  
سکوت کردم  
رامیار\_ چیشد ساکت شدی؟ زبونتو موش خورد؟  
زبونمو در اوردم: نه دارمش

با خنده گفت: موش کوچولوی زبون دراز  
منم خندیدم و مشت بی جونی به سینه ی عضله ایش زدم  
با سرانگشتش صورتمو نوازش کرد..



گر گرفتم و کی میتونست عادی باشه اونم منی که تو این چیزا  
صفر کیلومتر بودم

بهونه اوردم و از بغلش بیرون اومدم: کمرم درد گرفت  
دیوار حاشا بلنده اگه میگفتم خجالت میکشم دست میگرفت  
میخندید اونم رامیار شیطون!

به سنگ دیوار آلاچیق تکیه دادم و سر پایین انداختم  
لبخندی زد و با سخاوت چال هاشو به نمایش گذاشت: خجالت  
کشیدی؟

لبمو گاز گرفتم: نه بابا  
رامیار\_ من که میدونم خجالت کشیدی  
سر بالا بردم: نه خیر!

خندید: کشیدی.

با جیغ گفتم: میگم نه! عه!

شصت‌شو گوشه لبش کشید: باشه جیغ نزن... اما کشیدی  
\_ آره کشیدم که چی اصلاً؟

رامیار\_ چرا؟

\_ من زیاد تو این روابط نبودم.. به طبع یکم سخته

رامیار\_ چندتا دوست پسر داشتی؟

\_ بدون.. که با اونم زیاد راحت نبودم و همش دور بودیم

رامیار\_ چرا؟

\_ انگلیس بود چندبار بیشتر نیومد ایران و زود تموم شد

رامیار\_ پس چرا؟ خانوادت مذهبین؟ بابات گیر میده؟

نه اتفاقاً

رامیار\_ روابطتو به مامان بابات می‌گی؟ حد می‌ذارن؟

پدرم فوت شده

رامیار\_ خدا رحمتش کنه عزیزم

مرسی

رامیار\_ پس نمی‌گفتی؟

چرا می‌گم.. مادر پدرم قبلاً باهم دوست شدن زیاد چیز عجیب

غریبی نیست و اسش زیاد رو این روابط گیر نیستن

سری تکون داد

رامیار\_ خوبه

یکم دیگه از هر دری صحبت کردیم و قدم زنان و به سمت یکی

از رستورانای همون پارک رفتیم و بعد صرف غذا به سمت

ماشین رفتیم.

نشستیم و راه افتاد

رامیار\_ از کدوم سمت برم؟

آدرس خونمونو دادم و ساکت شدم.

جو حاکم داخل ماشین به سکوت می گذشت.. سرمو به سمتش

برگردوندم و به قیافش دقت کردم

صداهایی تو سرم اکو شد..  
 " آیدین\_ دوست دخترتون نیومده؟  
 رامیار\_ ندارم  
 مهرداد از خنده منفجر شد: عجبه ها ... الان هشتمین عجایب  
 دنیارو رقم زدی.  
 دوستش شایان هم با خنده تایید کرد: هیچکس باورش نمیشه  
 البته آقا تو تایم استراحتشونن تا ده دقیقه پیش که دل زده بود از  
 دخترا "  
 صدای بم رامیار منو از عالم هیپروت بیرون کشید: شاخ در اوردم  
 رو صورتم؟  
 با گيجی گفتم: هوووم؟!  
 رامیار\_ دو ساعته زوم کردی رو صورتم؟ تو فکری؟  
 از بهت در اومدم: ها؟؟ آره آره ذهنم مشغول بود  
 سرمو برگردوندم. خدایا کار درستی بود بهش جواب مثبت دادم و  
 دوست شدم؟ رامیاری که نداشتن دوست دختر باعث تعجب و خنده  
 ی دوستاش شده بود و حتی هشتمین عجایب دنیارو رقم زده و  
 منی که فرناز وقتی شنید میخوام برم تو رابطه از تعجب آب پرید  
 تو گلوش و فکر کرد دارم شوخی میکنم.  
 نمیدونم... اه نکنه با احساساتم بازی کنه و ولم کنه.. همون کاری  
 که اون شب درکه با اون دختره کرد..

"تلفنش زنگ خورد و باعث شد جواب دادنش به شروین به  
 تاخیر بیافته.. از خوشحالی نفس آسوده ای سر دادم.

رامیار\_بله؟

دختری که پشت خط بود چیزی گفت و رامیار به ثانیه نکشیده  
تلفنو قطع کرد و انداخت رو پای دوستش شایان: بزارش بک  
لیست.

شایان\_کیو؟

و من اونجا بود که فهمیدم دختری رو از سر خودش باز کرد  
رامیار\_این دختره کنه رو...ول کنم نیست.  
شایان\_خاطر خواست شده خره..خاطر خواهات سرویس کردن  
بی خیال و بی توجه به احساساتی که لگدمال کرده بود خندید و  
جواب دوستشو داد: آویزونانه خاطر خواهها!"

شاید احساستمو به بازی بگیره و منو جلوی یکی دیگه مته این  
دختره مسخره کنه و بهم بگه آویزون و شکستن غرورم براش  
آب خوردن باشه..

رامیار به طبع قیافه ی خوبی که داشت استایل و تیپ و وضعیت  
مالی خیلی خوبی داشت و شاید واسه منی که قیافه ی معمولی و  
خوبی دارم زیاده خواهی بود

اگه زیاده خواه نباشم میتونم غرورمو حفظ کنم  
دلم نمیخواه باهام بازی کنه بعد مثل یه دستمال کاغذی بندازتم  
دور

قلبم لرزید

من دستمال هیچ کسی نیستم

خونه اشو که تمیز می کردم و باز رامیار داشت قربون و صدقه ی یه دختر دیگه میرفت.

با صدای بلند رامیار از فکر خارج شدم: ای بابا افسون کجایی؟ دو ساعته دارم با خودم حرف میزنم.. کجایی؟ به چی انقد فکر می کنی؟

دهن باز کردم: تو!

ریز خندید: عاشقم شدی؟

این کوه اعتماد به نفس و خود خواه از عشق چه میفهمه؟ معلومه دخترای اطرافش غرورشونو قربانی عشقشون به این آدم کردن و ایشون هم براش مهم نبوده و براحتی با احساساتشون بازی کرده و نفهمیده عشق چی کشک چی ...!!!

وای خدایا یدفعه چرا این همه حس بد به من سرازیر شد؟ تصمیممو گرفتم من با غرورم شروع میکنم که نخوام آخرش به غرورم با این مرد ببازم انقد تو چشماش غرورمو پررنگ کنم که نتونه نادیده اش بگیره

یه ابرومو با سخره بالا انداختم: آدم قحطیه پیام عاشقت شم؟

خندید: همه همینو گفتن ولی بعدش مهمه که وا میدادن حدسم درست بود.. دلم بهم پیچید حس بد و خوب از طرف رامیار توم بهم می پیچید

با کنجکاوی پرسیدم: اونوقت تو در مقابلشون چیکار می کردی؟ بی خیال خندید نگاهی طرفم انداخت: تو فکر می کنی واقعا عاشقم بودن؟

شونه ای از ندونستن بالا انداختم.  
 رامیار\_ نه عزیزم ساده نباش اونا موقعیتمو میدیدن و عاشق  
 موقعیت خودم و بابام میشدن، وقتیم دستشونو می خوندم میرفتن  
 همین سناریو رو واسه کسه دیگه اجرا میکردن.  
 ناخودآگاه گفتم: پس اون دختره...  
 سریع حرفمو خوردم  
 چشماشو با سوءظن و کنجکاوی رو صورتم گردوند و بعد دوباره  
 مشغول رانندگی شد  
 رامیار\_ کدوم دختره؟  
 ناچار گفتم: همون دختره که اون شب درکه جلو همه ی ما مثل  
 دستمال انداختیش دور  
 رامیار\_ آهان نیلو رو میگی... اون که همزمان با یکی دو نفر  
 دیگه ام بود.  
 نفس آسوده کشیدم.. حس بد مثل پروانه ی سیاه از دلم پر کشید و  
 رفت و یه پروانه سفید تو دلم شروع به بال زدن کرد.

\_رامیار  
 رامیار\_ جانم عزیزم؟  
 با من من از درست بودن یا نبودن حرفم گفتم: ببین شاید یکم زود  
 باشه اما من مثل دخترای دورت نیستم... زیر و رو کشیدن بلد  
 نیستم.. میدونی چی میگم؟  
 رامیار\_ ای جانم.. میدونم منم واسه همین از تو خوشم اومده  
 عزیزم... من دورامو زدم حقیقتا افسون الان فقط دنبال  
 آرامشم.. دوست دارم این آرامشو از تو بگیرم باهم درستش کنیم.

امیدوارم همینجوری که میگی باشی!  
لبخندی سمتش زدم و دلهره ام با حرفش آرام گرفت.

\*\*\*

از پنجره به بیرون نگاه کردم برف هنوز یواش یواش ادامه داشت گمونم بشینه دیگه برعکس این چند روز قطع نمیشد اواسط دی ماه بود  
مامان سرمای بدی خورده بود جوری که دیگه بیمارستان و مطبش نمی رفت و روبرو کاناپه و جلوی تی وی دراز کشیده بود دوباره رفتم سراغ گاز  
\_مامان الان رب بزنم؟  
مامان\_ آره اول یه تفت ریز بده  
رب رو سرخ کردم به سوپ اضافه کردم  
یکم هم زدم و درشو بستم  
مامان\_ یه ربع دیگه آماده میشه اونوقت زیرشو خاموش کن بزار چند دقیقه خاموش بمونه ترشیش جا بیوفته.. آبلیموشو ریختی؟  
و یه سرفه بدی کرد  
قرص و لیوان آبی براش بردم و سرمو تکون دادم.  
\_آره باشه.. بیا قرصاتو بخور  
قرصاشو خورد و دوباره دراز کشید  
غذا که آماده شد و میزو چیدم

خودم هنوز نچیشده بودم اولین باری بود که آشپزی میکردم و  
 سوپ درست کردم  
 مامان هم اومد سر میز واسه خودم و خودش کشیدم  
 یه قاشق از سوپش خورد  
 بی صبرانه پرسیدم: چطور بود؟  
 چهره شو جمع کرد: دستت اصلا به نمک نمیره، اصن نمک  
 نداره.. هویجاش نیخته، ربشم انقد سرخ شده تیکه سیاه داره، تندم  
 شده.  
 یه قاشق خوردم.. ایییییی چجوری خورد این زهرمارو؟  
 حتی تو تعریف کردنشم انصاف به خرج داده صد پله بدتر از  
 چیزی که گفته بود شده  
 با ناامیدی گفتم: پس چرا دست تو انقد خوبه؟ از من انقد افتضاحه؟  
 مامان\_ همه که آشپز به دنیا نمیان افسونم، منم انقد خراب کردم  
 شفته کردم سوزوندم تا تونستم.. دفعه بعدش حواسمو جمع می  
 کردم تا قلقش دستم اومد  
 \_ یعنی از منم میشه؟  
 مامان\_ معلومه.  
 \_ من میدونم که آخر شووَرَم به خاطر این دست پخت نازم 7 طلاقم  
 میکنه.  
 مامان\_ اوه چه غلطا، اسمش چی بود طرف؟  
 \_ رامیار؟؟!  
 با قلدی گفت: آها آره ببین افسون من بالاخواهم چپ نگات کرد...



به قلدری هاش با لبخند نگاه کردم: خب! لبخند خجلی زد: هیچی دیگه، خوب کاری میکنه چه معنی میده آشپزیت انقد گند باشه؟ اه اه دامادم گناه داره.

\_اوه مای گاد، چه طرف داریم میکنه، هنوز که دامادت نشده.

مامان\_ افسون تو میگی خیلی قبلا دختر باز بوده ولی الان با توعه چون تو دختر پاکی هستی دختری که من بهت ایمان دارم اگه صداقتو از تو چشمات میخونی باهاش بمون و همو از دست ندید اما اگه دیدی حرفش و عملش فرقتش زمین و آسونه سریع رابطتو بهم بزن و خودتو نجات بده و عشق وجودتو با اینجور آدمای حیف و میل نکن.. گرگ زیاد شده مامان جان، من به تو از چشمام بیشتر اعتماد دارم یادگار فردین.. عشق وجودم.. میدونم وقتی تا الان نرفتی تو رابطه و الان رفتی تو رابطه و منم محرم خودت و دوست خودت میدونی همون اول میگی، چقدر ماهی ... حالا دیگه خودت مسئول زندگیت و حرفات و رابطه ات هستی به خوبی از پیشش بر بیا و من و باباتو سربلند کن.

اشک تو چشمات حلقه زد. اسم بابا و یاد بابا برای به آتیش کشیدن چشمات و قلبش کافی بود.. دستشو گرفتم و بوسیدم \_قربونت برم من عشقم.

مامان\_ دلم شورتو میزنه.. تو امانت باباتی تو دستام.

\_قربون اون دل کوچولوت برم، من شکر بخورم رو حرفات حرف بزنم، تو تنها دارایی من همه کسمی هرچی شما بگی همونه عشق من.

با دستای ظریف و خوشگلش رو صورتم کشید

مامان تو اوج جوونی که پدرمو از دست داد با این همه زیباییش  
به عشق بابام تو قلبش خیانت نکرد و ازدواج دوباره رو بوسید  
کنار گذاشت

خودشو وقف من کرد...وقف بزرگ کردن ثمره ی عشقشون.  
همیشه وظیفه ی خودم میدونم کنارش باشم و فداکاریشو ستایش  
کنم.

گاهی اوقات مامان بابای بابام و حتی خانواده ی مادرم به مامان  
میگن ازدواج کن اما همیشه رو ترش میکنه  
منم بنظرم باید تنهاییشو با کسی تقسیم کنه هنوز حتی وارد 40هم  
نشده..چون زود ازدواج کرده بود الان هنوز جوون و ظریف و  
زیبا بود.

جلوی تی وی نشستیم و مشغول فیلم دیدن شدیم.یدفعه گوشیم  
زنگ خورد..عکس رامیار رو صفحه گوشی نقش بست.  
مامان چشم از تلویزیون گرفت نگاهم کرد  
جواب دادم:الو جانم؟

رامیار\_سلام افسونم چطوری؟  
قند تو دلم آب شد یک ماهی بود باهم بودیم و دوبار سه بار دیگه  
هم باهم بیرون رفته بودیم.  
\_سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟  
رامیار\_منم خوبم عزیزم چه خبر؟

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.  
 \_خبری نیست تو چخبر؟  
 رامیار\_ منم دلتنگ توام و جز دلتنگی شما خبری نیست.  
 لبخندی از پروانه های به پرواز در اومده تو دلم رو لبم نشست.  
 \_دل به دل راه داره عزیزم.  
 رامیار\_ آره نه که خیلی خبر میگیری از آقاتون... ببینی مرده است یا زنده.  
 \_زنده ی زنده!!! این آقا تا منو نکشته جون به عزرائیل تقدیم نمیکنه.  
 خندید و گفت: بی شعور یه دور از جونی چیزی حالا.. بچه پررو بگیرمت کشتمت.  
 ریز خندیدم و گفتم: حالا حالا ها دستت بهم نمیرسه.  
 رامیار\_ چرا تا چند لحظه دیگه میرسه..  
 ابرو بالا انداختم: چطور؟  
 رامیار\_ از اونجایی که خانومه من یه خانوم خوشگل و حرف گوش کنه الان میره یه تیپ رامیار کش میزنه و منتظر میمونه تا آقاشون بیاد دنبالش باهم برن خرید.  
 \_و از کجا میدونی این خانوم حرف گوش کنه؟  
 رامیار\_ از اونجایی که نباید رو حرف آقاشون حرفی بیاره.  
 خودخواه مغرور سرتق!  
 \_نبایدی وجود نداره آقا.  
 رامیار\_ داره، من به وجود میارم برات.

\_ببینم تو چرا انقد زورگویی؟  
 رامیار\_مرد و زورگویش!  
 داشو در اوردم:مرده و زورگویش،سوتون موتون نریزه  
 روتون..کم پیسی باز کن برا خودت مَرَد!  
 رامیار\_کم زبون بریز همینجوری از من کلی چک و لگد و گاز و  
 بوس طلب داری خودتو بیشتر طلبکار نکن سر ماه نمیتونی بدی  
 به مشکل میخوریم از من گفتن بود.  
 \_من خوش حسابم نگران من نباش!  
 رامیار\_بهتره سریعتر آماده شی من دارم راه میوفتم.  
 \_نمیتونم.  
 رامیار\_اونوقت چرا؟  
 \_مامان خونه اس سرمای بدی خورده باید مراقبش باشم.  
 رامیار\_افسووووون دلم تنگته خب دختره.  
 \_یه لحظه گوشی.  
 رفتم پیش مامان که هنوز داشت فیلمو میدید گفتم:من برم بیرون؟  
 مامان\_تو این برف؟نه سرما میخوری.  
 \_مواظبم برم دیگه باشه؟!  
 مامان\_با کی؟  
 \_رامیار.  
 لب زد:پشت خطه؟  
 سر تکون دادم  
 مامان\_تا کی؟

چند ساعت میشه دیگه.  
 مامان\_ باشه مواظب خودتون باشید زود بیا تاریک میشه دلم  
 هزار راه نره.  
 \_باشه عزیزم.  
 پریدم و بوسش کردم سرم داد زد: بوس نکن سرمامو میگیری.  
 به رامیار خبر دادم میام و رفتم حاضر بشم.  
 پالتوی فوتر قهوه ای رنگی با شلوار کرم رنگ جذبی پوشیدم  
 زیرش یه بافت کرم سفید پوشیدم. شال کرمم رو روی سرم  
 انداختم.  
 آرایش مناسبی رو صورتم نشوندم. یه شال گردن کرم دور گردنم  
 انداختم  
 عطر سی آی محبوبمو از رو میز برداشتم رو خودم خالی کردم.  
 از اتاق بیرون رفتم.  
 مامان نگاهی به تیپم انداخت با همون صدای خش دار گفت: اولالا  
 خانوم شماره بدم؟  
 خندیدم خواستم بغلش کنم جیغ زد  
 با ترس گفتم: مامان!  
 با لبخنده دندون نما گفت: صد بار گفتم بغلم نکن سرما میخوری.  
 لپشو کشیدم: من فدای شما بشم.. هرچه از دوست رسد نیکوست.  
 تلفنم زنگ خورد. سریع جواب دادم: جانم؟!  
 رامیار\_ سلام عزیزم دم خونتونم.  
 \_سلام عزیزم اومدم.

قطع کردم از مامان خدافظی کردم  
بوت چرم قهوه ایمو پا کردم سوار آسانسور شدم. از هیجان پشت  
لبم عرق کرد.. همیشه همین وضعیتم دارم هر موقع میاد پیشم و  
پیشتم از هیجان به این روز میوفتم و صدای ضربان قلبمو  
میشنوم.

سوار ماشینش شدم  
\_سلام.

بغلم کرد: بغلو بده، سلام به روی ماهت به چشمون سیاهت دختره  
و البته بینی سرخت.  
هر دو خندیدیم

از بغل گرمش بیرون اومدم  
\_لپای خودتم دست کمی از من نداره.  
نگاه به آینه و خودش کرد: راست میگیا.. اصلاحم کردم بیشتر  
معلومه.

\_دروغم کجا بود؟!  
و ابرو بالا انداختم.  
شیطونی زیر لب نثارم کرد و راه افتاد.  
\_کجا میریم؟

در حالی که با دقت دنده عقب می گرفت و دور میزد گفت: پاساژ  
(...) بریم بگردیم و خرید کنیم نظرت؟  
\_خوبه..

نگاهی بهم انداخت: آخه اگه بخوایم جای دیگه بریم سرده.

\_آره دقیقاً موافقم

مدتی تو سکوت گذشت.

رامیار\_خب چخبرا؟ تعریف کن

\_خبر خاصی نیست تو چخبر؟

رامیار\_منم بی خبر. فردا میرم.

\_باز کجا؟

نگاه به چهره ی محرصم انداخت پقی زد زیر خنده: چیه؟ چرا

میزنی؟

\_دو هفته پیش یه هفته رفتی پاریس بازم میخوای بری؟ اوووف.

رامیار\_خب نرم که میپوسم.

\_این همه آدم نمیرن پوسیدن؟ منم نمیرم.

رامیار\_باز شروع کرد حرص خوردن و غر زدن.. به تو میگم بیا

بهونه میاری نمیای.

\_من که وضع معلومه اجازم دست مامانمه... نگرانت میشم خب.

با خجالت از این اعتراف صریح سرمو پایین انداختم.

با دست آزادش سرمو بغل گرفت و بوسید

دوباره خون با سرعت عجیبی تو قلبم شروع به پمپاژ کرد و گرم

شد

رامیار\_چقد تو خانومی.

\_قول میدی مواظب خودت باشی کجا میری؟  
 رامیار\_میریم شمال با اکیپمون، قول قول که مواظب خودمم هستم  
 از بغلش بیرون اومدم  
 این حس وابستگی داشت واسم نگران کننده میشد  
 از آخر این رابطه میترسیدم  
 نکنه تا آخر با هم نباشیم...من چطور میتونم ازش جدا باشم...این  
 چه حس بلاتکلیف مضخرفیه اخه!  
 منی که حتی نگران مسافرتاش می شدم و حتی حسود!  
 حسادت مثل الان داشت منو تجزیه می کرد  
 نامحسوس پرسیدم: از دوستات فقط شایانو میشناسم، اونم  
 میاد؟دیگه کیا هستن؟  
 رامیار\_آره عشقم اونم هست بدون شایان که نمیشه..دیگه محمد  
 و علی و دوس دختراشونو و شراره و مهرنوش و شهریار..اینا  
 هستن حالا یه بار یه برنامه می چینم از نزدیک با همشون آشنا  
 شی.

لبمو گاز گرفتم پس دختر هم باهاشون هست  
 دستمو تو پنجه اش قفل کردم و در حالی که خون خونمو میخورد  
 از اینکه من نیستم چندتا دختر هستن عادی گفتم:اون دوتا دخترا  
 دوس پسر ندارن؟!  
 نگام کرد و قاه قاه خندید:چقدر ضایعی..



لبمو گاز گرفتم دستم رو شد.. با گيجی الکی خودمو زدم اون  
 راه: وای چرا؟!؟!  
 پشت چراغ قرمز ایستاد  
 با دوتا دستش لپامو کشید و زمزمه کرد: ندارن حسود کوچولوی  
 من.  
 ابروم پرید بالا.. چقدر تیزه سریع دستمو خوند  
 انقد حرفه ای بود که تا ح رو گفتم فهمید دارم حسادت میکنم.  
 ماشینو تو پارکینگ پاساژ پارک کرد: حسادت کار دستت دمیده  
 ها.. پیاده شو.  
 پیاده شدیم و دست در دست هم وارد پاساژ شدیم  
 سعیم بر این بود فکرمو آزاد کنم که انقد زود دستم پیشش باز  
 نشه.  
 ولی خدایا کمکم کن که اگه مال هم نیستم وابستگی مضخرفم که  
 روز به روز داره بیشتر شبیه عشق میشه از بین بره  
 یا تا آخرش مال هم باشیم.  
 لبخندی زدم و سرمو تکون دادم و مشغول دیدن ویتترین مغازه ها  
 شدم  
 هنوز که هنوز بیشتر ویتترین ها کریسمس طور چیده شده بود  
 نگاه کردیم و راه میرفتیم و نظر میدادیم و بعضی وقتا وارد مغازه  
 میشدیم  
 بغل مغازه ی لباس یه مغازه بود چیزای فانتزی و بامزه ای داشت

یه گوی برفی خوشگلی بود که یه دختر و یه پسر که شال گردن  
ست داشتن و دست تو دست هم بودن و پشتشون یه خونه ی  
بامزه بود و یه چراغ بالا سر خونه بود که روشن بود و برف  
میومد توش

با ذوق بالا پایین پریدم

\_رامیار رامیار اینو

با دیدنش لبخند زد معلوم بود خوشش اومده

رامیار\_دوسش داری؟

\_وای آره خیلی فانتزیه

دستم گرفت و وارد مغازه شدیم

فروشنده با دیدن ما با احترام بلند شد:خوش اومدید بفرمایید

رامیار سر تکون داد:اون گوی پشت ویتترین تونو میخوام

فروشنده\_کدوم اون سبزه؟

رامیار\_نه اون برفیه که سفید

فروشنده\_آها پس یه لحظه ببخشید تا من برم بیارم

فروشنده رفت بیاره

رامیار چشمش یه پرنده فانتزی که تو نوکش یه طومار خوشگل

داشت و تو یه قفس طلایی بود رو گرفته بود.

مرده با اون گوی اومد رو بهش گفتم:ببخشید آقا اگه میشه اون

پرنده رو هم بیارید

مرده باز رفت و برگشت

همه رو روی میز گذاشت بعد بهم گفت: این طومار تو نوکش خالیه میتونید توش اگه دوست داشتین چیزی بنویسین.

سری تکون دادم و لبخند زدم  
قیمت هردو رو گفت سریع کیف پولمو در اوردم تا حساب کنم  
رامیار با اخم نگاهی به کیف پولم انداخت: یعنی چی؟  
\_ آخه من...

پرید وسط حرفم: آخه نداره این کار زشتت، بذار تو کیفیت.. چه معنی  
میده با مرد بری بیرون دست تو جیبیت کنی؟!  
به باکس پرنده اشاره کردم: پس من اینو حساب میکنم  
با عصبانیت ستم زمزمه کرد: تو زیون آدمیزاد حالت نیست؟  
کارتشو به طرف فروشنده گرفت: حساب کنید.

برگشتم طرف رامیار: اما اونو واسه کسی خریدم.  
رامیار\_ تو اصل قضیه فرقی نکرد.

\_ آخه کادونه نمیخوام تو حسابش کنی.  
رامیار\_ کادو و غیر کادو نداره تو اخلاق منو میدونی، میدونی  
چقدر از این حرکت که با منی دست بکنی تو جیبیت و یا هرچیز  
دیگه بدم میاد.

\_ میدونم بدت میاد اما لطفا همین یدفعه.

فروشنده با تعجب به بحث ما خیره شد و به کارتایی که جلوش گرفته بودیم: چیکار کنم؟

رامیار با عصبانیت دستی موهاش کشید و با عصبانیت نگاهم کرد: از دست تو دختره!

بازوی عضله ایشو فشردم: آقایی!

بعد از خرید از مغازه بیرون زدیم... میدونستم پرستیژ و غرور و اینجور چیزا براش مهم و حیاتی بود اما چون میخواستم کادو بدم دلم راضی نمیشد اون پولشو بده... با قهر قدم میزد خودمو بهش نزدیک کردم و بازوی بزرگشو تو دست ظریفم گرفتم و فشردم \_ قهری؟

جواب نداد و با ابروی بالا انداختش یه نیم نگاه حسابرس طور موضعشو مشخص کرد.

\_جناب ادیب این بنده ی سراپا تقصیر رو ببخشید چون فهید نازکشش تا چه اندازه سمجه تا بخشیده بشه بیشتر ناز کرد.

\_رامیار ، رامیار جونم ... آشتی؟

نگاهی سمتم انداخت... برای بیشتر جلب کردن توجهش رو پنجه پا بلند شدم و گونشو بوسیدم .

با خجالت جلوی آدمایی که بی تفاوت رد میشدن سرخ شدم از کارم و بازو شو ول کردم و به قدام سرعت بخشیدم و جلوتر راه افتادم.

صورت‌م از خجالت گر گرفته بود و قرمز شده بود اولین باری بود  
که من بوسش می‌کردم و هیچ پیش بینی از چند ثانیه بعد  
نداشتم.. فقط نمی‌خواستم باهام قهر بمونه قلبم داشت می‌ترکید از  
اخم و نگاه حسابرسش!

زهرا سعادتی نژاد

## فصل نهم

با بهت ایستادم افسون اما با سرخی بی حد صورتش چند قدم جلوتر رفت

دست رو جای بوسه اش گذاشتم.. از افسون بعید بود وقتی بغلش می کردم و می بوسیدمش سرخ میشد و از خجالت نگاهم نمیکرد

اما حالا خودش برای آشتی یه قهر مسخره تو مرکز خرید عمومی جلو این همه آدم منو بوسیده بود.. نه این که بوسیدنش عجیب باشه هرکس بود تعجب نمی کردم پیش خودم می گفتم داره خرم میکنه اما جنس نگاه جنس احساس افسون با همه فرق داشت اونجوری بهم نگاه میکرد که تا حالا از هیچ دختری اون نگاهو ندیدم..

با کلافگی دست تو موهام کردم به سمتش رفتم و پنجه هامو تو پنجه هاش قفل کردم نگاهم کرد دوباره رنگین کمون شد.. افکارمو سرو سامون دادم.. راه افتادیم دیگه صحبتی نمیکرد با دیدن پالتوی زیبایی برای اینکه قفل زبونشو بشکنم اشاره زدم: افسون

افسون\_بله؟

دوباره تکرار کردم: افسون

افسون\_جانم؟

حالا شد.

همون لبخند افسون شده اشو زد... راز زیبایی این لبخند که از روز اولی که دیدمش منو به خودش خیره کرد هنوز برام مجهول مونده... این لبخند هر مردیو گرفتار میکرد.

به ویتترین دیگه اشاره نکردم و بردمش داخل مغازه.  
به اون دوتا خانوم فروشنده که پشت میز ایستاده بودن گفتم: پرو پالتوی مانکن تو ویترنئونو میخوام  
یکی از اون خانوم سمتم اومد و لبخند پر عشوه ای زد: کدومو؟  
سمت چپیه تکه.. آبی آسمونیه

ابروشو بالا انداخت منو کامل از نظر گذروند با لحن پر نازی  
گفت: چه خوش سلیقه واسه خواهرتون می خواید؟  
و به افسون اشاره زد.  
افسون شد دیگ مواد مذا ب.. بازومو گرفت و فشرد از غیظش  
ویرم گرفته بود بخندم  
عشقم

جوری نگام کرد که تا جواب دلخواهشو بدم بلکه سرمو بیخ تا  
بیخ نبره  
جانم خانومم؟

نگاه زیر چشمی و پیرزوشو به اون خانوما شکار کردم چشم غره  
ای به طرفشون رفت سرشو به طرفم برگردوند  
افسون\_ من از این پالتو خوشم نمیاد خیلی دمه است بریم.

از مغازه بیرون اومدیم.  
جعبه سیگارمو از جیبم در اوردم و روشنش کردم و پکی  
زدم. بوی شکلات تلخ و اسکاچ تو فضای اطرافم پراکنده شد.  
به افسون نگاهی کردم بازومو گرفته بود و با اون دستش تند تند  
مشغول اس ام اس دادن بود.

\_چیکار میکنی؟

همونجوری حواسش به گوشیش بود جواب داد: هوم؟!!

\_گفتم چیکار میکنی؟

افسون \_پیام میدم.

\_به کی؟

و یک عمیقی زدم

صادقانه نگاهم کرد: شروین

دود غلیظشو بیرون دادم که باعث شد چشمامو جمع کنم و با  
غیضی که نمیدونم از کجا اومد گفتم: به شروین چیکار داری؟  
لبشو گاز گرفت و گوشیهو تو کیفش انداخت با من من  
گفت: هی..هیچی بابا.

\_موبایل!

با چشما درشت تو چشمای پر غیظم نگاه کرد: چی؟

سیگارمو خاموش کردم و توسطل زباله بغلم انداختم

افسون \_گفتم که هیچی نیست بابا..

\_افسون!

افسون \_جانم؟



**سرّیع... عجله کن!**

اخلاقم عوض شده بود.. یه ماهه رو مود تغییر کردم و برام تعجب برانگیزه اینا نمایشی نیست حس هام واقعیه..  
**"مهم نیست، ولش کن، تو که برات مهم نیست"** مال بقیه دخترا بود نه این دختر..!

دوباره لبشو گاز گرفت و گوشیشو از تو کیفش در آورد و ستم گرفت. رمزشو که میدونستم وارد کردم پیام هاشو باز کردم

چندتا تبلیغاتی بود و فرناز، بهار، شروین، من! صفحه ی شروینو باز کردم.

شروین 5تا پیام داده بود محتوای همش این بود که "توضیح بده چیشده چرا اینجوری شدید " افسونم نوشته بود از آیدین بپرس. اونم جواب داده که از اون سگ کی جرئت داره بپرسه افسون هم نوشته بود پس از منم بپرس. گوشو بهش برگردوندم اونم گرفت و بی توجه به صدای پیامی که براش اومد انداخت تو کیفش.  
 معنی دار و سنگین نگاهش کردم...معنی نگاهمو سریع فهمید.  
 افسون\_دفعه آخرمه.

**خوبه.**

لبخندی به پهنای صورتش زد منم در جوابش چشمکی زدم

## فصل دهم

از چشمکش لبخند رو لبم وسیع تر شد  
 نگا نگو منو ببین چه وضعی کردم براش.. این جدیتی که با یه  
 چشمک تمومش کرد به اندازه ی کافی دل ضعه داشت.  
 همگام باهم راه میرفتیم .  
 همینجوری که نگام به زمین بود جلو روم 5 جفت کفش ظاهر شد  
 و همزمانش رامیار ایستاد حس بدی گرفتم با همون حس بد سر  
 بالا بردم  
 ساسان جلوی روم شروین بغل آیدین مهرداد بغل ایمان مثل  
 همیشه ردیفی ایستاده بودن و دست هاشونو تو جیباشون کرده  
 بودند  
 تو این یک ماه و خرده ای شده بودن جزو بهترین دوستانم تو  
 دانشگاه و همیشه همه جا پشتم بودن و حمایت می کردند  
 البته جز آیدین که طبق معمولش سرد نگاه و رفتار می کرد.  
 با دیدن دست من که دور بازوی رامیار بود علناً جا  
 خوردند.. میدونستم آیدین هیچ بروز نداده منم به تبع بروز ندادم  
 ولی شروین بو برده بود واسه همین ول کن نبود  
 الحق تلاش می کردن مارو دوباره باهم آشتی بدن دوبار هم من به  
 آیدین پیشنهاد دادم بهشون بگیم ولی غدار قبول نمیکرد.  
 مهرداد اول از همه خودشو جمع و جور کرد و با طعنه گفت:

به به مشتاق دیدار جناب ادیب و خانوم ادیب!  
 همشون خندیدن..و من بدون پلک زدن نگاه میکردم..توقعشو  
 نداشتم انقد سریع موضع عوض کنن.  
 بازم نگاه های خاصی بینشون رد و بدل شد آیدین در آخر سری  
 براشون تکون داد منم مثل همیشه از معنی نگاه هاشون عاجز  
 بودم.

مهرداد\_ افسون خوب تیپی بهم زدی  
 تا اومدم دهنمو باز کنم ادامه داد: دقیقاً شدی همونی که رامیار  
 میخواد.

به رامیار نگاه کردم  
 با اخم و غرور بهشون نگاه مینداخت.  
 سردرگم از معنی حرف مهرداد ساکت موندم...پشتش یه معنی  
 داشت نمیخواستم جواب الکی بدم که بشم مضحکه ی دستشون.

ایمان با قهقهه گفت: خیلی زودتر از اونچه که موقعش بود روی  
 واقعیتو نشونمون دادی.  
 ساسان\_ حالا دارم میفهمم آیدین چرا بهت دیگه رونمیداد اون با  
 امثال تو در حد خودتون رفتار میکنه.  
 رامیار هم با تعجب نگاهشو به من داد..نمیدونم چرا همچین نگاهم  
 میکرد.  
 زودتر از من خودشو جمع و جور کرد و نگاه تیره و تارشو به  
 همشون داد.

رامیار\_میدونی که گربه دستش به گوشت نمیرسه چی مجبوره  
بگه؟!!!

آیدین با همون خونسردی غیرقابل تحملش گفت:میگه خیلی زود  
دلمو زد.

و دوباره خندیدند.

نگاهم به شروین افتاد ساکت ایستاده بود و رنگ صورتش به  
قرمزی میزد و به من با یه حس عجیبی نگاه میکرد.

بغض گلومو به سوزش انداخت. آروم به رامیار گفتم:رامیار بیا  
بریم.

تا اومدیم بریم مهرداد گفت:راستی رامیار بهش گفتی با تو به  
تهش فکر نکنه چون وقتی دلتو بزنه برات از دستمال یکبار  
استفاده شده هم دور انداختی تر میشه؟!؟!!

دست رامیار مشت شده بود و انقد بهش فشار آورده بود که به  
سرخ میزد

آیدین\_واسه من که در حد دستمال نبود.

شروین لبو شده بود با عصبانیت و صدای کنترل شده ای  
گفت:بچه ها بیاین بریم ... من رفتم شام بیاید.

چرا شروین پا به پای رفیقاش چیزی نثارم نمیکرد..اونم فهمید  
خورد شدم دیگه نخواست بیشتر خوردم کنه.

رامیار با غیض سینه به سینه ی مهرداد واستاد و با پوزخند  
گفت: الان میفهمم وقتی نازی اون بالا رو سرت گذاشت و  
توخماری گذاشتت چه حسی داشتی همش جمع شده توت مثل یه  
غده به همه ترکشاشو پرت میکنی.

و بعد به منی که تو بهت و بغض بودم گفت: بریم عشقم.  
دستمو گرفت و رد شدیم. لحظه ی آخر نگاه خشمگین مهرداد  
نصیب من شد. احتمالا نازی کسیه که عاشقش بوده  
سرم از فشار اشک پشت چشمام درد می کرد. لبمو گزیدم .  
بغضمو قورت دادم  
\_مهرداد چی میگ...\_

پرید مابین حرفم: اراجیف میگه توجه نکن.  
\_اما...\_

رامیار\_گفتم که شر و ور محضه

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. گوشیمو در اوردم بازم شروین  
بود.

یه پیام داده بود قبلا که نخوندم همون موقع که گوشی دست  
رامیار بود و یه پیام الان فرستاده بود

پیام اولیه نوشته بود " افسون تو پاساژ (... ) چیکار میکنی؟"  
پیام دوم نوشته بود " حرفای بدی شنیدی من به جای اونا ازت  
معذرت میخوام نمیدونم آیدین و بقیه چه مرگشون شده ولی اینو  
میدونم تو مقصر هیچی نیستی که اینا ریختن سرت همو بعدا  
میبینم واسمون توضیح میدی سوءتفاهما برطرف میشه اوکی؟"

نفسی کشیدم چقدر خوب بود این پسر!  
پیش فرض قضاوت نمی کرد.  
براش نوشتم "اوکی..چرا تو مثل اونا نشدی باهام؟"  
و جوابی که بعد چند روز تو دانشگاه بهش رسیدم.  
رامیار\_بریم کافه طبقه بالا؟  
سر تکون دادم:بریم.

بعد دادن سفارش هرکدوممون تو خودمون غرق شدیم.  
حرفاشون تو سرم میچرخید.  
تا اومدم نتیجه گیری کنم رامیار با درگیری ذهنی دهن باز  
کرد:چرا پته ی آیدینو رو نکردی پوزش به خاک مالیده شه..  
\_نمیدونم.. دوبار بهش گفتم لااقل به بچه ها بگو بهم زدیم هی  
گفت به این چه به اون چه.  
رامیار\_اگه یه بار بشونیش اینجوری سرجاش دفعه دیگه جلوت  
موش میشه.  
سر تکون دادم.  
پاکت اون پرنده رو از بغلم برداشتم و روی میز گذاشتم:برای  
عشقم.  
متعجب با لبخند گفت:مگه مال منه؟  
با لبخند سرتکون دادم:معلومه مال توعه،واسه همین نمیخواستم  
تو پولشو بدی آخه درست نیست آدم پول کادو خودشو خودش  
بده.

و نیشمو شل کردم.  
 دستمو گرفت با لبخند آقا منشانه ای بوسید.  
 رامیار\_مرسی خانوم خانوما..تو چقدر با سلیقه ای.  
 از حرارت زیاد داخل بدنم فهمیدم گونه هام گل انداخته سرمو با  
 خجالت پایین انداختم  
 با این کارم سوژه شدم برای خنده های دلبرانه اش.  
 از دل ضعفه لبمو گاز گرفتم  
 رامیار\_بسه اونا مال منه کندیشون.  
 سر بالا بردم و منگ نگاهش کردم با شیطننت به لبام اشاره کرد.  
 سر زیر انداختم و با ریشه های شال گردنم ور رفتم  
 رامیار\_آخ که من کشته ی این حیای خوشگلتم.  
 لبخندی زدم

\*\*\*

صدای خنده هامون کل شهربازی رو گرفته بود.  
 با نفس نفس نشستم رو چمن تا نفسم جا بیاد  
 رامیار با خبثت بالا سرم واستاد:همین بود این همه کری  
 خوندی؟جا بزنی من بردما.  
 اداشو در اوردم:من عمراً جا بزنی بابا سرده میخوام نفسم بالا بیاد

نشست روبروم تو چمنای فاصله ی خیلی کم جوری که بینمون  
فط هوا رد میشد

رامیار\_ راستی راستی سرده؟

لب برچیدم: اوهوم خیلی نگا.

ها کردم بخارای سرما از دهنم بیرون اومد.

بلند بلند ریخت اگه کسی اطرافمون بود یا روی نیمکتای اطراف  
نشسته بود قطعاً میشنید

دل من ریخت برای چال های خوشگلش.

سرمو بغل گرفت و با خنده گفت: من قربون عشق خنگ برم.

زدم رو سینش: خنگ خودتی بی ادب.

رامیار\_ هرکی الان ها کنه بخار میاد از دهنش بیرون یودای من.

\_مردم عشقشونو عشقم نفسم عمرم زندگیم صدا میزنن تو به من  
میگی یودا؟!

نچ نچی کردم

خم شد تو صورتم بینیشو به استخوون گونم کشید. نفسای گرمش

رسماً منو تبدیل کرد به گرمترین و کوبنده ترین قلب دنیا.. قلبم به

دیگ مواد مذاب تبدیل شده بود

گر گرفتم و همه جای بدنم نبض میزد

ریز ریز شروع کرد بوسیدنم.. تو شهربازی روی چمنای و پیش یه

عده آدم که بی خیال ما مشغول کارشون بودن داشتم از خجالت آب

میشدم



هر آن نگران بودم بیان بهمون تذکر بدن یا بگیرنمون  
 لعنتی فکر کردی اینجا پاریسه... عقلشو به کل گذاشته تو جیبش!  
 با هول الکی گفتم: زشته رامیار مردم دارن نگاهمون میکنن.  
 کنار لبم، بالای لبم، بغل پلکم، ریز ریز می بوسید و نفساشو پخش  
 صورتم می کرد.  
 با خجالت نالیدم: خواهش میکنم رامیار زشته الان میان جمعمون  
 میکنن.  
 تپش قلبم رو همه ی اعمال حیاتیم اثر گذاشته بود و جلوش  
 رسوام میکرد.  
 با صدای بمش زمزمه کرد: اقرار کن یودای منی تا ادامه ندم  
 هووووووم؟!  
 دلم ضعف میرفت لعنتی...!  
 برای این لحن می‌مردم .. با این بوسای ریزش از مرض قند  
 می‌مردم مطمئناً  
 دلم میخواست بگم گور بابای همه منو تو این لحظه تا ابد حبس  
 کن که دارم غش میکنم واسه این قاب.  
 دستشو دور هودی بزرگ مدل یودا و سبز من گرفته بود و با یه  
 دستش تو بغلش کشیده بودتم  
 کلاه هودیمو سرم کشیده بود و موهام از دو ور دورم ریخته بود.  
 خودشم هودی مشکی پوشیده بود و کلاهشو سرش کشیده بود  
 و نور ماه و نور بالا سرمون کمی سایه روشنمون کرده بود.  
 از بیرون و دور فقط مشخص بود که رامیار منو بغل گرفته  
 کلاه‌مون وضعیت بینمونو کامل استتار کرده بود.

رامیار\_ تو الان کیه منی؟  
 \_من..من..من عشق توام.  
 از گرمایی که بهم وارد میکرد رسماً مثل بستنی در حال آب شدن  
 بودم  
 بوسه هاشو ادامه داد: آفرین مثل اینکه یکی اینجا نترس  
 شده..دیگه چیه منی؟  
 \_رامیار عشقم زشته خواهش میکنم بیا بریم تو ماشین.  
 بوسه هاشو گسترش داد..لبشو به زیر چونم و گردنم که هودی به  
 راحتی تو دسترس گذاشته بود آورد.  
 رسماً میخواستم زمین دهن باز کنه دوتایی بریم زیر زمین تا آخر  
 عمرم ادامه بده.  
 آخ خدا از این دوگانگی رسماً تو برزخ بهشت گونه ای گیر کرده  
 بودم.  
 \_رامیارم...  
 صدای بم و خمارش تیر آخر بود.  
 رامیار\_نگی بدتر میشه خواهش کنی بدتر بدترش میکنم.  
 با بیچارگی سعی کردم از خمار و لرزش صدام کم کنم: آخه من کجا  
 شبیه یودام؟ یا "دختره" که بهم میگی، من یودا  
 نیستم....هیعیعی.  
 لبمو رو هم قفل کردم تا صدام بیشتر دستمو رو نکنه. تلاش کردم  
 از جدا شم ولی مگه میتونستم و گذاشت؟

واقعا بدتر کرد. از بوسه گذشته بود و رسماً آگه جلوی دهنمو نمی گرفتم خودمو رسوای دنیا می کردم.  
 برای فیصله دادن و اینکه کار به جای باریکی نکشه با صدای پر لرزش و افتضاحی اعتراف کردم: من یودای توام...قبوله!  
 لبشو آروم و باطمینانه جدا کرد نفسشو همونجا تو هلال گردنم رها کرد تا بیشتر تو این گرمای بی حد و حصر بدنم بسوزم.  
 آروم ازم جدا شد.  
 چشماش با شیطننت خط و نشون می کشید. انقد شیطننتش زیاد بود که میخواستم محو شم فقط  
 لرزش بدنم صدای قلبم تو سرم قطع نمیشد ولی با همون حال زمزمه کردم: خیلی بدجنسی.  
 دستامو مشت کردم و رسماً افتادم تو بغلش و حالا نزن کی بزن.  
 کل بدنمو ضعف گرفته بود و قلبم گرومب گرومب تو سرم میزد  
 صدای خنده اش بلند شد مشتامو گرفت: جووون تو فقط به من بگو بدجنس.

خندید و با چال اش فخر فروشی کرد دل منم تو عمق چال هاش غرق کرد.  
 با دیدن دوتا پلیس امنیت اخلاقی که صاف رو ما زوم بودند مثل فشنگ از جا پریدم: وایای رامیار گشت ارشاده بدو بریم.  
 رامیار برگشت پشتشو نگاه کرد  
 رامیار\_اوه بدو که الان چوب میکنن تو یه جامون.

از جا بلند شدیم و شروع کردیم به دویدن.  
 از ترس هم یخ کرده بودم هم خندم گرفته بود.  
 دوتا پلیسا تا یه جا دنبالمون دویدن نفس کم آوردن و دیگه  
 نیومدن  
 منو رامیار بدون استپ تا پارکینگ شهربازی دودیدیم.  
 از کمبود نفس دستمو به زانو هام گرفتم و خم شدم  
 \_وا...واس...تا..رام..یار دیگه جا موندن نف..فس ندارم.  
 رامیارم مثل من با نفس نفس کنارم اومد دست به قفسه سینش  
 گرفت ، نفس تازه می کرد.  
 نگاهمون بهم تلاقی پیدا کرد ترکیدیم از خنده  
 از شدت خنده روی زمین افتادم  
 انقد خندیدیم دلم و لپم درد گرفت.  
 رامیار\_عالی بودیم..خیلی حال داد..تا حالا گشت ارشادو نییچونده  
 بودیم  
 اشک چشممو پاک کردم:لپم درد گرفت وای..آی خدا خیلی حال  
 داد.  
 خم شد بازومو گرفت و بلندم کرد:من فدای لپ شما بشم .. کثیف  
 میشی دختره.  
 \_خدانکنه عزیزم.  
 هردومون پشت هم که خاکی شده بود رو تمیز کردیم.دست تو  
 دست هم به سمت ماشین رفتیم

همین که ماشین نشستیم آینه ماشین طرف خودمو پایین اوردم و گردنمو تو آینه دیدم.

رسما همونجا کبود و قرمز، خون مرده شده بود.. میدونستم!  
\_رامیار نگاه چیکار کردی.. من تو خونه چیکار کنم مامانم میبینم  
رامیار.. ببینم.

با خجالت به طرفش برگشتم و سرمو بالا بردم و کلاه از سرم افتاد و گردنمو کامل تو دیدرسش قرار دادم.  
رامیار.. چه گردن خوشگلشو اینجوری طرفم میگیره.. باز دندونامو تیز می کنی که..  
\_عه..

ابروشو بالا انداخت: عه؟! الب برمیچینی؟ من مهر زدم.. این اثر هنریه.

\_من رو دیوار کی یادگاری می نویسم تورو خدا.. معلومه واسه تو مهم نیست

چالشو به نمایش گذاشت: اتفاقا واسم مهمه که مهر و مومت کردم نشون بدم مال کی!

\_رامیار عهههه.

از تشرم نیششو بست.

از پارکینگ بیرون اومدیم نگاهشو اول به خیابون و بعد به من انداخت و دوباره نگاهشو به خیابون داد.

رامیار.. اوکی افسون ضد حال، بریم بافت یقه اسکی بگیریم؟

من ضد حال نیستم مامانم از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم میکنه .. بافت یقه اسکی دارم نمیخواد.  
 رامیار نه اونجوری بیشتر ضایعی.. بریم بخریم بهتره.  
 چرا ضایعس؟... سرده دیگه تابستون نیست که گرم باشه ضایع باشه.  
 رامیار نه از اون نظر که.  
 پس از چه نظری؟  
 رامیار من بافت برات میگیرم بعد اونو میپوشی تا وقتی که کبودیت بره اگه مامانتم بخواد شک کنه میگی کادوی رامیاره دوست دارم همش تتم باشه بعد چندروزم تنت باشه شک برانگیز نیست جا اینکه هرروز یه مدل یقه اسکی جلوش بپوشی.  
 صدای خندم هوا رفت  
 خیلی کلکی.. یعنی تو رامیار شیطونو درس میدی!  
 با من خندید: ما اینیم دیگه.

\*\*\*

وارد دانشگاه شدم ... بچه ها که حالا بیشتر تحویل می گرفتن با دیدنم سری تکهون میدادن منم یا تکهون سر جوابشونو میدادم وقتی وارد اکیپ ساسان اینا شده بودم همراه اونا مطرح شده بودم.

جای خالی فرناز دوستم تو ذوق میزد و نبودن مهرناز هم به چشم میومد

مهرناز که میدونستم شماله به فرناز زنگ زدم بعد 4 یا 5 تا بوق داشتم نا امید میشدم که برداشت.

فرناز\_الو.  
\_الو سلام فرناز خوبی کجایی؟  
فرناز\_تو چطوری؟

\_مرسی خوبم کجایی؟ چرا نیومدی؟  
پر سروصدا بینیشو بالا کشید و گفت: صدامو نمیبینی مثل خروس شده.. بدجور سرما خوردم الانم که برفه گفتم پیام بدتر سرما میخورم.

مایوس سر تکون دادم: آها آره خوب کردی.. باشه پس خوب استراحت کن بعدش میام بهت سر میزنم  
فرناز\_باشه خواستی بیای نوتلا و کمپوت آناناس فراموش نشه با خنده گفتم: خفه شو خوبه مریضی میخوام پیام پیشیت هوس نوتلا میکنی همینجوری میخواستم پیام ورشکستم میکردی.  
فرناز\_خوبه حالا دوتا چیز میخاستی بخری چه الم شنگه ای راه انداختی تو دانشگاه باید چو بنذارم افسون کنس، مهرناز نجسب اومده؟

\_عزراییل واسه این جونتو نمیگیره که میترسه رو اونم لقب بزاری.. نه شماله.. ولی الحق نجسبه

هردو خندیدیم  
 همون موقع اکیپ ساسان اینا وارد کلاس شدن.  
 خندمو خوردم  
 دخترا با ذوق به هم میزدن و خوشحالی‌شونو بروز داد و پسرا  
 عده ای مشتاق و عده ای بی تفاوت و بی توجه بهشون نگاه  
 کردند.  
 خاطره پاساژ چند وقت پیش از جلو چشمام دوچرخه وار رد شد  
 واسه همین بهم سلام نکردند شونه ای بی تفاوت بالا انداختم فقط  
 شروین بود که سری با صمیمیت برام تکون داد.  
 فرناز\_ به مرحمت خدا رفتی پشت گوشی؟ الووووو..  
 سرمو به چپ راست تکون دادم: وای تو هنوز که پشت خطی  
 عزرائیل میدونست پیگیری که پیگیری نیست همیشه ها فری.. برو  
 بتمبرگ تو تخت کاری نداری؟  
 فرناز\_ نه من برم بتمبرگ تا منو نخوردی خدافظ.  
 خدافظ.  
 تلفنو قطع کردم.  
 سنگینی نگاه‌ها حس کردم وقتی برگشتم نگاهم با نگاهم گرم و  
 مخملی مشکی شروین تلاقی کرد.  
 صدای صبح بخیر گفتن استاد باعث شد نگاهمونو بشکنیم و از  
 هم بگیریم  
 چه حرفی داشتن این چشما؟



وسط درس بودیم و سکوت کلاس به شدت مارو به تدریس استاد  
 محو کرده بود که در کلاس زده شد  
 استاد درو باز کرد بعد چند دقیقه صحبت بلند گفت: خانوم رادمان  
 حضور دارن تو کلاس؟  
 با تعجب گفتم: بله استاد.  
 به در اشاره کرد  
 \_ با من کار دارن؟  
 صدای تمسخر آمیز ساسان بلند شد: استاد مامانش واسش لقمه  
 آورده؟  
 همه زدن زیر خنده  
 دستمو مشت کردم و دندون قروچه ای کردم  
 نگاهمو به بچه های کلاس مخصوص اکپیشون آخر کلاس ندادم.  
 بلند شدم و خواستم برم سمت اون خانومه دوباره صدای ساسان  
 بلند شد: شایدم جلسه اولیا مربیانه تو و مامان جونتو خواستن  
 ببینن چرا این ترم معدلت شده 19.75؟  
 دوباره همه خندیدن.  
 برگشتم و نگاه خشمگینمو نثارش کردم.  
 ساسان\_ وای بگید اینجوری نگام نکنه استاد من میترسم.  
 و باز صدای خنده ی کل کلاس جز شروین که از اول سم بکم  
 عین بخت النصر نشسته بود  
 استاد\_ آقای میرزا شوخی قشنگی نبود لطفا شأن و نظم کلاسو هم  
 تراز خودتون نکشید پایین.

حالا من بودم که لبخند از این تیکه ی سنگین استاد رو سراسر صورت‌م نقش بست  
با اجازه ای گفتم و با خانوم تقوی که دم در منتظرم بود بیرون رفتیم.

\_بله خانوم تقوی؟ کارم داشتید؟

تقوی\_ آره عزیزم بریم اتاقم..

خانوم تقوی مدیرآموزش دانشگاه بود

رفتیم اتاقش پشت میزش نشست و منم روبروش روی صندلی نشستم.

تقوی\_خب...

عینکشو زد و چندتا برگه جلوشو از نظر گذروند

تقوی\_ افسون رادمان فرزند فردین ورودی (..) پدربت فوت شدن دیگه؟

\_بله.

تقوی\_ خدا رحمت کنه عزیزم... این برگه توضیحاتو نوشته ولی با

توجه به همه شرایط و نمرات و اینکه جز 10 تایی برتر

دانشجوهای دانشگاهی تو شرایط بورسیه رو داری کلا 5 نفرتونو

میتونیم ثبت کنیم یه نفر یا دونفر میتونن بورس بشن.. تو جزو

اونایی که 90 درصد میتونی.

با بهت گفتم: واقعا؟

سر تکون داد و عینکشو روی بینیش جا به جا کرد.

شروع به توضیح دادن از روی برگه کرد.

بنده خدا چندبار ازم پرسید تا نه ای که میشنوه ازم واقعی باشه  
من کلا دخترا وابسته و احساسی بودم چه برسه تک و تنها پاشم  
برم انگلیس. حتما تو گریه هام غرق میشدم.

خانوم تقوی بازم راضی به "نه" من نشد و بهم مهلت چند روزه  
داد و گفت با خانوادت مشورت کن و فرصت خوبیه و از دستش  
نده

با تشکری از اتاقش بیرون اومدم دیگه حال و حوصله ی کلاسو  
نداشتم رو نیمکت تو راهرو بغل کلاسمون نشستم.

اگه با خانوادم و اینا مشورت میکردم مطمئن بودم مامان هم برای  
اینکه حمایت کنه به ضرب و زور اقامتشو اونجا میگرفت و  
نمیزاشت نه بگم. همینطور خانواده ی طرف پدرم.

کلا معتقدن درس زیادش خوبه و از هر راهی باید ارتقا پیدا کنی  
و تا دکترا بخونی خودشونم همه همینجوری بودن.

موقعیتی که توش بودم آرزوی کل کلاس و دانشگاهمون بود  
درسته بهم میگفتن خر خون و امثال لفظای دیگه ولی سینه جر  
میدادن برای موقعیت الان من.

شونه ای بالا انداختم من که در هر صورت جوابم نه هست چرا  
بهش فکر میکنم؟! من پر از وابستگیم اینجا.  
ذهنم پرت شد سمت اکیپ ساسان اینا... عادتشونه انقد سریع رنگ  
عوض کنن؟

پس چرا شروین عین اونا رفتار نمیکنه؟  
 مگه من نمیتونم با یکی دیگه دوست شم واه...!سر روی زانوم  
 گذاشتم نمیدونم چقدر گذشت که در باز شد و استاد با چندتا  
 خرخون ریختن بیرون. بلند شدم و با کسلی به سمت کلاس و  
 صندلیم رفتم.  
 هر 5تاشون با ژست لشی به صندلی هاشون تکیه داده بودن و به  
 محض ورودم نگاهشونو به قدم هام و اسکن طور به من دادند.  
 چندتا دختر مثل پروانه دور ورشون می پلکیدند بلکه توجهشونو  
 جلب کنن.  
 سرمو چرخوندم پوزخندی زدم و به سمت کیفم رفتم.  
 گوشی رو از روی میز برداشتم چون نتونستم جزومو کامل کنم از  
 روی تخته و درس استاد یه عکس گرفتم. گوشو تو دست گرفتم و  
 کیفمو رو دوشم انداختم خواستم برم که مهرداد با یه پوزخند  
 گفت: کجا با این عجله؟ نکنه بالاخره صبر رامیار تموم شد و گفته  
 بیا پیشم امشب؟  
 لب فرو بستم هیچی نگفتم.. ولی حالا بگه اونش به توجه!  
 قدم بعدیو که برداشتم ایمان در حالی که با موهای یه دختر بازی  
 میکرد گفت: مگه میشه پسری مثل رامیار برای این انقد دست  
 دست کنه زود بدشش میاره زودم دلشو میزنه.  
 دوباره صدای خنده هاشون بلند شد  
 حرمت دستی بینمونو شکستن پس چرا من حفظش کنم؟ تک تک  
 شونو از نگاهم گذروندم.

\_\_کافر همه رو به کیش خود ندارد ... نه خودتون از این دخترا  
سو استفاده میکنید بعد میرید پیش دوس دختراتون ادای پسر  
پیغمبر رو در میارید فکر می کنید همه عین خودتون.

آیدین\_\_ببین اینجوری که نگام میکنه و اینجوری که میگه بیشتر  
عاشقم میکنه .

این دفعه دخترا هم با شدت بیشتری خندیدن. وقتی خود دخترا با  
وجود اینکه میدونن دوست دختر فابریکم دارن دوست دارن  
دستمال دست اینا باشن من چرا حرصشو میخورم؟ ولی اینکه فکر  
کنن رامیار من هم تراز خودشونه اذیتم میکرد.

همه شون مقعنشون رو شونه هاشون افتاده بود و مانتوهاشون  
تو دل باز بود و یه تاپ تنگ پوشیده بودن که دار و ندارشون به  
نمایش تو دسترس می‌داشت، اغلب یا رو پاشون نشسته بودن یا  
روی میز و دسته ی صندلی

جز شروین که اساساً زده تو برق هیچکدوم از دختر جرئت  
نمیکردن برن سمتش.

تو دلم برای شروین ارزش خاصی قائل شدم.  
حراست دانشگاه عملاً نمیتونست بهشون گیر بده و همشون  
خرشون بدجور میرفت علی الخصوص خر باباهاشون!

ساسان\_\_حرفات رامم کرد عشقم.

و دختر تو بغلش با صدا و ناز تعدی و بقیه به حرف بی مزه اش خندیدند

و با دلک بازی به دختر که ته رییشو بوسید گفت: بوسم نکن مهتاب مگه نمیبینی حضرت افسون حرام کرده؟  
شروین دختری که میومد سمتش رو با دست پس زد و نگاه بدی حوالش کرد از صندلیش بلند شد با عصبانیت کلاسو ترک کرد و در کلاسو جوری زد بهم که لولاهاش جیغ کشیدن.  
با نگاه متعجبم بدرقش کردم چش شد فقط واسه دختری که هی میخواست یه جوری توجهشو جلب کنه اینجوری کرد یا چیز دیگه؟!

بقیه هم دست کمی از من نداشتن.  
ساسان\_ این شروین دیوونه چش شده؟!  
ایمان\_ نمیدونم... ولی کلا چند وقتی کلا بد داره پاچمونو میگیره رحم نداره دیروز به آیدین میگفت مگه اسبی اینجوری آب میخوری. عادت ماهانه ی دخترا 4 برابر اضافه فرض کن.  
از کلاس بیرون رفتم

با سولماز و آرش هم کلاسیای کلاس بعدیم رو برو شدم به سمت سلف رفتیم و یه چیزی بخوریم.

بعد خوردن یه هات چاکلت و کیک و صحبت کردن از هم جدا شدیم و به سمت کلاسیای بعدیمون رفتیم. داشتم از جلوی تابلوی اعلانات بغلم میگذشتم که صدای ریزی توجهمو جلب کردم

تو اون سر و صدا اتفاقی سر و صدا رو گوشم شکار کرد  
دنبال صدا اینور اونور گشتم  
خودمو پشت ستون کشیدم و با دیدن منبع صدا و صحنه ی روبرو  
چشمام گرد شد.

چون پشت سلف بود و منطقه ی بدون رفت آمد و زیر پله و  
پشتشون انبار بود کسی نبود و دید کمی داشت.  
شروین یقه ی آیدینو چسبیده بود و دوتا مشت حواله ی آیدین  
کرده بود..

شروین\_ شماها چتونه؟

آیدین\_ ما چمونه؟ تو چته؟ عین سگت شدی.

شروین\_ من چمه؟ رفتارای (ک\*\*\*) خودتو ببین با اون افسون بنده  
خدا، دلیلش چیه؟ چت شده؟ همه رو به جونش انداختی؟ چرا کات  
کردین؟ چرا چیزی نمیگی و میزاری همه خوردش کنن؟  
آیدین\_ تو چرا سنگ اونو به سینه میزنی؟

داد کنترل شده ای زد: سوالمو با سوال جواب نده آیدین.

آیدین\_ خب باشه آروم باش شری... من و اون اصلا باهم دوست  
نشدیم اون فقط نقش دوست دخترمو جلو ساسان بازی کرد که  
آبروم نره

شروین\_ یعنی تو... یعنی..

آیدین\_ تو چته شری؟ ها؟

شروین بی توجه به سوال آیدین با عصبانیت گفت: اون آبرو تو خریده هیچوقت نیومده بگه خانومی کرده انوقت تویه بلانسبت خر چیکار میکنی تو کل دانشگاهو باهаш داری میندازی سر جنگ ملعبه ی دست منو توعه مگه؟ بجا اینکه پناه اون دختر بشی شدی سوهانش؟ چرا میزاری باهаш این رفتارو بکنن؟ نگو که دلت نمیخاست جا رامیار باشی؟

آیدین\_ تو چرا انقد برات مهم شده؟  
شروین\_ تو چرا باهаш لج افتادی؟  
مشتاقانه گوشمو تیز کردم تا جواب سوالامو از جفتشو بگیرم  
یدفعه دستم رو شونم زده شد.  
سریع برگشتم و چشم تو چشم سولماز شدم.  
\_جونم؟

سولماز\_ هیچی نگرانم شدم، چند دقیقه است به یه جا زل زدی و تکون نمیخوری، استادم الان میره سرکلاس.  
نفسی از سر آسودگی کشیدم و خوشحال از اینکه مچمو انگرفته و آیدین و شروینو ندیده گفتم: آها نه خوبم عزیزم مرسی بریم تو دلم فحشی نبود که نثار سولماز بخاطر حضور بی موقعش نداده باشم.

جوابای اون چندتا سوال واقعا برام مهم بودند.  
وارد کلاس شدیم تو این کلاس فقط آیدین بودش.  
سرجامون نشستیم مشتی از عصبانیت روی پام کوبیدم و به لبخند سولماز لبخند پر حرصی زدم و تو دلم گردنشو شکوندم..



چند دقیقه بعد آیدین قیافه مرتب تری از چند دقیقه پیش وارد کلاس شد و گوشه لبش خون می‌ومد.  
نگاه سردی روونه ی هم کردیم و رفت آخر کلاس نشست.

\*\*\*

بشکنی جلوی صورتم زد  
رامیار\_خانوم خانوما تو فکری؟!  
لبخندی زدم: آره  
رامیار\_چه فکری؟  
\_رفتارای اکیپ ساسان اینا.  
رامیار\_مگه بازم مشکلی درست کردند؟  
سری تگون دادم و اتفاقات اخیر تو سرم چرخ خورد. حتی با اینکه شروین به آیدین فهمونده بود بازم ادامه داد و 4تایی تو مخم میرفتن و هر روز یه برنامه ای بود. اتفاقاتی که دلیلشو نمیدونستم.  
منو تو بغلش فشار داد  
رامیار\_بیخود ذهنتو مشغول کردی تو که بهشون نمیگی و آیدینو ضایع نمیکنی اینام دارن میسوزن که چرا با دستشون نموندی اومدی با پسری که یه روزه آمارشو در آوردن و صلاح ندونستن با من باشی بدون اجازشون.. از زیر آب زدنشون واضحه.

با ولع عطر آغوششو به ریه هام فرستادم  
 \_من یه تار موتو و این بغلو با اراجیف و به قول خودت زیر آب  
 زدنشون عوض نمیکنم.  
 روی نیمکت پارک نشسته بودیم و من تو حصار آغوشش بودم  
 چقدر این آغوشو میپرستم و حسم توش عالی بود.  
 بوی دوست داشتن میداد!  
 با حرارت بوسه اش روی گردنم تمام بدنم یک پارچه گرم شد.  
 دستامو تو هم فشار دادم و از گرمای بوسه های مکررش ذوب  
 شدم.  
 عقب نکشیدم چون خودم دلم این ابراز علاقتشو و بوسه هاشو  
 میخواست بلد بود چجوری من معتاد این بوسه هاش کنه.  
 سه چهار ماه بود که بهم اعتماد کرده بودیم پس میخواستم  
 اعتمادو از رفتارم بخونه..  
 به عادت همیشه اش نفس عمیقی از گردنم کشید و منو مثل یه گل  
 بو کرد و چشماشو بست مثل یه معتاد که مواد استنشاق میکنه  
 دقیقاً همینجوری..  
 سه ماه کم نیست واسه ی یه دوستی ساده و اعتماد به جنس  
 مخالفی که همه میگفتن هفت خطه و هر روز با یه دختره..ولی  
 الان منو واسه خودش میخواست و منم اونو تمام کمال برای  
 خودم میخواستم.

دستم‌و گرفت و با دستاش گرمش کرد: سردته عزیزم؟ بریم این  
کافه رو برو؟  
به سمت کافه اون ور خیابون رفتیم.. دنج و خلوت و بامزه بود.  
آهنگ ملایمی پخش میشد  
سفارشمونو دادیم.  
از پنجره بغلمون بیرونو نگاه می کردم.. با اینکه اسفند بود.. اما  
هنوز سوز زمستون سرجاش بود.  
رامیار\_ دیگه تا بعد عید دانشگاه نرو.

\_ چرا؟ آخه من..  
رامیار\_ همین که گفتم! دانشگاهها اسفند تق و لقه تا هفته ی بعد  
عیدم تق و لقه.. نرو که اعصابت خورد نشه.  
سر تکون داد و دستمو تو دستاش گم کردم.  
\_ واسه عید کجا میرین؟  
رامیار\_ شایان ترکیه رو ردیف کرده شاید بعدشم پیام ایران که  
بریم شمال  
\_ با خانوادت؟  
خندید و گفت: نه بابا چند ساله با خانواده عیدو نیستم.. با دوستانم  
اصولا.  
\_ آها  
رامیا\_ تو چی؟

\_ مامانم که میگه با خانواده بابام بریم ویلای شمال هنوز معلوم  
نیست.

رامیار\_ مگه بعد فوت بابات هنوز باهاشون رابطه دارید؟  
 \_آره ناسلامتی من نوه شونما، بعدشم مامانبزرگ بابابزرگ باباییم  
 عاشقه عروسشونن.

رامیار\_ راستی چیشد که بابات فوت کرد؟  
 \_بابام دکتر طرح بود و آخرای طرحش مونده بوده وقتی شهر  
 (..) زلزله میاد داوطلبانه میره واسه کمک تو راه برگشت گرفتار  
 ریزش کوه میشه .. نجاتش میدن اما میره تو کما دو روز تو کما  
 میمونه بعد میمیره... اون موقع من 8 سالم بوده.

قطره های اشک سمج روی گونمو پاک کرد  
 دستمو گرفت: نمیخواستم ناراحتت کنم افسونم ، خدا رحمتش کنه.  
 لبخند تلخی زدم: نه اشکالی نداره، ممنون.

از کافه بیرون زدیم سوار ماشین شدیم به راه افتاد.  
 رامیار\_ خب خانوم خانوما افتخار میدید بریم خونه ی من؟  
 به تقلید از خودش ابرو بالا انداختم: خونه ی شما چخبره؟  
 رامیار\_ ناهار در خدمت باشیم.

\_نه مرسی باید برم مامانم نگران میشه.  
 رامیار\_ خب زنگ بزن بگو ناهار با منی.  
 \_آخه همیشه باید ناهار خونه باشم .. الانم که دو سه ساعت از  
 تایم ناهار گذشته تازه.

رامیار\_ نکنه بهم اعتماد نداری که هی بهونه میاری؟  
 \_نه دیگه این چه حرفیه، من که یه بار اومدم خونت الانم که بهت  
 اعتما دارم

رامیار\_پس؟  
 \_میتروسم مامان دلخور شه.  
 رامیار\_اونوقت من دلخور شم مهم نیست؟  
 \_والااا رامیار چرا الکی ربط میدی معلومه که مهمه.  
 رامیار\_پس ناهار با منی.  
 ناچار گفتم:باشه.  
 و پوفی از سر کلافگی کشیدم.یه دنده!  
 به مامان اطلاع دادم که با دوستم و دیر میام چون اگه راستشو میگفتم قشقرق به پا میکرد.  
 ماشینو تو پارکینگ پارک کرد باهم سوار آسانسور شدیم  
 تو چشمم با شیطننت زل زدمیخواست باز کم بیارم و سرمو پایین  
 بندازم ولی زدم تو پررو بازی کم نیوردم و صاف تو چشمات  
 نگاه کردم و بازیو ادامه دادم.  
 آسانسور ایستاد و شیطننتی که تو نگاه هم میرختم هنوز ادامه داشت.  
 با ابرو هام اشاره کردم بره ولی نزدیک شد و با ابروهاش اشاره کرد من برم ابرو بالا انداختم باز به خودش اشاره کردم هیچکدوم از رو نمی رفتیم و با خیره سر بازی واستاده بودیم  
 یدفعه دستشو آورد زیر زانوم و گهواره ای منو تو بغلش کشید.  
 جیغ یواشی کشیدم:منو بزار پایین دیوونه..ولم کن رامیار.  
 انقد جیغ جیغ کردم که سرمو میون بازوش و سینه اش پنهان کرد تا ساکت بشم

رامیار\_ سرتق کوچولو میخوای رو منو کم کنی؟ من رامیار نیستم  
روتو کم نکنم..

حرف میزد و من هیچی نمی فهمیدم  
مسخ بوی عطرش شدم که داشت مغزمو سوراخ میکرد و خودشو  
میرسوند به بند بند سلولام.

بازوهای ورزیده اش رسماً با زوری که داشت سرمو داخل سینه  
اش حل میکرد.

تپش قلبم لعنت بهش.. اون بود که میخواست رسوا کند!!  
با صدای خندش به خودم اومدم: نه به جیغ و دادت نه به الان که  
هرچی میگم ایسگاه آخره پایین نمیای.

لب گزیدم لعنتی بد خجالت میدادا  
خواستم خودمو از بغلش آزاد کنم و پیام پایین که پام نمیدونم به  
چی گیر کرد که با سر افتادم رویه برج لباس  
رامیارم هم که توسط من کشیده شده بود روی من افتاد.  
قشنگ داشتم زیر هیکلش به زمین پرس میشدم.. چرا انقد  
سنگینه؟!

\_ جات خوبه؟

با آسودگی لبخند زد: آره دلت نخواد خانومم بغلم کرده  
با تعجب و شرم از چگونگی اتفاق افتادنش دستمو از دور کمرش  
باز کردم.. کی من بغلش کردم.. چقد تو ضایعی افسون!  
رامیار\_ آخ نمیدونی وقتی اینجوری گوجه میشی چقد دلم میخواد  
بخورمت تموم شی.

آروم سرشو نزدیک صورتم آورد و رو کل صورتم گردوند اول به لبام و بعد به چشمام پر سوال خیره شد  
از اجازه ای که اینجوری و بدون کلام ازم گرفت غرق لذت بی حدی شدم.. رسماً دیوونم میکنه این مرد!  
چشمامو برای تایید باز و بسته کردم..  
خم شد و این نفسی که به پشت لبم خورد سر آغاز بند اومدن نفسام شد..  
و ثانیه ای بعد بازی هنرمندانه لب هاش روی لب هام و گرمی پمپاژ خون تو رگ هام از این همراهی نیازمندانه ی من..!

\*\*\*

مامانجون (مادر پدرم) پیشونیمو بوسید منم لب های تپلشو بوسیدم..  
\_ عیدتون مبارک مامانجون ایشالا صد سال دیگه سایتون بالا سر ما باشه..  
مامانجون هم بغلم کرد: ای شیطان هرچی به باباجون گفتیو به منم بگو چی در گوشش گفتی؟  
ابروهامو بالا انداختم: دیگه دیگه باباجون صلاح بدونن خودشون دست به کار میشن  
بابا چون بلند خندید: پدر صلواتی!

نیشمو باز کردم و از بغل مامانجون بیرون اومدم و بغل مامان  
نشستم.  
بعد چند دقیقه در ویلا باز شد و حسام اومد داخل.  
حسام پسر عموم بود و در کنارش هم هدیه خواهرش و عمو زن  
عمو وارد شدند.  
با لبخند هممون بلند شدیم برای استقبال جلو رفتیم لا به لای دست  
و روبوسی ها عیدم تبریک می گفتیم.  
چون سال تحویل ظهر بود واسه همین میز ناهار رو چیدیم  
مشغول خوردن ناهار شدیم.  
بعد از اون عمو و باباجون به سمت باغ ویلا رفتند. مامان و زن  
عمو هم رفتن سراغ شستن ظرف ها.  
حسام بغل من نشسته بود سرش تو گوشیش بود هدیه هم داشت  
با تلفن صحبت میکرد.  
حسام و هدیه دو قلو بودن و از من دو سال بزرگتر بودند  
منم بیکار روی مبل نشسته بودم و هر وری هدیه می رفت سرمو  
می چرخوندم  
انقد راه رفت صدای جیغ گردنم در اومد واسه همین با داد  
گفتم: هدیه بشین حرف بزن عه گردنم درد گرفت.  
تازه متوجه شد برای چی گفتم با خنده ولو شد روی مبل رو بروم  
و باز حرفشو از سر گرفت.



گوشیمو برداشتم تا جواب تبریکی که به رامیار دادمو ببینم  
اونم تبریک گفته بود و آرزو کرده که ای کاش پیشش بودم.  
با اکیپ همیشگی‌شون رفته بودن ترکیه یعنی بازم اون دخترا هم  
بودند و من از رامیار قول گرفتم اصلا تو طول سفرشون باهاشون  
دم خور نشه اخم کنه درسته رامیار بهم گفت بچه ام اما حداقل  
قول داد و خیالم راحت شد.  
مشغول دیدن عکسای دو نفریمون بودم که صدای حسام از بغل  
گوشم اومد: بهم میاین.  
سریع سمتش چرخیدم و گوشیمو به سمت خودم متمایل کردم  
حسام\_عه داشتم میدیدما لوس!  
\_لوس خودتی، به چه حقی بدون اجازه عکسامو نگاه می کردی؟  
حسام\_برو بابا حالا انگار چیشده. بیار ببینم.  
دندون قروچه ای کردم: به یه شرط  
حسام\_چی؟  
\_منم عکس دوس دخترتو ببینم.  
اول گردن نگرفت: من؟ دوست دخترم کجا بوده؟  
\_نابغه، المپیادی، عکستون رو اسکیرین گوشیت بود.  
سرشو خاروند: جهنم و ضرر باشه  
انگشت اشارمو با تهدید سمتش گرفتم: بیچونی خودت  
میدونیا.. زودتر بگممم.  
حسام\_باشه دیگه دیدی فایده نداره بگم این داستان داره.

\_تیکه کلامی که اگه نگى سر هر رابطه ای، پسر بودند میره زیر سوال.

"دقیقاً" گفت و دوتایی خندیدیم.

عکسای این 4 ماه رو دید و تک تک در مورد هرکدوم اظهار نظر میکرد.

بعد تموم شدن عکسا ازم پرسید: اسمش چیه؟  
\_رامیار.

حسام\_چند سالشه؟

\_23.

حسام\_چیکاره اس؟چی خونده؟

\_بیکاره،لیسانس داروسازی.

حسام\_بیکاره واقعا؟پس با چه پولی هر روز اینو اونورید؟

\_پول باباش،باباش بیچاره خیلی میگه بیا مدیریت شرکت رو باهم بگیریم دستمون ولی نمیره.

حسام\_آها،بعدا به مشکل میخوره ها..وقتی باباشو نداشته باشه.  
شونه ای بالا انداختم

\_چطور؟

حسام\_باباش ممکنه حمایتو ازش بگیره یا یه چیزیش بشه این پسر نه مستقل میشه نه میتونه اداره کنه و مسئولیت بگیره برای تو خیلی بد میشه اگه بخواید جدیش بکنید باید تا ابد جیره خور و زیر سایه ی پدرش بمونید و هیچوقت نمیتونی به هیچی اعتراض کنی بنظرم الان پسر بچه اس..البته امیدوارم ناراحت نشده باشی خودت گفتی چطور..نظر شخصیمه!

توجهی به حرفش نداشتم، اخه حالا مگه نمیتونه بعدا مستقل شه؟ تفکرش که مستقله.

برای اینکه کم نیارم و دفاعی داشته باشم تو چشماش نگاه کردم.

\_نه اوکیه ولی خب تو که از همه چیز خبر نداری.

حسام\_حق داری که موضع بگیری و فکر کنی من انگار عقل کل ام ولی واقعیتش از دید یه مرد داشتم به قضیه نگاه میکردم..تو افسون دختر احساسی هستی و احساست به همه کارات چیره اس لازم دیدم بگم تو به یه مرد مستقل و مسئولیت پذیر احتیاج داری یکی که علاوه بر مرد تو بودن بتونه جای عمو خدایا مرزو برات پر کنه..لطفا گارد نگیر ولی چیزیه که من ازت میبینم اینی که گفتم و این اصلا بد نیست همه یه اخلاقی و ویژگی دارن که ربطی نداره به اینکه خوب یا بد!

\_رامیار هم دقیقا همین ویژگی هارو داره.

دستاشو بالا انداخت و با اکت بدنش گفت:من که از خدومه دختر..انشالله..خواهیم دید!انشالله همینی که میگی باشه.

ثابت میکردم و الان واسم اهمیت نداشتم.

با فوضولی گفتم:حالا نوبت توه.

پوشه ی عکساشو باز کرد و عکسای خودشو و دوست دخترشو نشون داد.دختر معمولی و نمکی بود.

بدون اینکه سوالی کنم خودش شروع کرد توضیح دادن: همسن  
تو عه ولی ورودی امسال دانشگاهمونه از یه خانواده متممول  
عین خودمون، باباش همکار باباس تو یه بیمارستان، اونم مثل من  
راه خانوادگیشو ادامه میده و پزشکی میخونه.  
سر تکون دادم: چه عالی از هر نظر بهم میاید خیلی تو دل بروعه.  
\_مرسی.  
مامان و زنعمو از آشپزخونه بیرون اومدند.

هدیه از تلفن صحبت کردن فارغ شد پیشنهاد داد بریم والیبال  
بازی کنیم.  
مامانجون درد پاش رو بهونه کرد و بالا موند.  
به سمت باغ رفتیم باباجون و عمو هم از پیشنهادمون استقبال  
کردند، دو گروه شدیم و شروع به بازی کردیم.  
خانواده ی پدریم همه دکتر بودند و جز من و مامان جون.  
باباجون معتقد بود که این یه شغل ارثیه و باید همه پزشکی رو  
ادامه بدیم. واسه ی همین با رشته ی من مخالف بود اما نتونست  
منو منصرف کنه.  
خانواده ی مادریم رشته ی خاصیه دنبال نمی کردن. دوتا خاله  
دارم که از مامانم بزرگتر بودند و یه دایی که 4سالی از من  
بزرگتر بود.

خاله مریم خاله بزرگترم که بازنشسته ی تربیت معلم هستش و یه دختر بزرگ داشت. خاله مونا تا دیپلم خوند ولی ادامه نداد اونم یه دختر از من کوچیکتر و یه پسر بزرگتر داره. هر سال عید رو هفته ی اول با خانواده ی پدریم و هفته ی دوم با خانواده مادریم هستیم.

## فصل یازدهم

صدای جیغ جیغ شراره به بقیه سر و صداها اضافه شد: این رامیار چرا انقد میخوابه... اه تن لش. شهریار خندید: رو خرسارو سیاه کرده.. همیشه بخاطر خواب این خرس زمستونی از همه کارامون میوفتیم. علی یه لگد جانانه زد به پشتم. علی\_تن لشتو جمع کن دیگه میخوایم بریم بیرون. سرمو از بالشت برداشتم با یه چشم به ساعت ویلا نگاه انداختم. یه "برو بابا" گفتم و سرمو رو بالشت گذاشتم. صدای شایان اومد: باشه میریم تو هم انقدر بخواب که خواب به خواب بری. مهنوش: عافیت باشه.

شایان\_مرسی آب گرمه میخوای برو. مهنوش\_اوکی. محمد\_نه این رامیار بیدار بشو نیست. صدای تی وی رو که آهنگ پخش میکرد تا آخر زیاد کرد بچه ها هم با جیغ و داد باهم حرف میزدند. دو ور بالشتو روی گوشام گذاشتم. نه فایده نداره تو این سرو صدا خواب به من حرومه.

بلند شدم و یه لگد نثار علی و بالشت رو به طرف محمد پرت کردم. بچه‌ها انگار کار خودشونو انجام دادن با سر و صدا کف دستاشونو بهم کوبیدند و ایول بلندی گفتن. نیشخندی زدم به طرف سرویس بهداشتی رفتم بعد مسواک و شستن دست و صورتم بیرون رفتم صورتمو خشک کردم. همشون مشغول خوردن صبحانه بودند روی صندلی باقی‌مونده نشستم. حوله رو پشت صندلی انداختم و مشغول صبحانه خوردن شدم.

صبا دوست دختر علی رو به من گفت: حداقل رو به روی من نشین دارم صبحانه کوفتم میکنم. همه خندیدن.

لقمه رو تو دهنم گذاشتم و به صندلی تکیه زدم. اصلاً از عمد جلو تو نشستم صبحونه رو کوفت کنم. صبا عه رامیار خب تیشترتو بپوش. صبا زیاد از حد وسواس به خرج میداد وگرنه هیچ کس مشکلی نداشت و جز علی همه پسرا بدون بلوز سر میز نشسته بودند. توفیق اجباری صبا مجبوری از منظره رو به روت فیض ببری چون الان هر وریو نگاه کنی صبحونه کوفت میشه حداقل من از همشون یه سروگردن بدنم بهتره تیکه اس.

دختر خندیدن و پسرا صداشون با داد در اومد. بعد چندتا لقمه لیوان آبمیوه مو سر کشیدم

از سر میز بلند شدم خواستم برم که مهنوش گفت: کجا؟ کجا؟  
 \_برم بشینم رو مبل.  
 مهنوش \_آقای زرنک میزو دخترا چیدن مردا جمع میکنن.  
 به طرف مهنوش رفتم. همه اجزای صورت عمل کردشو از نظر  
 گذروندم بینی کوچولوی عروسکیشو فشار دادم: چییی؟ نشنیدم؟  
 نفس کم آورد داشت بال بال میزد.  
 \_ نشنیدم چی گفتی؟ بلندتر بگو همه فیض ببریم.  
 با جون کندن گفت: با... باشه.. با.. ش..ه.. ما جمع می کنیم.  
 همه خندیدیم. بینیشو ول کردم.. صورتش سرخ شده بود. با جیغ  
 گفت: رامیار خونت حلاله.  
 حالا من بدو اون بدو.. بچه ها به گرگم هوای ما با خنده نگاه می  
 کردند.  
 آخرش بغلش کردم و روی کولم انداختم. به من مشت میزد و جیغ  
 میزد و لش کنم.  
 روی کاناپه انداختمش: دیگه واسه من خط و نشون نکشیا.  
 با حرص نگاهم کرد هیچی نگفت. بعد صبحانه همگی حاضر شدیم  
 به سمت مراکز خرید آنتالیا رفتیم. نقد راه رفتیم که پاهای من  
 دادش هوا رفت. درسته من خرید کردن رو دوست دارم اما نه تا  
 این حد در حد 2 یا 3 ساعت.  
 بقیه مشغول گشت گذار بودند که شایان بازوی من رو کشید و  
 باهم به سمت خیابون رفتیم.



کنار مرکز خرید یه کافه ی سر باز بود که محوطه ی تو خیابون  
قشنگی داشت.

یه میزشو دوتایی اشغال کردیم  
شایان\_ آی آی پام آی خدا پام..دیگه فلج شدم...دیگه نمیتونم  
راه برم خدااا.

بدنمو از هم کشیدم:دهنمو سرویس کردن چقد راه رفتن محمد و  
علی و شهریار انگار نه انگار دهن سرویسا..تلافی همه  
خریداشونو الان در آوردن دخترا.  
محمد\_ آره بی شرفا...یکدومشون یه آخ نگفت بگم خسته شده.

از تو جیبم جعبه ی سیگارمو در اوردم یدونه میان لبم  
گذاشتم.جعبه رو به طرف شایان گرفتم یدونه برداشت.  
شایان:دانهیله؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم  
جعبه رو به جیبم برگردوندم سیگارو با فندک روشن کردم و کام  
محکمی گرفتم.

فندک رو برای شایان انداختم اونم روشن کرد و انداخت رو پام.  
از روی پام سر خورد و افتاد رو سنگ فرش کافه.  
\_وحشی

خم شدم فندکو برداشتم و تو سوییشرتَم گذاشتم.  
سرمو ول کردم چشمامو بستم و کامی گرفتم.طبق عادت همیشه ام  
سیگارو با سر انگشت اشاره و شصت ام گرفتم و از لبم دور  
کردم و دود غلیظشو بیرون دادم.

با خستگی کام می گرفتم و آرامش و سکوت می بلعیدم.  
چشم باز کردم ماه و ستاره ها امشب درخشش بیشتری  
داشتند. سیگار بعدی آتیش زدم که گوشیم لرزید. پیام از طرف  
افسون بود یه شعر بود که آخرشم نوشته بود خیلی دوستت دارم.  
یکی از پیام های ذخیرمو بدون خوندن واسش فرستادم. اون فقط  
می خواست عاشقانه باشه واسه ی من اهمیتی نداشت. گوشیمو  
رو میز گذاشتم.

شایان سیگارو زیر پاش له کرد: افسونه؟  
دودشو بیرون فرستادم سری تکون دادم: اوهوم.  
شایان\_چی میگه؟

\_پیامای عاشقونه میفرسته.

شایان\_دختر خوبیه.

\_آره اما داره خسته کننده میشه.

شایان\_دختر زود دل تو رو میزنن اما اینو بعید میدونستم... این  
دختر با بقیه فرق داره اهل دو دره بازی و خیانت و تیغ زدن  
نیست، واقعا عاشقت شده.

شایان چند باری باهامون بیرون اومده بود و به نظرش افسون  
واقعا خانوم و با اصل و نصب بود.

\_اینم بنظرم تو این چندماهه حیا و خانومیش جالب بوده اما اینکه  
هی حیا و خجالتش باعث شده ما باهم رابطه نداشته باشیم و هی  
قرمز شه و رنگ بده و پس بگیره دلمو زده کرده

## شایان\_به‌میش میزنی؟

\_\_نمیدونم فعلاً مغزم خوب کار نمی‌کنه.  
 با پوزخند ادامه دادم: باورت میشه بیشتر از مامانم نگران رفت و  
 آمد و خورد و خوراک و سفرامه!  
 با خنده گفت: پس چک میشی.  
 سر تکون دادم: بگی نگی، برا خودم تا چند وقت پیش مهم بود  
 حس‌های خاصی نسبت بهش داشتم که گیجم میکرد اولین بار بود  
 ولی الان فقط شر و ور تحویلش میدم.  
 شایان\_پس ببین سریع تمومش کن عوضی بازی در نیار.  
 \_\_تا چی پیش بیاد.  
 بچه‌ها بهمون ملحق شدن بعد خوردن شام تو یکی معروفترین  
 رستوران‌های ترکیه به ویلا برگشتیم.  
 ویلا دوتا اتاق بیشتر نداشت علی و صبا و محمد و آتنا اون دوتا  
 اتاق رو گرفتن و به سمت اتاقا رفتن.  
 بقیمون تشک وسط انداختیم و بغل هم خوابیدیم. شراره که بغل من  
 خوابیده بود دستاشو از دو طرف با خستگی از هم باز کرد باعث  
 شد بخوره تو صورت من.  
 \_\_راهنماتو بزن شری.. دهان و دماغمو یکی کردی.  
 شراره نقطه مقابل مهربانش خیلی ملوس و آرومتر و عشوه‌هاش  
 مشهود تر!

دستم که داشتتم چشم رو می‌مالیدم رو از چشمم برداشت: چیشد؟ اوخ ببخشید اصلا حواسم نبود.. چقد سریع قرمز شد.

صدای داد شهریار بی ملاحظه اومد: خوابیدما، بکپید. شهریار مثل ما کلا به واسطه قیافه و موقعیت مالی عالیش برعکس من که همه دورم بودن اون با غد بازی و غرور بیجا و بی محلی همه رو از خودش می‌روند. الانم بی توجه به هرکس به خوابش اهمیت میداد.

چراغها رو مهربانوش خاموش کرد و رفت سمت تشکش و خوابید.

شایان که اونور تر خوابیده بود آروم پچ زد: امروز چندمه؟ منم آرومتر پچ زدم: چطور؟

شایان\_چطور داره شهریار باز موقع عادتشه اخه. همه خندمون گرفت.

شهریار\_هرهر شایان باز تو حال خوابیدی باحال شدی مته اینکه.. کپه تو بزار.

شایان خندش گرفت: نه برج زهرمار باشم خوبه. شراره نزدیکم شد جوری که اندازه چند بند انگشت فاصله داشت باهام با انگشتای کشیده اش نرم چشممو باز کرد و توشو فوت کرد.

کمی جا خوردم اما شونه ای بالا انداختم

## \_\_بنظرت قرمزیش رفت؟

شراره\_ اوممم بوسش کنم خوب میشه. امتحانش کنم؟  
تو چشمات نگاه کردم سکوتمو مبنی بر رضایت در نظر گرفتم و  
خودشو نزدیک کردو نفس گرمش رو پخش صورتم میکرد  
چشممو بوسید و با لبخند عقب برگشت: الان خوب شد ولی باز  
ببین خودت.

\_\_میخوام برم پایین تو حیاط اگه خوابت نمیاد بیا بریم.  
شراره\_ نه خوابم نمیاد بریم.

من که فقط شلوارک پام بود شراره هم روی تاپ و شلوارکش یه  
سویشرت تن زد و باهم به سمت حیاط رفتیم  
کل حیاط اندازه یه اتاق 12متری بود و فقط یه تاب دونفره فلزی  
گوشش بود که تشک داشت و بقیه حیاط با درخت و بوته پر شده  
بود.

رو تاب نشستیم. از هوای نیمه شب لذت میبردیم. با کمک پاهام  
تاب رو هل میدادم یه باد خنک اومد و لابلای موهام پیچید نگاهمو  
به شراره دادم لرزش گرفتم و خودشو بغل کردم و کلاه سویشرتو  
سرش کشید.

\_\_سردته؟

سر تکون داد. یکی از دستامو دورش حلقه کردم خودشو بهم  
نزدیک تر کردم و تو سرشو روی شونم گذاشتم.  
از تو جیب شلوارکم سیگارمو در آوردم و مابین لبام گذاشتم تا  
فندکو در بیارم با چک کردن هر دوتا جیبم صدامو با پوفی از گلوم  
خارج کردم: لعنت.. فندکم بالا مونده.

سیگارو از بین لبام برداشتم که آتش فندک شراره روبروم روشن شد

شراره\_من همراهم بود.

سیگارو بین لبام قرار دادم و به سمت دست شراره سرمو بردم و شراره برام سیگارمو روشن کرد.

پک اول و بعد پک دوم رو زدم

شراره\_اوممم چه بوی خوبی میده.

\_دوس داشتی؟

شراره\_آره خیلی.

صورتمو خم کردم تو صورتش و سیگارو جلوی لبش گرفتم  
نگاهی بهم کرد و بدون گرفتن سیگار کام محکمی گرفت منم کامی

گرفتم..تو صورت هم دودشو بیرون دادیم

خندمون گرفت ولی به لبخندی بسنده کردم.

زیر لب زمزمه کردم:شیطون.

یه ابروشو بالا داد با ناز پچ زد:جذاب!

صورتشو نزدیک صورتم کرد..

سیگار از لابه لای انگشتم برداشت و پک محکی زد و آروم

نگاهشو به من داد و دودشو به سمت لبم فوت کرد

تا اومد حرف بزنه لبمو نزدیک بردم و ازش کام گرفتم که باعث

شد سیگار از دستش بیوفته رو زمین.

\*\*\*

شهریار باز شروع کرده بود غر زدن نمیشد جلوشو گرفت:دیگه  
حالم داره از ترکیه و ساحل هاش و هر کوفتی که داره بهم  
میخوره.

همه به نوعی تو فکر بودیم این دو روز آخری رو کجا  
بریم.شهریار همیشه خودش پیشنهاد دریا و ساحل میداد الان  
نمیدونم منتظر چه پیشنهاد ارزشمندی تو ترکیه بود وقتی آخرش  
به همینجور جاها ختم میشد.

شایان\_توقع داری دستتو بگیرم دوتایی عاشقانه بریم دولما  
باغچه قدم بزنین مرتیکه؟!!!

محمد و آتنا از اتاق بیرون اومد با خنده شروع کرد حرف  
زدن:بچه ها من...

شایان\_قبل از زر زدن رژ پایین لب و رو چونتو پاک کن چیکار  
میکردین؟کشتی کج با این طفل معصوم میگیری؟

ترکیدیم از خنده.محمد و آتنا رو مبل نشستن

محمد کوسن بغلشو برداشت و پرت کرد سمت شایان

شایان تو هوا گرفتتش آتنا ریلکس خندید و گفت:حالا هی محمد  
منو اذیت کن بلا گرفته.

علی\_چقدرم تو دفاع میکنی.

صدای خنده ها بالا رفت شهریار اومد بشینه رو مبل که با پا به

علی ضربه زد:پاتو جمع کن اندازه یه گراز جا اشغال کردی با

اون خنده های مکش مرگ ما.علی در حالی که میخندید پاشو

جمع کرد و شهریار نشست تا اومد دهن باز کن صبا با صدای

جیغ جیغیش گفت: پاشو ور نمیداره خنده هاشم به این قشنگی دلتم  
بخواد، بخند علی جونم!

جمع رو سکوت از صدای جیغش فرا گرفت.  
نه به آتنا نه به صبا!

یه چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد.. صبا یکم جدیت زیادی به  
خرج داده بود شایان سکوت رو شکست: یه ترکیه اومد این علی  
کنس از شانسش تو قرمزی که..

جمع ترکید از خنده حتی خود صبا هم میخندید  
\_محمد چی میخواستی بگی؟

محمد \_ آها یادم رفت بگم.. دوستم که بویوک آدا ساکنه یه جا رو  
اونجا معرفی کرده عکساشم فرستاده اگه میخواید بگم اوکی کنه.  
\_چ جایی؟

\_یه باغ و استخر داره و خصوصیه و همه جور امکانتیم داره  
چون چند جور عذب داریم با دختر و بند و بساط هست کلی ازش  
تعریف کرد یک ساعت راهه اگه پایه اید بریم جزیره گردی.  
رو به جمع گفتم: هرکی نظرشو بگه.  
همه موافق بودند الا شهریار نق نقو.

\_محمد اوکی کن.

گوشیشو در آورد: اوکی

بعد از هماهنگی های محمد آدرسو گرفت و راهی اونجا شدیم.  
یه باغ ویلای بزرگ بود مثل نگین جزیره روی روف و تو  
حیاطش استخر بود تو حیاط سرسره ی آبی و جایگاه شیجره ی  
بلندی منتهی به استخر داشت



همه جا با گل و دار و درخت پوشیده شده بود

به محض ورودمون چندتا دختر بهمون خوش آمد گفتن و ما رو به سمت ویلا هدایت کردن لباسامونو عوض کردیم گوشیمو از سایلنت در اوردم و بغل ساکم گذاشتم. شهریار با مایو به سمت اومد: مایوتو بپوش همه میریم استخر روف  
\_اوکی ناهارو کی بزنیم؟

شهریار\_ شایان گفت دوساعت مونده تا شب با شام یکی کنیم.. من یه بچه ته بندی کردم توام برو کلابی ساندویچی از یخچال اینجا چیزی بخور بیا بالا

سر تکون دادم و پیرهنمو کندم و کنار ساکم رها کردم موبایل به دست به طرف یخچال رفتم یه دختر ترک زبان تو آشپزخونه مشغول کار کردن بود و تدراک مزه استخر بالا بود یکم نگاه نگاه کردم بالاخره چشمم به پنینی بیکن افتاد هرچند واقعا دلم ناهار میخواست به همون پنینی بسنده کردم و بالا پیش بچه ها رفتم.

وارد روف شدم شراره با بیکیینی قرمز مشغول شنا بود به محض ورود من از شنا واستاد و چشمکی زد رو بدنش آب می رقصید لبخند یه وری به سمتش زدم و با دست موهامو بالا دادم و شایان سوت زد: ببین کی خودشو قبل عید تو باشگاه خفه کرده.. آقا رامیار شیش تیکه ی گل.. با اومدن تو این دخترای تُرک مارو سگ محل میکننا گمشو رامیار پایین.. بلکه یه شکار ریز بکنیم.

گوشیمو رو میز گذاشتم یه دست مبل حصیری اینجا چیده شده بود  
یه بار جمع و جور با صندلیای مخصوص آفتاب گرفتن و همه به  
خوبی دیزاین شده بود

داد زدم: شایان

شایان از اونور داد زد: جونم سسکی؟

\_کم زر بزن.

شایان\_ به روی چشم.. اه خاک تو سرت مهنوش حکم دل بود.

مهنوش ورقارو ریخت رو میز و گفت: من حوصله ورق ندارم

شری میای کرم ضد آفتاب بدن منو بزنی.

علی و محمد با دوس دختراشون روی صندلیا کنار هم دراز کشیده

بودن.. شهریار و شایان و مهنوش هم ورق بازی میکردن که با

جدا شدن مهنوش بازی بهم خورد و هرکس مشغول کار خودش

شد.

دختر چشم رنگی با بیکنی سبز به طرفم اومد منتظر بودم به

ترکی حرفشو بزنه که فارسی گفت: اگه ماساژ یا هر چیزی

خواستی منو صدا کن سوگل هستم.

متعجب از فارسی صحبت کردنش و بی توجه بهش به طرف

استخر رفتم و شیرجه زدم.. مشغول شنا شدم

بعد چند دور شنا به لبه استخر تکیه دادم و شایان که نزدیکم بود

گفتم: هی شایان.

شایان حرفشو با شهریار برید: جونم؟

## دختر اش ایرانین؟

شایان\_آره محمد اسکل به یارو گفته ایرانی باشن.. مغز نداره  
راحتِه..اون یکی که همش به من ور میره فقط تُرکه با یه دختره  
چشم مشکیه که بیکنی مشکی پوشیده اونجا دم بار واستاده.  
سر تکون دادم و مو هام که ریخته بود تو صورتم رو بالا دادم.  
به دیواره استخر تکیه دادم و دستامو باز کردم و دو طرف لبه ی  
استخر گذاشتم.

همه رو از نظر می‌گذوروندم که جامی جلو صورتم اومد سرمو به  
طرفش بردم خورشید کمی چشمم رو زد. همون دختر مو مشکی  
تُرک بود جامو ازش گرفتم نزدیک بینیم بردم استشمام کردم تکیلا  
بود.

لبخند لوندی رو صورتش نشونده بود و هنوز منو وجب میزد و  
منتظر یه اشاره بود یکی از همون لبخندای خاصمو به روش  
زدم..

از لب استخر پایین اومد و نزدیکم شد. طیق عادت تکیلا رو مزه  
مزه کردم... جامو نصفه رو لبه استخر گذاشتم و دستمو دور  
گودی کمرش حلقه کردم و به طرف خودم کشیدم..

از گردنم آویزون شد، بدنشو رو بدنم می کشید تمام برآمدگی و  
قوس های هیکلشو از نظر گذروندم از نگاهم مشتاق شدو  
جرئتشو بیشتر کرد

سرشو نزدیک کرد عدا پیچ و تاب هاشو رو بدنم مشرف تر کرد  
و بیشتر..!

سرشو دور نکرد و بالاخره از اینکه عکس العمل من فقط نگاه  
بود به ستوه اومد و لبامو بوسید.

رهاش نکردم و ادامه دادم..

سرشو دور برد و چرخشی به صورتش و موهای خیس بلند  
دورش داد و دوباره سرشو نزدیک صورتم آورد تا لبشو به  
صورتم بزنه شهریار دوید طرفم و تلفنمو سمتم گرفت مستاصل  
اما تند تند خط بهم: داداش افسون پشت گوشیه گفتم اومدیم جنگل  
گوشیت تو ماشین جا مونده که نشنیدی...گوشی افسون، از من  
خدافظ.

گوشیو دستم داد به اون دختر تو بغلم اشاره کرد و زمزمه  
کرد: خاک تو سرت بی لیاقت.

اینجوری میخواست بهم بفهمونه سوتی ندی.  
گوشیو با شونم روی گوشم ثابت نگه داشتم.

\_\_الو سلام عزیزم.

افسون\_ سلام آقای چطوری؟

\_\_مرسی خانومی چه خبر؟ چه عجب یادی از ما کردی..

افسون\_ منم خوبم مرسی.

دختر تو بغلم رو به سمت راستم هدایت کردم و تلفنو به دست چپ  
دادم.

پر صدا خندیدم: چون میدونستم خوبی نپرسیدم عشقم.. کم نیاریا.  
 افسون با خنده ادامو در آورد: بچه پررو چه دست پیشیم میگیره  
 من یک ساعته دارم زنگ میزنم معلوم نیس کجایی بعد به من  
 میگه خبر نمیگیری تو معلوم نیست سرت کجا گرمه.. کجایی؟  
 \_شهریار مگه نگفت؟! جنگلیم.  
 شهریار که بغل شایان بود داد زد: داداش بیا بریم چوب جمع کنیم  
 واسه آتیش.  
 و هردو ترکیدن از خنده اما شایان سریع خنده شو جمع کرد.  
 خودمم با خنده لبمو گزیدم  
 افسون\_ وای حالا که داری با من حرف میزنی یاد چوب  
 افتادن.. رامیار چرا صدا خنده میاد؟  
 \_هیچی نفسم.. بچه ها دارن سر به سر هم میذارن ، تو اونجا  
 چیکار میکنی؟ کجاها رفتی؟  
 افسون\_ آهان، منم که الان بیکارم دیروز با حسام و هدیه رفتیم  
 سورتمه تنکابن بعدشم رفتیم دریا.  
 \_حسام کی بود؟  
 افسون\_ پسر عموم دیگه.  
 ناخودآگاه ابرو هام توی هم گره شد: با اجازه کی رفتی شما؟  
 دختره که میخواست ببوستم صورتم رو با درگیری فکری دور  
 کردم.  
 افسون\_ با اجازه خودم.  
 \_دارم برات سرتق خانوم.

ریز ریز خندید  
 از خندش اخمام باز شد..شایان از اون ور حالتامو زیر نظر  
 داشت..و تعجب کرده بود.  
 \_ببین برو وقتی من رسیدم تهران قایم شو که پوستو میکنم  
 میخورمت...که برای من بلبل زبونی نکنی اونم بدون اجازه  
 عشقت.  
 افسون\_ حالاااا..اون دوتا دخترا کجان؟  
 لبخند شیطننت آمیزی رو لبم نشست به دخترا نگاه کردم مشغول  
 خوردن مزه های مختلف بودن و کمی مشروب های مختلف چیده  
 شده رو تست میکردن.  
 \_کیا؟  
 افسون\_ همون دوتا..منو عصبی نکن.  
 به لحن محرصش لبخندی زدم..و یه دروغ دیگه سر هم  
 کردم:رفتن با بقیه بازی.  
 افسون\_ تو چرا نرفتی؟  
 همون دختر تُرک ایندفعه با شیشه تکیلا اومد سمتم و جامو برام  
 پر کرد و بهم چسبید جامو با لبخند پر عشوهِ ای بهم داد.  
 نامطمئن لبمو کوتاه بوسید  
 \_آخه خانومم گفته طرف هیچ دختری نرو  
 یهو همه ترکیدن از خنده.ولی شایان با اخم با همون دختر فارسی  
 زیلنه که بغلش بود از استخر بیرون رفتن.قبلشم یه چشم غره  
 توپ سمتم رفت.

من میدونستم شایان خیانت رو نمیتونه تحمل کنه ولی واسه من حس میکردم افسون جذابیت قبل رو نداره..اون خودشو ازم دریغ می کرد.

یه صدایی تو ذهنم گفت " مگه تو اون واسه همین چیزاش نخواستی؟مگه از اینش خوست نمیومد که هیچ پسری با اون بودنو تجربه نکرده و دستمالی همه نشده.."  
ولی سریع اون صدای کوفت کننده رو در دم خفه کردم و بهش اعتنایی نکردم.

با اخم گفتم:بچه ها دارم صحبت میکنم آروم باشید.  
دوباره صدای خنده هاشون بالا رفت  
افسون\_چیشده؟

\_دارن بازی میکنن شراره افتاد زمین بهش خندیدن.  
شراره با بهت برگشت سمتم دستمو به معنی سکوت رو بینیم گذاشتم.

شراره و مهربانش ریز ریز خندیدن و سری تکون دادن.  
افسون\_آها باشه عشقم برو مراقب خودت باش کاری نداری؟  
\_نه خانومی مواظب خودت باش خدافظ  
افسون\_خدافظ.

گوشیو کناری گذاشتم و مشغول شدم.

## فصل دوازدهم

با خستگی دوتایی پاکتای خرید رو روی این آشپزخونه رها کردیم.

1 ماه از عید گذشته بود و امروز اولین روزی بود که تو این 1 ماه بعد عید که همش بیرون میرفتیم اومده بودیم خونس..

شالمو در اوردم و روی مبل انداختم

درو زدن رامیار سوویچو انداخت رو این به طرف در رفت

درو باز کرد نگهبان برج بود.

رامیار دست کشید با خستگی به پلکش: بله حسین آقا؟

حسین آقا\_ به به خسته نباشید دکتر جان... من تمیزکار اومد

راهش دادم بالا خانومم بالا سرش واستاد تا کارش تموم شد اینم کلیدتون.

رامیار\_ خوبه حسین آقا از خانومتم تشکر کن افسونم کیف پولمو میاری؟!

کیف پولشو از این برداشتم به سمت در رفتم با حسین آقا سلام علیک کردم.

رامیار چندتا چک پول از کیفش برداشت و از حسین آقا پرسید: پول تمیز کار هم دادی؟

حسین آقا\_ نه آقا خودشون گفتن واریز کنید به شرکت.

چک پول هارو به سمت حسین آقا گرفت و ازش کلید رو گرفت



حسین آقا\_مرسی آقای دکتر.  
 رامیار سری تکون داد و درو بست. به طرف اتاقش رفت.. ذوق  
 اولین آشپزی مشترکی که قرار بود انجام بدیم رو داشتم.  
 مانتومو در اوردم  
 زیرش یه لباس نصف آستین خیلی خوشگل پوشیده بودم که با  
 شلوار لی جذیم خوب ترکیب شده بود.  
 رامیار از اتاق بیرون اومد. لباساشو با لباس شلوار راحتی اسپرتی  
 عوض کرده بود  
 با دیدنم گفت: خانوم بلوری منو.. چقد لباس و شلوارت بهت میاد.  
 \_مرسی عزیزم.. چشمات قشنگ میبینم.  
 رامیار\_ ولی خوب شد ناهارمونو رستوران خوردیم وگرنه با این  
 ترافیک تا الان من دووم نمی اوردم  
 \_آره ولی حال میداد خودمون درست میکردیم نداشتی که شکمو.  
 رامیار\_ عشقم من معده ام اخطار بده دیگه هیچی متوجه نمیشم  
 باید سریع یه چیزی بخورم تا رد ندادم و پاچه نگرفتم.. حالا عب  
 نداره که یه روز دیگه برام قرمه سبزی درست کن.  
 یکم نگاهش کردم: روش فکر میکنم حالا.  
 باهم رفتیم تو آشپزخونه.  
 \_عوضش الان کیک درست میکنیم، دوشواری نداره که.  
 محکم زد جوری که پریدم بالا و جیغ زدم: وحشی.  
 شیطون تو چشمات خندید و چالشو برام به نمایش گذاشت.  
 رامیار\_ خب دوشواری نداریم میخواستم تایید کنم.

\_\_اینجوری؟

به کانتر وسط آشپزخونه تکیه زد دست به سینه برد و شونه هاشو بالا انداخت

با تخیسی نگاهم کرد: راستشو بخوای راه های دیگه هم هست واسه اثباتش ولی دوشواره برات اما من کاملاً مشتاقم.

چشمامو ریز کردم: قراره کیک درست کنیم مستر! برگشتم سمت کیسه ها خرید دوباره خم شد و کارشو تکرار کرد. از جا پریدم و جیغ زدم: رامیار حداقل قبلش بگو. با شیطنت خندید

با شصتش گوشه لبش کشید: خب باشه دیگه نمیزنم ولی کیفش به یهویییش.

دست به پایین تنم بردم و کمی ماساژ دادم لعنتی سفت میزد.. ایندفعه روبروش واستادم که نتونه به پشتم دسترسی داشته باشه و غافلگیر بشم.

بلند شد بغلم ایستاد و گفت: خب چیکار کنیم؟ یکم فاصله مو با سوءظن بیشتر کردم. از شدت خنده به سمت عقب پرتاب شد.

دست به چتری موهام برد و موهامو بهم زد با خنده گفت: خنگ من الان مثلاً نمیتونم بگیرمت بچلونمت هرکاری دلم خواست با بدن خواستنی بکنم؟ تو چنگ منی دختره! ولی امان بهت میدم و نمیزنم

\_\_قول؟!

نگاه به پشتم که شلوار لی جذبه خوب برآمدگی‌ها و فرو رفتگی‌ها رو نشون میداد کرد یه ابروشو بالا انداخت: سخته قول دادن قبول کن.

لبخندی که داشت از لحنش رو لبم شکل می‌گرفت رو فرو خوردم با جدیت خنده داری نگاهش کردم.  
رامیار\_ای بابا با نگاهت داری افسونم میکنی افسون.. جهنم و ضرر قبول!

قلبم رسماً تو سینم برای حرفش آب شد ذوب شد و تپیدن فراموشش شد... رسوای عالم میکنی آخر!  
میگن رسم زن دلبریه ولی این مرد بلد بود چجوری دل بیره منو مغلوب خودش کنه.

از پلیر خونه آهنگ گذاشتیم و شروع به در آوردن وسایل از پاکتاش کردیم  
وسایلو جلومون چیدیم برای کیک پختن حاضرش می‌کردیم.  
آهنگ بعدی همینجوری که کار می‌کردیم پخش شد و تو کل خونه می‌پیچید.

تو چقدر نابی  
بس که جذابی منو دیوونه میکنی  
رو چه حسابی بازی میکنی  
با من اینجوری بیخودی  
همینجوری بمون  
نذار تغییرت بدن این آدمای بد

همین جوری که وسایل رو می‌داشت رو این زیر لب می‌خوند و  
حواسش اصلاً به من که خیره نگاهش میکردم نبود.  
چندتا تار از اون موهای خوشگلش به خطر خم شدن سر کابینتا  
رو پیشونیش سر خورده بود با خوندنش هم چال هاشو به نمایش  
می‌داشت.

پیچ و تاب بازوهای عضلانی و سینه اش منو مسخ نمایشش  
کرده بود.

دلبر ناب دلم  
با چشمای خوشگل مشکیت یکم

سرشو بالا نیورد اما زیر چشمی نگاهم کرد که چرا واستادم  
نگاهش میکنم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من  
بنداز که من دیوونه شم  
ای وای من  
واسه موندن پات من دو آتیشه طرفدارم ببین

همین دلبری هاش دل بی خونه ی منو آواره ش می کرد.  
راه و رسمش رو از بر بود.  
چشمکی زد و گفت: با این طول دانت این کیک مون به جای کیک  
ماهگردمون میشه کیک سالگردمون.

\_\_بدجنس..شیر و تخم مرغ رو بزار اینجا.  
 رامیار\_اوکی.  
 گذاشت جلوی دستم. آرد رو برداشتم باز کردم توی یه کاسه ریختم  
 یک کاسه دیگه با الک و پیمانه جلوش گذاشتم و گفتم: آردو باید  
 الک کنی.  
 و صندلی جلوی این وسط آشپزخونه نشستیم دوتا این داشت یه  
 این ورودی آشپزخونه بود با 4 تا صندلی همرنگش و یه این  
 متحرک هم وسط آشپزخونه بود اینجا هم با 4 تا صندلی سفید  
 شیک دیزاین شده بود ما اینجا بودیم  
 من خامه رو درست میکردم رامیار آرد رو الک میکرد.  
 جوری آرد رو با دقت نگاه و الک میکرد انگار داشت بمب خنثی  
 می کرد.  
 با خنده دست تو خامه کردم و روی بینیش زدم.  
 \_\_او هو چه جدی!... آرد رو نقد جدی نگاه می کنی برمیگرده  
 تنظیمات اولیه گندم میشه.  
 یه نگاه جدی سمتم انداخت و بعد از خنده پاچید: خیلی تلخی.  
 گوشو از روی این قاپیدم سریع رفتم تو دوربینش جیغ  
 زدم: حالتو تغییر نده.  
 سریع یه عکس از این حالتش که بینیش خامه ای شده بود  
 لباسش آردی شده و داشت می خندید چالش عمیق تو رفته و  
 موهایش رو پیشونیش افتاده بود انداختم و خدا میدونه چقد دلم  
 واسش ضعف رفت..

و عکسای بعدی دقیقا یک دقیقه قبل از حمله بود.  
 آرد تو کاسه دستشو سمت فوت کرد.  
 هردومو سفید شدیم  
 جیغ زدم: رامیار کشتمت.  
 گوشو رو فیلم زدم و اون یکی کاسه که آرد های الک شده بود  
 برداشتم رو سمتش خیز گرفتم.  
 دوید اون سمت این و داد زد: بریزی رو من از چشم خودت دیدی  
 هر ..  
 نداشتم حرفشو کامل کنه با یه مشت آرد کامل سفیدش کردم و  
 همه رو با اون دستم فیلم می گرفتم.  
 رامیار\_ خودت میخاری بچه.  
 کاسه دستشو خم شد برداشت و رو گلم خالی کرد.. وحشی رو نگا  
 ا ا ا ! بازی بهش نیومده حالا باز خوبه آرده میشه تمیزش کرد.  
 \_رامیار خودتو مرده بدون.  
 گوشو از دستم چنگ زد و از من در حالی که فیلم می گرفت  
 گفت: آها حرص که میخوری کیوت میشی، وای مشت کوچولو شو  
 تو فیلم... انگار داری با عصبانیت شعار میدی  
 با خنده اضافه کرد: انگار داری میگی ما مشت محکمی به دهن  
 آمریکا میزنیم ما مثل شاه وابسته نیستیم آمریکا شورت  
 ماست.....

لحجه پیرمرد گونه ترک اردبیلی غلیظی گرفته بود اینارو میگفت  
 مگه من تونستم دیگه عصبانی باشم.

از خنده مشتم باز شد و ولوی این شدم.  
 \_خیلی دیوونه ای.  
 رامیار\_ دیوونه ی توام توله سگ.  
 دوربین گوشی رو از عقب به جلو انتقال داد و همطور که فیلم  
 میگرفت سلفی ش کرد. رو به دوتامون گرفت  
 با هیجان با آهنگی که پخش میشد رو به من خوند:

میسوزونی آخه آتیش  
 هرچی که  
 میخوای رو داریش  
 دلبری نکن واسه ما دیگه  
 نرو تو قیافه

خم شد لپمو بوس کرد.  
 خنده ام شدت گرفت و تو دوربین به قاب دونفریمون کنار هم نگاه  
 کردم  
 منم ادامشو مثل خودش با شیطننت و هیجان رو به خودش خوندم:

بنازم اون چشماشو  
 چال رو گونه هاشو  
 همه چی تمومه عشقم

آرد رو از رو صورت و موهام فوت کرد. و گفت: من فدای این  
 دختره آخه.

بعد تو دوربین نگاه کرد: داریم کیک 6مین ماهگردمونو خودمون درست میکنیم ولی متاسفانه آرد رو از دست دادیم..کیک میره برای سالگرد با این رویه من که هیچ امیدی ندارم .. بعدا که داریم این فیلمو نگاه میکنیم یادمون بمونه افسون خانوم هیچ کیکی بهمون نداد اینم سند و مدرکش که پس فردا نرنی زیرش دختره.

\_\_به من نگو دختره.

سمتم برگشت همچنان که فیلم میگرفت بینیشو جمع کرد: کجای کاری دختره ی منی.. بحثو عوض نکن قبول کن و بکش عقب بزار کیک رو سفارش بدیم.

ابرو بالا انداختم: یه آرده که یکی دیگه هم داریم ما خودمون درست میکنیم آقای محترم.. شما هم دل به کار بده.

رامیار\_اوکی ما دل هم به کار میدیم ولی دلم روشنه که آبی گرم نمیشه.

فیلمو قطع کردیم گوشو کنار گذاشتیم و ایندفعه با جدیت شروع کردیم. آردو دادم الکی کنه

خودمم رفتم تو اتاقش آرد رو از خودم و لباسم و موهام تکوندم. تمیز که شدم برگشتم آشپزخونه.

آرد الکی شده رو جلوم گذاشت و گفت میره یه دوش سریع بگیره.

همینجوری که کارامو انجام میدادم با آهنگ زمزمه میکردم پلی لیست شادمهر شروع شده بود و یکی یکی آهنگاش پلی میشد.



بوی شامپوی رامیارو حس کردم تا اومدم برگردم از پشت بغلم  
 کرد. لاله گوشمو بوسید از بوسه اش بدنم ضعف رفت  
 رامیار\_ خسته نباشی عشقم به جایی رسیدیم؟  
 تو بغلش به سمتش برگشتم :سلامت باشی عافیت باشه عزیزم آره  
 دیگه کمک کمک داریم به آخرش می رسیم.  
 موهامو پشت گوشم داد:مرسی ، چه خوب ، توام یه دوش  
 میگرفتی.  
 \_نه ظهر قبل اینکه بیای دنبالم گرفتم...آردو که تکوندم کامل  
 رفت.  
 سر تکون داد به طرف خامه رفت یکم ناخنک زد  
 رامیار\_خوشمزه شده.  
 \_واقعا؟  
 رامیار\_اوهوم.  
 مایه ی کیک رو تو قالب ریختم و گذاشتم تو فر و ساعت گذاشتم  
 که زنگ بزنه یادآور شه پیام سر بزنم.  
 به سمت نشیمنی که روبروی آشپزخونه بود رفتیم و نشستیم.  
 چیزی تو سرم وول میخورد آهسته صداش زدم:رامیار.  
 سر از گوشی در آورد:جونم؟  
 \_چی بشه از من میگذری؟  
 گوشو کنارش گذاشت:من هیچ وقت ازت نمی گذرم عشقم.  
 \_نه حالا بر فرض محال یه روز محالی اگه میخواستی بگذری چی  
 باعث میشد؟

باز گوشيو تو دست گرفت  
 با اخم گفتم: اين حرفارو نزن عه.  
 \_تو ذهنم اومده خب.  
 رامیار\_ اين چه سوالیه خب... اول اصلا تو بگو چی میشه از من  
 بگذری؟  
 بهش فکر کرده بودم  
 بدون فوت وقت گفتم: دروغ، خیانت.  
 میمیک صورتش تغییر کرد پیش خودم فکر کردم که شاید از  
 اینکه من انقد زود جواب دادم و جوابم آمده بوده جا خورده.  
 با خنده جواب داد: آخه نه اینکه به هرکی خیانت کنی عشق میکنه  
 استقبال میکنه .. همه بدشون میاد عشقم.  
 خودمم خندم گرفت: آره ولی من جا توضیح نمیزارم میرم پشت  
 سرم نگاه نمیکنم تو چی؟  
 رامیار\_ راجب خیانت؟  
 \_نه راجب سوالم.  
 رامیار\_ منم همینطور دروغ، خیانت، بی توجهی.  
 \_او هوم مثل هم فکر میکنیم.  
 رامیار\_ آره استانداردیه رابطه خوب همینه!  
 \_دقیقاً.  
 نگاهم کرد و مکث کرد نمیدونم تو چشمام دنبال چی میگشت که  
 اینجوری نگاهم میکرد.

قلبم می لرزید برای طرز نگاهش.  
دست لا به لای موهام کشید. با صدای بم مردونش خش دار صدام زد: افسون.

\_جونم؟

رامیار\_ بعضی وقتا که نگاهت میکنم پیش خودم میگم چجوری یه دختری مثل تو توی این دورو زمونه نقد معصوم و اکی و چجوری نقطه مقابلت من انقد سیاه تر از توام باهم تو رابطه ایم.. من قبل از تو راجب دخترا جور دیگه ای فکر میکردم که الن مقابل تو فحش محسوب میشه تو با اومدنت تو این رابطه همه چیزو معکوس کردی حتی حس منم دچار اختلال کردی .. انگار دلم هرکاریم کنم کنده نمیشه ازت، بعضی وقتا با حسم روراست و صادق که میشم انگار همیشه میخوام باهات ادامه بدم...

از این اعتراف صادقانه اش قند تو دلم آب شد.

\_من به کنار تو موندن باور دارم.. و راستش به نظرم تو سیاه نیستی اصلا نیستی، رابطه ی ما بالا پایین زیاد داره ،قهر و آشتی، دلخوری و دعوا ولی همه ی رابطه های دنیا اینارو داره نترس از اینکه حسست دچار تغییر شده گاهی وقتا ما داریم تغییر میکنیم برای خودمون .. ما با هم ادامه میدیم عشقم.

رامیار\_ درست میگی عزیزم.. من همیشه کنارتم عشقم و نمیزارم نا مطمئن بشی از با من بودن.. چون علاقه ی بیمونو همیشه ندید گرفتم.

با دست سرمو هدایت کرد رو سینش سر روی سینه ی عضلاتیش  
گذاشتم. مشغول بازی با موهام شد.  
پچ زدم: دوستت دارم.  
رامیار\_ منم دوستت دارم دختره.  
سکوت بینمون طولانی نشد.. آهنگ بعدی که شروع شد رامیار  
همگام با شادمهر که می خوند برام خوند:

من دلم با موندنه  
که "ادامه میدمت"  
تو به چی شک داری  
اینجوری نبینمت  
می تونیم برگردیم  
اگه این راه بده  
اگه حتی پیشمی  
به دلت بد راه نده

منم باهاش خوندم:

مثل هر رابطه ای نه سیاه بود  
نه سفید  
اما این علاقه رو  
چجوری میشه ندید  
روی احساسم بهت  
مگه میشه پا گذاشت

هیچ‌کی اندازه من  
موندنو باور نداشت

سرمو بلند کردم و از زیر نگاهش کردم.. دست به ته ریشش  
کشیدم  
پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم  
لبامو بوسید یه بوسه کوتاه اما لبریز از احساس!  
و آهنگ می‌تازید به روح و احساس مابینمون..  
صدای رامیار بود که قلب من رو با کمک شادمهر تسخیر میکرد:

من هنوز کنارتم  
از دوراهی بگذریم  
به تو ثابت میکنم  
از همه مهم‌تری

طاقت از کف دادمو با بوسه کوتاه و لبریز از احساس مثل خودش  
جواب عاشقانه هاشو دادم  
سرمو جدا نکردم ولی لبمو فاصله دادم  
تا منم باهاش و براش بخونم:

اگه هر جا بعد از این  
مطمئن نبینمت  
تو به هر راهی بری  
من "ادامه می‌دمت"

رامیار بغلم کرد و امان ندادُ بوسه بارونم کرد.  
 با خنده گفتم: عه رامیار قلقکم شد.  
 بوسه هاشو ادامه داد مابینش گفت: جانِ رامیار .. دختره ی ولد  
 چموش عاشقتم خوب بلدی تواما.  
 ابرو بالا انداختم: تو شروع کردی خوندن منم گفتم حالا که قلبمو  
 گرفتی تو دستات منم کم نیارم.  
 چونمو و زیر چونمو محکم و با صدا بوسید: جووون تو فقط کم  
 نیار افسونم.  
 \_ دیدی یدفعه چقدر به جا آهنگ پخش شد.  
 رامیار\_ آره من با شادمهر یه لابی ریز دارم باهاش زد و بند کردم  
 که هماهنگ شه باهامون.  
 و چشمک زد  
 با لبخند گفتم: عه لوس نشو جدی گفتم مگه نه؟  
 رامیار\_ آره دقیقا قسمت بود تا مارو از هم مطمئن کنه.  
 \_ اوهوم از الان این جز بهترین آهنگ دنیا شد برای من!  
 سفت تو بغلش فشارم داد تا آخر من در اومد.  
 رامیار\_ آهنگ ما، دختره... نه فقط تو شد آهنگِ ما..! بخوای  
 نخوای ادامه میدمت.

## فصل سیزدهم

حکم گیشنیزه احمق کند زدی... آس میاره این.. آی کیو جلبک  
یکه از تو نیمه بخدا مهنوش، من دیگه بریدم من نیستم.  
مهنوش لب برچید با صدای جیغ جیغش گفت: من که گفتم راه  
نیوفتادم بلد نیستم زوری میخاید حکم بزنی من الان فقط بی بی  
سلام بلدم  
شایان کفری غریب: تورو من ده ساله میشناسم هر دفعه ام حکم  
میزنیم قشنگ گ\*ه میزنی توش تهشم میگی بلد نیستم.. شراره  
بود 3 بار برده بود.  
پیک آخر رو هم سر کشید  
از میز فاصله گرفتم و تکیه دادم به مبل و خودمو رها کردم و پک  
اولو به سیگارم زدم.  
امروز همه دور هم تو خونه من جمع شده بودیم و افسون برای  
بار اول با کل اکیپ آشنا شده بود. و نزدیک ساعت 9 شب بود که  
رفت.  
شایان و شهریار بالاخره بیخیال ذهن تحلیل رفته ی مهنوش  
شدن و از سر میز بلند شدن  
شهریار پاهاشو باز کرد و ساعدشو روی پاهاش گذاشت و به  
طرف من خم شد.

شهریار\_ افسون چرا انقد زود پیچید؟

دودو ممدد بیرون دادم

\_مامانش چیزش می‌گه باید زود بره.

شهریار\_چندسالش بود؟

\_19فک کنم.

شهریار\_شایان برای منم بیار بریز..همون بچه مچه اس.

شایان با 3تا لیوان کپل کوتاه اومد و چید رو میز

داد زد: آتنا آهنگو کم کن مغزم درد گرفت.

بعد رو به ما دوتا گفت: نه همه عین دوس دخترای شهریار بی

کس و کار باشن تا بوق سگ باشن نشه کندشون خوبه

لابد...دختره تومنی 100تا با دوس دخترامون فرق داره..لِولش

بالاچه.

لیوان هامونو پر کرد زدیم بهم و طبق عادت مزه مزه کنان

خوردیم.

شهریار لیوانو رو میز گذاشت: دختر خوبیه ها اما به درد ما

نمیخوره بدجور صفر کلیومتره..مطمعنم تازه داری بهش یاد میدی

دختره و پسرایه جا هاشون باهم فرق داره

و خودش خندید.

پوزخندی زدم و لیوانو که میخواستم بازم ازش بخورمو یکم به

لبم چسبوندم و نگاهمو به جای نامشخصی دوختم.

شایان سری تکون داد تا هوشش بیاد سرجاش

صدای شهریار با داد در اومد: خیلی زیاد ریختی برا خودت بلند

شو آبلیمو بزن.



شایان\_ببند بابا..اوکیم توام نمیخواود به رامیار بزنی و نصحیتش  
کنی تو که نتونستی یه دختر و کنار خودت نگه داری مرتیکه  
سگ.

صداش اومد مطمئن یه ابرو هم بالا انداخته  
شهریار\_من نمیخوام کسیو..سرویسشونو میدن میرن چیه کسیو  
غر کنی نگهش داری.

شایان\_درکِ اسفلِ سافلین که نمیخوای من بشخصه (..)تو طرز  
تفکرت..خوبه؟ولی به بقیه این ترواشات ذهن بیمار تو منتقل نکن  
بقیه میخوان خوشبخت شن نه مثل تو یه لاقبا.

صدای سکسکه ی شهریار اومد..و زمزمه " تو خوبی عقل  
کل"مابین سکسکه هاش.

سرمو با کلافگی تکون دادم  
خم شدم جعبه سیگار و با فندکم برداشتم و لیوانو هل دادم رو میز  
یدفعه یه وری شد و ریخت بی توجه بهش بلند شدم به سمت  
بالکن اتاقم رفتم.

جعبه و فندک رو روی لبه گذاشتم  
سرم نبض عجیبی میزد..لعنتی دست شایان سنگینه میریزه  
میگیرتم قشنگ.

کف دستمو سفت و خشن به شقیق ام کشید بلکه نبضش آروم  
بگیره

پوفی از کلافگی کشیدم  
در جعبه رو باز کردم و سیگاریو از مابینشون برداشتم

در جعبه رو بستم و ته سیگار رو با ضربه به جعبه میزدم حتی  
 نمیدونستم دلم میخواست بکشم یا نه!  
 نمیدونم چقد ضربه زدم و به آسمون خیره موندم صدای شایان  
 منو متوجه حال کرد: به منم بده  
 چشم از ماه نگرفتم ولی جعبه رو حل دادم سمتش  
 صدای فندک زدنش اومد و بعد دود پک اولو بیرون داد  
 فندکو جلو چشمم آورد و روشن کرد  
 چشم از ماه گرفتم و به آتیش قرمز آبی کوچیک جلوم دادم  
 با تعلل سیگار بین لبام گذاشتم تا برام آتیش زد.  
 سکوت کرده بودیم  
 صدای شایان سکوتو شکوند: زر زندای شهریار ذهنتو مسموم  
 نکنه  
 دودو بیرون دادم و نگاهمو سنگین به شایان داد و با دوتا  
 انگشتم سیگارو از بین لبام برداشتم.  
 شایان نگاهمو خوند: شهریار کارش زر زدنه خودتم خوب  
 میدونی!  
 \_کلافم میکنه این ضد و نقیضی احساس و رفتارم.  
 شایان\_ دختر خوبیه ولی تو کند میزنی به همچی ببین کی گفتم.. تو  
 هم میخواستی هم نه  
 سر تکون دادم\_ دقیقا بدجور دست و پام بستس انگار وقتی با  
 اونم وقتیم نیستیم بهش پشت میکنم انگار یه حالیم ، بنظرت  
 عاشقش شدم؟

سر بالا انداخت و "نه" قاطعی گفت.

شایان\_ نیستی، تو مال عاشقی نیسی حداقل نه الان.. افسون شاید عاشقت باشه ها بنظرم عاشقتم هست ولی تو نه تو برات افسون و طرز فکرش و طرز زندگیش جالبه هیچ دختری اطرافمون شبیهش نیس و حق داری جذبش شده باشی.

\_خودمم همینجور فکر میکنم.. ولی حس هام وقتی باهاشم خیلی متفاوت.. خوشم میاد از تجربه کردنش.

شایان\_ پس دو دستی بچسبش.

\_پشیمونم از اینکه ترکیه با این و اون بودم از اونورم قربون صدقه افسون میرفتم چند روز پیش که اومده بود پیشم قول دادم تا آخرش باهمیم اما از اونور ترکیه پدر کمرمو در اوردم از بس شری و اون دوتا دختر بودم.. ولی بدجور دست و پامو با حرفا و کاراش بسته خوشم نمیاد از اینکه بخوام بهش جواب پس بدم .. حاجی مگه چند ساله؟ 30؟ الان وقت زندگیه نه عاشقی.. بعدشم اون خودشو هر سری از کارایی که دخترا قبلا تو رابطه میکردن تا منو نگه دارن بدجور محروم میکنه منم که باید هی بگم و اصرار کنم .. داره زدم میکنه پسر.

شایان\_ فرقشم به همینه.. مرد طلب میکنه این نازش!

پوزخند رو لبم جری شد: مرد؟!؟!.. منکرش نشو که من مرد نیستم میخامم ثابت کنم مردم . اونه که نمیخواد منم حوصله ثابت کردنشو ندارم دلم میخواد دک بشه بره صدای شهریار اومد: خب دکش کن.

برگشتیم عقب

به سمت ما اومد و کنار من ایستاد  
اوفی کشیدم چی میگفتم اخه از حس و جدال بی نتیجه درونم

انگار که یه کتاب رو شده و خونده شده باشم شایان تموم منو  
خوند و جواب شهریارو داد: مسئله اینه رامیاری که حتی اگه  
دختره میخاست بهم بزنه رابطه یه جوری معکوس میکرد و  
خودش بهم میزد و دختررو تشنه میذاشت الان دنبال معجزه اس  
که کاش افسون بیاد بگه نمیخواست تا عذاب وجدان بیخ ریشش  
نباشه.. نمیخواه دک کنه میخواد دک بشه برعکس همیشه ، واسه  
خفه کردن اون صدای کوفتی وجدانش!

سیگارشو زمین انداخت و با پاش خاموش کرد  
شونه شو بالا انداخت و ادامه داد: نظر منو میخوای؟ خیریت محضه  
از دست دادنش.. چون این ماه برای تو یه بار طلوع کرده اگه  
خاموشش کنی آسمونت تاریک میشه اونم برای دید زدن چشمک  
چندتا ستاره ی بی نور و بی ارزش.. حواستو جمع کن چیو داری  
قربانی چی میکنی.

به سمت در رفت شهریا برگشت پرسید: چرا میری تو؟  
شایان در جواب شهریار به من اشاره زد: زیاد روضه خوندم آقا  
از بالا منبر رفتن خوشش نمیاد اگه بخواد بگیره تا فرحزاد رفته و  
برگشته ولی نخواد بگیره تو صورتش داد بزنی نمیشنوه.  
داخل برگشت.. شایان لعنتی زیاد منو میشناخت.

سیگارو پایین انداختم.  
 پشیمون از خیانت های متعدد به افسون ولی محق برای دل بستن  
 بهش و ... و آره اعتراف میکنم ناتوان بودم تو روش بگم  
 نمیخوامش ولی انگار وقتی میگفتم نمیخوامش دوست داشتنشو  
 میباختم و دیگه نداشتمش طبیعتا!  
 شهریار خندید: بدم میاد با شایان موافق باشم رامیار بدمم میادا  
 نگم برات... ولی  
 آهی کشید و ادامه داد: موافقم حرفاش بدجور راسته.  
 نگام کرد: از این سخت شدن قیافت خوندن فکرت برای ما دوستان  
 سخت نیس.. نمیخوای دستمالیش نکن.  
 اینو شهریاری میگفت که وجدان براش شوخی بیش نبود!  
 شونه ای بالا انداختم: تا چی پیش بیاد..  
 انگار حالا برای منم شوخی بیش نبود..  
 کثیف بودم با همه بودم درست! اما انگار دارم بی وجدانم میشم..

\*\*\*

با دلخوری رومو برگردوندم: باشه سوار شو برسونمت.  
 به سمت خیابون رفتم ماشینو اونور خیابون پارک کرده بودم و  
 الان از کافه بیرون زده بودیم.  
 به بازوم آویزون شد: رامیار من ناراحت نشو ازم.  
 لب برچیده شو نادیده گرفتم

نیستم.

افسون\_مشخصه

خواستم از خیابون رد شم که با بازومو گرفت: آخه نمیتونم پیام  
لطفا درکم کن

پوزخند رو نیروی زدم: من درک نمیکنم؟ دستت درد نکنه!  
لب گزید: ببخشید نمیخواستم اینو بگم.

خشن شدم و بی میلی به کلماتم اضافه شد: نه خب راست میگی  
من درک نمیکنم اصلا آدم با درکی نیستم.. درک نمیکنم که الان  
8 ماهه باهمیم من حتی نگاه دختریم نکردم، درک ندارم من اصن  
که انقد به سازت رقصیدم که هی گفتم باشه الان نه بزار هر موقع  
آمادش بود باهم باشیم همون روزای اول سر از تخت خوابم در  
نیوردی چیزی که همه با یه اشاره من حاضرن هزار جور شو در  
اختیارم بزارن.. واقعا چه آدم بی شعور و بی درکی هستم چرا  
هنوز با منی تو؟

منت میذاشتم سر تک تک چیزایی که تو رابطه فکر میکردم از  
خوبیمه و محق بودم و احساس میکردم باختم وقتی باهاشم سر  
تک تکش داشتم منت میذاشتم

چون یه حسی ته توهای دلم میگفت من از سرش زیادیم  
و خیلی گذشت تا فهمیدم رابطه خوب منت نداره سر این چیزاش  
اینا از درک رابطه میاد و همش چیزاییه که باید رعایت کنم منت  
نداره واقعنم گاو بودم یه گاو به تمام معنا!  
دست انداخت دورم و سر روی سینم گذاشت

یه آن دلم گرم و نرم شد و چقد دلم باهاش بودنو خواست دختر  
 کوچولو ی دلربا!  
 سکوت کردم  
 با بغض گفتم: لازم نیست آقاییتو بکوبونی تو سرم.  
 دست زیر چوونش بردم و سرشو به سمت خودم برگردوندم  
 \_منو نمیخوای؟ پس چرا هنوز با منی؟ چرا ول نمی کنی بری؟ چرا  
 تموم نمی کنیم؟ وقتی باهم راحت نیستیم از هم توقع چیزایی رو  
 داریم که از پیشش برنمیایم تموم کنیم بره خب  
 در واقع بالاخره حرف دل خودمو به زبون آورده بودم..دیگه  
 بریده بودم.  
 برام جذاب بود آره بود!دیگه نیست!  
 رابطه ای که بخوام سر همه چیزایی که بقیه راحت در اختیارم  
 میزاشتن رو الان خواهشش رو بکنم چونه بزنم و کوتاه پیام با  
 من سازگار نیست  
 از من دریغ میشد و اصلا باب میل نبود  
 دلم ارتباطی قبلیمو میخواست.  
 افسون که فکر کرد دارم ناز میکنم گفتم:  
 رامیارم اشتباه کردم منو ببخش لطفا باشه میام خوبه؟  
 \_آفرین حالا شدی خانومی خودم!  
 لبخندی زد برای اینکه رضایت منو گرفته و حالا ردیف دندوناشو  
 نشونم میداد.

## فصل چهاردهم

از غر های مامان واقعا کفری شدم  
 \_وا مامان گناه داره خدایی، 8 ماهه باهمیم انقد آقاعه برا من  
 همیشه صبر میکنه چشمش جز من کج نمیره.. فقط با منه.  
 مامان \_منت نداره.. معنی عشق و باهم بودن همینه دخترم.. وقتی  
 انقد بزرگ شدی که فهمیدی این چیزا چیزای اولیه اس بیا باهم  
 حرف بزنیم نه تازه انقد وابسته باشی که برا خودت این چیزا رو  
 بزرگ کنی بشه منت به تو.. عشق تو رو بزرگ میکنه نه که  
 چشماتو ببنده تازه فکر کنی چقد مرد خوبیه خیانت نمیکنه مرد  
 خوب منت سرت نمیاره که فقط با توعه.  
 پوف کلافه ای کشیدم همش نصیحت همش میخواد به من درس  
 بده انگار که خودم نمیدونم  
 اون بنده خدا هم چیزی نمیگه ولی من دیدم چقد دوستاش میگن  
 تغییر کرده همشم بخاطر من! رامیاری که همه میگفتن با یه نفر  
 بند نمیشه کجا و این مرد رو به روی من که فقط مال منه کجا.  
 \_مامان کی منت گذاشته سرم این که انقد آقاعه منته؟ بعدشم اون  
 نمیگه که خودم میگم.. خودمم این چیزایی که میگی رو میدونم  
 فقط میگم حالا که ازم درخواست کرده نرم؟  
 مامان \_باور کن دلم شور میزنه تا نصف شب بری مهمونی  
 باهاش.



\_\_بهش اعتماد دارم.

مامان\_ همه چیز اعتماد؟ بعدشم انقد نگو اعتماد، اعتماد... به هیچ پسری تا وقتی خودشو ثابت نکرده همه جوهره اعتماد مطلق غلطه.

دیگه حالم داشت از این نصیحتای به شدت تو مخش بهم میخورد من عمرا زیر قولم به رامیارم بزنم و ناراحتش کنم. با صدایی که بالا رفته بود و توبیخ گر مامان قشنگمو ناراحت کردم: من بهش اعتماد دارم شمام به بابا اعتماد کردید ازدواج کردید عاشق شدید شمام یه زمانی دوست بودین چطور برا همه بده برا شما خوب؟ فقط به من داری گیر میدید.. از این کنترلی که فکر میکنی فقط خودت میفهمی من خرم و زود باور ، بَدَم میاد. به سمت اتاقم رفتم و درو سفت کوبیدم بهم نشستم رو تختم و تو خودم جمع شدم برای ما بده برای خودشون نه! هرچقدر 1ساعته دارم خواهش میکنم هی میگه نه اعتماد نکن! من به رامیار قول دادم محاله بزارم از دستم ناراحت شه مثل دیروز تو خیابون.. اصلا تحمل ناراحتی و اخمشو ندارم! واقعا عاشق رامیارم.. تو این 8ماه آقا بودنش بهم ثابت شده بود.. منو با دوستاش آشنا کرده بود برام ارزش قائل میشد به حرفم اهمیت میداد دیگه چه چیزی از این ثابت کردن های غیر عمدیش بالاتر ... دوباره گوشیمو در آوردم و مشغول دیدم عکسامون شدم.

از دیدن عکسا عشقم چند برابر شد و صد بار تو هر عکسی  
 قربون صدقش رفتم  
 مرد جذاب من... با اون چاله های قشنگش.  
 با صدای مامان از جا پریدم: اووووو ترمز بابا ... داره حسودیم  
 میشه ها.  
 سرمو با خجالت زیر انداختم  
 \_عه مامان کی اومدین اتاقم؟  
 مامان\_ چنان محوش بودی که اصن نفهمیدی اومدم تو  
 اتاق، دوسش داری؟ از ته قلبت؟  
 با اطمینان گفتم: انقدر که نباشه نیستم، نفسم بنده به نفس  
 کشیدنش.  
 مامان\_ اون چی؟  
 \_او هوم عاشقمه.  
 اومد رو تخت نشست. هات چاکلت با کیک مورد علاقمو آورده بود  
 برام  
 کمی شرم گرفت من داد بیداد میکردم ولی اون اومد دلجویی.  
 بغلم کرد سرمو توسینش پنهون کردم.  
 متعاقبا محکم در آغوشش گرفته بودم.  
 مامان\_ خدارو شکر میکنم افسون.. که خدا یکی مثل فردین رو  
 جلوی راه دخترش گذاشته.  
 وقتی اسم "بابا فردین" رو آورد صداهش از بغض لرزید.

هنوز به بابا فکر میکنی؟

مامان همیشه ، هرشب ، هر روز ..اون مردی بود که باید زنی میبود کنارش تا مردونگیش رو اثبات میکرد...من پر از زنونگی براش بودم واون مردونگی میکرد برام و ناز میخريد ازم..افسون کاش بودی اون موقع ها و میدیدیش..مرد من آرزوی خیلی ها بود نه بخاطر مقام و پول و شغل و اعتبارش به خاطر فردین بودنش .

از اشک و بغض لحن مامان منم اشکم سرازیر شد.  
داره کم کم بهتون حسودیم میشه که بابارو بیشتر داشتی ها.  
از حرفم بین اشک هاش خندید:آخ نمیدونی مرد رویاهات هم پات باشه شیطننت کنه درس بخونه کار کنه هم پای هم پیش برید چه حس معرکه ای داره..نمیدونی وقتی صداش میکنی فردینم چی به سر قلبت میاد که..نمیدونی چقدر غیرتی شدن سر من بهش میومد..

لبخندی زدم به عشق بینشون  
تمام روزام با رامیار جلو چشمم اومد مردی که الان فط برای من بود مردی که کسی فکرشو نمیکرد با یه نفر باشه ..  
سر از سینش برداشتم و به چشمای غرق خون و اشکش نگاه کرد

با گریه ادامه داد:نمیدونی وقتی بیان بگن عشقت تو کماعه و دو روز بعد جلو چشمت پر بکشه چه حسی داره وکاش هیچ وقت نفهمی افسون..

اشک خودم بند نمیومد ولی دستمال به دست مامان دادم  
 مامان\_اون موقع باهاش میمیری افسون اون موقع آرزو میکنی  
 خودخواه میشی که باهاش بمیری..و بدتر از اون بچه کوچولو تو  
 ببنی که مات و بی گناه نگات میکنه و حرفای خودتو به خودت  
 میزنه که چرا مامان گریه میکنی بابا که چیزیش نشده فردا از  
 خواب بیدار میشه.

با حق حق دلخراشش تو آغوشم کشیدمش  
 و روی موهاشو بوسه میزد  
 مامان\_کاش عاشق نشی افسون حالا که شدی کاش مرگ عشقتو  
 به چشم نبینی ... چون هیچی تو دنیا نمیتونه نجات بده جز  
 خودش..هیچ درمونی نداره

صدای حق حق من هم بلند شد...به مامان بابای بابام حق میدادم  
 انقد عاشق عروسشون باشن چون هیچکس مثل مامان من عاشق  
 بابا فردینم نبود و این عشق هر دفعه چقدر بیتابش میکنه.  
 یکم بعد این در و دل سبک شد و گریه خیلی کمکش کرد.  
 دستشو رو موهام کشید  
 مامان\_مرسی که هستی افسونم،تو رو که میبینم بابات بهم لبخند  
 میزنه.

\_الهی قربونت برم  
 مامان\_خدانکنه مامانجان.  
 به ساعتش نگاهی انداخت و ازم فاصله گرفت:مگه نگفته 9میاد  
 دنبالت؟پس با این وضعیت تو 3ساعت چجوری میخوای حاضر  
 آماده شی؟

تو صورتم زدم: ای وای خاک بر سرم.. اصن حواسم پرت شد.  
مامان\_لباسی که میخوای بپوشی اتو داره؟ بده اتو کنم تا بری  
حمام.

لباسو بهش دادم و پریدم تو حموم.

بعد حموم مشغول درست کردن موهام و آرایش صورتم شد  
موهامو که تازه چند روز پیش لایت نسکافه ای توش در آورده  
بودم با اتو شلاقی دورم رها کردم و کمی از اون رو پشتم گوجه  
کردم و جلومو فر کردم

یه کفش پاشنه بلند مشکی پوشیده بودم با یه پاپیون بزرگ  
مشکی رنگ روش که اونو شبیه لباسم کرده بود

یه لباس تا زانو اندامی و به رنگ قرمز

دورس کمر بند میخورد میرفت پشتی و با رنگ مشکی به پاپیون  
بزرگ منتهی میشد

روی سینهش نگین کار شده بود یقه ی دلبری شیکی داشت  
لباسو تو پاکت گذاشتم و مانتو مو پوشیدم.

کیف مشکی مارک بولگاریمو برداشتم و با زنگ رامیار عطر رو  
رو خوردم و لباسام خالی کردم و با یه خدافظی از مامان و  
سفارش بی پایانش مبنی بر مواظب خودم بودن راهی پایین شدم.

تو آینه آسانسور به خودم نگاه انداختم عالی شده بودم

اووووف آروم باش افسوون لعنتی!

استرس نگیر اون رامیاره.. اه همین رامیار بودنش همین همیشه  
پرفکت بودنش منقلب میکرد  
منو تو تپش قلب بی قرارم با این همیشه معرکه بودنش دیوونه  
میکرد

مثل همیشه که قبل دیدنش رفتن پیشش منو دیوونه میکرد از  
ضربان سرسام آور قلبم الانم به همین حال دچار شده بود  
دستمو مشت کردم و ناخن های قرمزمو تو دستم فرو کردم.  
سوار ماشین شدم و به سلام گرمش آروم پاسخ دادم  
سرمو از شدت گرمای درونیم پایین انداختم.  
قلبم از جا واسه کنارش بودن داشت در میومد  
رامیار\_خی خانومی رخ نمیدی ما نگاتون کنیم ببینیم چه کردیم با  
انتخاب این لیدی؟

سر بالا بردم  
به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد  
با صوری زیر نگاه گرمش طاقت اوردم و منم مثل اون زیر  
نظرش گرفتم.

ته ریش گذاشته بود آنکارش کرده بود  
موهاشو بالا داده بود و مدلشو به روز تر کرده بود.  
با اون کت شلوار مشکی و کروات باریک قرمز و دستمال کت  
قرمزش از همیشه جذاب تر و لعنتی تر شده بود.  
\_خب چیشد از انتخابت که پشیمون نشدی؟  
با نگاهی که برق رضایت توش هویدا بود گفت: تو چی؟ پسندیدی؟

و راه افتاد  
 دستمو رو دستش که وسطمون بود گذاشتم  
 مگه میشه من ببینمت و به خودم نبالم از کنار توعه همیشه تو  
 اوج؟!!!  
 \_من 8 ماه پسندیدم.  
 خم شد و با مهارت سریع لبمو بوسید و گفت: منم 8 ماهه از  
 انتخابم راضیم.  
 یعنی رامیار تو تو دیوونه کردن من برای خودت استادی!!  
 عاشقتم حتی بیشتر از خودم عاشق توعه لعنتیم!  
 بعد 20 دقیقه ای که تو راه بودیم رسیدیم  
 خونه بزرگ و ویلایی بود و بلعکس حیاط کوچیکی داشت. برای  
 همین ماشینو روبروی خونه اشون اونور خیابون پارک کردیم و  
 پیاده شدیم.  
 بازو شو سمتم آورد و من با کمال میل اونو اسیر خودم کردم  
 وارد خونه شدیم خونه به طرز زیبایی دیزاین شده بود و خیلی  
 خوشم اومد از سبک دیزاینش.  
 همه مهمونا که تم مهمونی رو با لباس قرمز مشکی هاشون  
 رعایت کرده بودند مشغول صحبت و بگو بخند بودند با ورود ما  
 بیشترا سر ها طرفمون چرخید  
 از همون اول اول رامیار با همه دست داد و منو معرفی کرد.  
 بعد از کلی اظهار خوشبختی بالاخره با همه آشنا شدم..

واقعاً دایره ارتباطی رامیار خیلی خیلی گسترده بود و بالطبع دوستای خیلی زیادی داشت دقیقاً برعکس من! شیرین دوست دختر فرید به سمتم اومد: عزیزم در سمت راستیه تو اون راهرو میتونی لباس‌تو عوض کنی. تشکری کردم و به همون سمتی که نشون داد رفتم. فرید صاحب مهمونی بود چندیاری باهامون بیرون اومده بودن و چندیاری که خونه رامیار رفتم دیدمشون لباسمو پوشیدم و کت مشکی کوتاه روی لباسمو پوشیدم لباسم تقریباً از همه دخترای حاضر تو مهمونی پوشیده تر بود با اینکه کت فقط تا روی شونه هام میومد و خیلی کوتاه بود و پاهام و بالاتنه ام مشخص بود. بعد پخش کردن عطر روی خودم و چک رژ لبم تو آینه گریم اونا از اتاق خارج شدم با دیدن رامیار در کنار شایان و دوست دختر جدیدش ستاره و یه دختره جلف که بدون تعارف از کجا تا کجاشو به نمایش گذاشته و خیلی نزدیک رامیار ایستاده بود با حرص به سمتشون رفتم. رسیده نرسیده بودم که دختره با لحن زننده و پر عشوهِ فاحشی صحبت میکرد: اصلاً شوکه شدم شنیدم 6 ماهه با یکی هستی.. آخه تو از این ناپرهیزیا نمیکردی با حرص به سمت رامیار رفتم و بازوشو گرفتم و چشممو با نگاه بدی بهش انداختم



\_آره عزیزم رامیارم ناپرهیزی نمیکنه نمیکنه وقتی میکنه گویا همه از همه جهات بهشون فشار میاد، بعدشم 6 ماه نه 7 ماه نه 8 ماه شد به اونی که آمار داره برات میاره بگو دقت کنه با طبق طبق افاده و ریخت ضایع شده اش گفت: اوکی ما که بخیل نیستیم پایدار باشید. و رفت.

خندم گرفت داشت از حسادت می ترکید بعد میگه بخیل نیست. میون خنده ام به شایان و ستاره سلام کردم \_سلام خوبین؟

شایان هم که همگام باهامون میخندید سلامی کرد ستاره هم در آغوشم کشید.

شایان\_ خوبیم تو چطوری؟ زدی پوکوندیش ها. رامیار لپمو کشید و با لبخند گفت: شیطون منی.

\_مرسی شایان تو چطوری ستاره؟

بعد رو به رامیار پشت چشمی نازک کردم: توام که بدت نمیاد یکم دیگه میموند برات عشوه بیاد

دستشو دور کمرم پیچید: فقط عشوه های خانومم.

لبخند دنودن نمایی از حرفش رو صورتم نقش بست

شایان بی دلیل اخمی کرد و با ستاره ازمون فاصله گرفتن

رامیار نگاهی به رفتن شایان کرد و پوفی کشید سر تکون داد

\_راستی چیشد شایان با مهناز بهم زد؟

کمی فکر کرد: مهناز کیه؟

همونی که قرار بود با شایان باشه نرسیده بهم کات کردن  
رامیار\_ آها اون آویزونه .. هیچی مهناز خیلی آویزون بازی در  
میورد شایان هم شرشو سریع کند 1 ماه پیشم که با ستاره آشنا  
شد و دوست شدن.

آره ستاره رو بودم در جریانش  
رامیار\_ اینارو ولش کن

ازم فاصله گرفت و دستمو بالا برد و یه دور دورِ خودم چرخم  
داد: چه کردی دختر با قلب من، میخوای امشب سخته بزنم؟

دور از جون عشقم  
به مچ دستش نگاهی انداختم: از عجباته یادت مونده دستبندو  
بندازی.

نگاهی به دستبند ستِ مون انداخت از من حروف رامیار بود و از  
اون حرف افسون.

رامیار\_ وقتی خانومیم بگه یادم بمونه من چرا گوش ندَم؟  
و بعد منو تو بغلش چلونند.  
رو مبل نشستیم.

رامیار مناسب امشب چی بود؟

رامیار\_ سالگرد دوستی فرید و شیرینه.

آها ولی شیرین از فرید خیلی سرتره ها.. نه؟!  
رامیار\_ آره.

چشمم روشن دختر را رو دید میزنی پس؟

رامیار\_ وا افسون خو دیگه میفهم نسبت به فرید سرتره.  
دقت کردی دیگه.

رامیار\_ نه باور کن افسونم من همینجوری گفتم.  
 \_یعنی بدون توجه به صحبت من؟ یعنی حرف منو گوش نمیدادی  
 دیگه؟  
 رامیار\_ نه معلومه که حواسم بودم گوش میدادم جواب این سوالو  
 دادم.  
 \_آها اگه یه سوال یگه می پرسیدم جواب نمیدادی میخواستی  
 شیرین رو ببینی که جواب بدی.  
 رامیار\_ من اصلاً به شیرین چیکار دارم؟  
 یعنی به بقیه کار داری پس؟  
 رامیار\_ افسووووون من فقط عاشق توام.  
 \_آره دیگه اینو نگى چى بگى.  
 با کلافگی پوفی کرد: افسون چى بهت بگم؟ چى میزاری بگم ازش  
 چیزی در نیاری؟  
 از خنده ترکیدم: الهی بگردم داشتم باهات شوخی میکردم.  
 جری تو چشمام نگاه کرد  
 رامیار\_ من دارم برات دختره، منو دست میندازی؟  
 با مظلوم نمایی گفتم: عه دلت میاد؟ من گناه دالم.  
 رامیار\_ بگیرم .. اووووف افسون خودت بگو باهات چیکار کنم؟  
 \_عهههه عمووو نزنى منو ها  
 دست کشید به موهای جلوم: نمیزنم عمو جان یه کار دیگه دارم  
 برات.  
 تا اومدم بپرسم چه کارى؟ داغى لبِش لبم رو آتیش زد.

نمیدونم چند دقیقه سپری شد چون من زمان از من دزدیده شده بود ولی قلبم رسوا کرده بود بالاخره ازم فاصله گرفت. علاو بر زمان الان حال و احوالم ازم دزدیدش.. چون هیچی رو نمیشنیدم صداها انگار به سکوت مطلق تو گوشم دعوت شدند. حرکات تند رقص پیش چشمام مات شدند.. و فقط رامیار بود و بود و بود.

رامیار حرف میزد و من مسخ تماشاش میکردم ولی نم شنیدم و نگاهم مات تک تک اجزای صورتش بود.

با بوسه دوش به خودم اومدم

روم نمیشد بپرسم چرا باز منو بوسیدی بعد بگم حواسم به تک تک سلول هات بود جز حرفات و دلیل بوسه ات.

من چرا انقد جلوش کیش و ماتم؟

با هر بدبختی اینبار حواسمو جمع و جور کردم و تو بغلش آروم گرفتم.

بعد بریدن کیک سالگردشون و دادن هدایا هم دی جی آهنگ شادی و بیس داری رو از سر گرفت.

رامیار بلندم کرد و باهم شروع به رقصیدن کردیم

انقد رقصیدیم و غرق حرفای تحسین برانگیزش شدم که وقتی به خودم اومدم دیدم همه دور و استادان و برای ما دست میزدند.

با خجالت سر پایین انداختم

رامیار بغلم کرد و یه دور چرخوندم بعد پیشونیمو بوسید روی  
مبل نشستیم  
خوشم میومد از اینکه جلو دیگران عشقشو نششون میداد.  
به ساعت نگاهی کردم 10 دقیقه هم از 2 بامداد پیشی گرفته بود.  
\_رامیار عشقم بریم؟  
پیک دستشو روی میز گذاشت و ساعتشو نگاه انداخت.  
به شایان گفت: من برم افسونو بزارم افتر رو همه بیاین خونه من.  
بعد رو به به من گفت: باشه بریم برو حاضر شو.  
بلند شدم به سمت اتاقشون رفتم و لباسامو عوض کردم و بعد از  
اتاق بیرون اومدم.  
همه هنوز در حال خوردن و نوشیدن و کشیدن بودند و عده ای  
هم چندتا اتاق هارو اشغال کرده بودن  
شونه ای بالا انداختم.. ستاره 11 ونیم بود شایان رسونده بودش و  
من کنار رامیار مونده بودم که نگه زود دویدم برم خونمون  
هرچند الانم راضی نیستم برم و تنه‌اش بزارم ولی خیلی مونده  
بودم.  
و شاید اگه بیش از حد میخوردم و می نوشیدم چون هیچ  
تصویری از بعدش نداشتم اتفاقای خوبی نمی افتاد و سوژه  
میشدم.. پس بهتر بود زودتر برم.  
بعد خداحافظی با همه سوار ماشین شدیم و 15 دقیقه بعد دم  
خونمون رسیدیم.  
خواستم پیاده بشم دستمو گرفت برگشت سمتش رو دستمو بوسید  
تو قلبم پروانه بارون شد برای قشنگی حرکتش

رامیار\_مرسی اومدی عشقم  
 لبمو بوسید.  
 \_قربونت برم ببخش بیشتر نمودم  
 رامیار\_عیب نداره بعدا جبران کن.  
 و چشمکی چاشنیش کرد  
 \_حتما عشقم..رسید بهم خبر بده.  
 روی ته ریششو بوسیدم.  
 رامیار\_باشه عزیزم..شب بخیر..با دوستانم دیگه زنگ زن بهم  
 رسیدیم بخواب بهت پیام میدم.  
 \_آها باشه شبت بخیر عزیزم  
 از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم.  
 وارد خونه شدم..تلویزیون روشن بود مامن هم روی کاناپه تلف  
 به دست خوابش برده بود تو دلم قربون صدقش رفتم.  
 وارد اتاقم شدم و لباسامو با لباسای راحتی عوض کردم  
 آرایش رو از صورتم پاک کردم.  
 رفتم بالا سر مامان روش پتو انداختم.  
 تلویزیونو خاموش کردم و بعد خوردن یه لیوان آب به سمت اتاق  
 رفتم.

\*\*\*

سه روز از مهمونی که باهم رفتیم گذشته و سه روزه که حتی یه خبر کوچیک ازش ندارم جز حرفای روتین.. سلام صبح بخیر و شب بخیر!

هم متعجب شده بودم هم ناراحت از اینکه خبر نمیگرفت و نمیداد و باهم صحبت نمی کردیم و هم نگران؛ نگران از اینکه شاید اتفاقی افتاده..

رامیار همیشگی تو این سه روز نبود و این برام نگران کننده بود یا شاید من این روی رamiارو ندیده بودم.

بار هفتم یا هشتمی بود که زنگش میزدم بلکه این دفعه معجزه شه و یا جوابمو بده یا ریجکتم نکنه از خوردن بوق های متوالی خوشحال شدم

جزو آخرین بوق هایی بود که خورد پیش خودم گفتم الان قطع مشه اما در کمال ناباوری جواب داد..

رامیار\_ وایسا الان میام...بله؟

بله؟؟؟! با منه؟

\_سلام عزیزم کجایی؟ الانم که جواب میدی میگی بله!

بی خیال گفت: به تلفن نگاه نکردم جواب دادم ... جا سلام احوالپرسیته غر میزنی؟

چشم‌ام تا آخرین حدش گرد شد  
 \_من غر میزنم؟ من کی غر زدم تو این سه روز کی یکی از پیام‌ام  
 یا زنگ هامو جواب دادی که بات احوالپرسی کنم.

صدای کلافه اش اومد: بیا این غر دیگه.. داری غر میزنی.. قفلی  
 نزن عزیزم بیزی بودم.. بهتم گفتم مامانم ناخوش بود الانم که  
 داریم حرف میزنیم فقط غر داری برای من.. موقع ماهانته؟  
 عین گوجه قرمز شدم.. صدای دوستاش میومد یعنی دوستاش دارن  
 میشنون و رامیار اینقدر باهام بی پروا و نامحترم حرف میزنه؟؟  
 با عصبانیت گفتم: اگه کسی عصبانی و ناراحت و دلخور باشه به  
 ذهن شما مردا فقط همین دلیل میرسه؟ که من چیزم!

رامیار\_ ما مردا؟ با چند نفر جمع کردی سر من ریختی؟  
 پوفی کشیدم  
 من چی میگم این به چی گیر میده.. تا نوک زبونم اومد بهگم کافر  
 همه را به کیش خود پندارد ولی نگفتم در عوض از موضع کوتاه  
 اومدم: در کل گفتم.  
 رامیار\_ در کل تجربه هات خیلی زیاده .

\_والااا رامیار خودت که میدونی من تا حالا با کسی نبودم.

رامیار اما انگار دنبال یه بهونه ای میگشت حتی از بی ربط ترین  
 و کوچکترین حرفم



و منی که تا حالا تو رابطه نبودم نمیدونستم برای چی داره  
اینکارو میکنه

البته بی تقصیرم نبودم از این نظر که برای اینکه داشت منو از  
موضع اصلی دور میکرد بهونه تراشی میکرد رو من عیب و  
تقصیر میذاشت منم دل به دلش میدادم جا اینکه شاکی شم  
که خب علم رابطه رو نداشتم و نمیدونستم من نباید از خودم دفاع  
کنم اونه که باید منو قانع کنه..

رامیار\_ نه از کجا مطمئن باشم؟گفتی اما بهت مطمئن نیستم  
رسمًا دهنم از تعجب باز موند  
من که تا حالا با کسی نبودم همه هم اینو میدونن خودشم میدونه  
چرا اینجوری میگه..کم کم میخواستم برم براش توضیح بدم حتی  
زنگ بزنم دوستام شهادت پاکی منو بدن..

\_چرا نباید از من مطمئن باشی؟اصلا الان کجایی؟  
بی حوصله گفت:خونم.

\_کیا اونجان؟

رامیار\_خودمونیم.

\_خودمونیم یعنی کیا؟

رامیار\_عین افسرای گشت نیروی انتظامی شدی داری بازجویی  
میکنیا..بچه هاییم دیگه اکیپمون.

\_به من نگفتی!!

رامیار\_عه؟لابد دستم بند بوده.

\_اوکی پس منم میام اونجا.

رامیار\_ الان؟ بزار دوساعت دیگه که بچه ها میرن بیا.  
\_دلیل خاصی داره که من نباید اکیپ اونجاست بیام؟

رامیار\_ نه چرا از کاه کوه میسازی به درک گفتم تنها  
باشیم.. پاشو بیا

نفسی از سر آسودگی کشیدم.. دلم که بی خودی از شک بهم  
میپیچد آروم گرفت.

دوباره دیروز نشستم عکسای قبلشو تو صفحش دیده بودم عکسا  
و حرف های زیرشو که زحمت به خودش نداده بود پاک کنه.  
پیامای دوست دختر قبلیش رو زیر عکساش تو خونش دیدم و یه  
حال بدی شده بودم حتی برای اینکه مال خیلی قبل تر از من بود.  
میخواستم بگم ولش کن نمیام چون خیالم راحت شده بود

صدای ناز دختری اومد: من رد دادم.. رامیار شده دلیل تمرکز الانم  
گذاشته رفته حکم لازمه الان؟ حکم چی بود اصلا؟ رامیاری هی  
میره لنگ میزاره منو.  
بدون فکر سریع گفتم: اوکی دارم میام.

رامیار\_ باش بیا خدافظ  
سریع بلند شدم و حاضر شدم

زنگ زدم یه آژانس خبر کردم تا آژانس بیاد لباسمو پوشیدم  
به ساعت نگاه کردم ساعت 6 7 عصر بود و هنوز خورشید تو  
آسمون هوا هم بسی گرم..لباس نصف آستینمو کندم به جاش یه  
تاپ زیر مانتوم پوشیدم و روش یه روسری تابستونه سر کردم.

همین که تو آژانس نشستم برای مامان که خونه ی دوستش بود  
پیام دادم که دارم با رامیار میرم بیرون.  
آژانس جلوی برج رامیار نگه داشت پیاده شدم و کرایه شو نقدی  
حساب کردم

زنگ درو زدم و منتظر موندم تا باز کنه  
با باز شدن در سری برای حسین آقا نگهبان تگون دادم حسین آقا  
با دیدن من به نشونه شناختن بلند شد سلام گرمی تحویل داد.

سوار آسانسور شدم و با رسیدن به آخرین طبقه بیرون اومدم و  
زنگشو زدم  
با این صدای آهنگ خوبه طبقه ی آخره و تک واحد وگرنه الان  
رسمای همسایه ها شاکی شده بودن

با باز شدن در حجم زیادی از دود وارد ریه ام شد.  
رامیار با دیدنم همزمان که کام محکمی می گرفت با یه دست  
کشیدم داخل و یواش بغلم کرد و دودشو رو بیرون داد.

رامیار\_خوش اومدی عزیزم بیا .  
شایان و شهریار و ستاره و محمد و علی و دوس دختراشون با  
ورودم بلند شدن و با تک تک دست دادم و احوالپرسی کردم.

همه ی دخترایی که اینجا بودنو میشناختم و هیچکس نا آشنا نبود  
دنبال دختری بودم که صداشو پشت تلفنم شنیدم و دلم بهم مییچید  
از صداش!

رفتم تو اتاقش که لباسامو عوض کنم  
رامیار اول مشایعتم کرد و بعد با صدا زدن شهریار رفت  
تاپمو با یه شومیز گشاد آستین ربع عوض کردم.  
صدای زنگ گوشیم بلند شد همین که داشتم گوشیمو از کیفم بر  
میداشتم رامیار هم به نظر هولزده وارد اتاق شد  
رامیار\_هنوز تو اتاقی؟چیکار میکنی؟بیا بریم پیش بچه ها

برای اولین بار به خودم توجهی نداشت،به لباسم،به رژی که جدید  
زدم،و حتی موهای رنگ شده ی جدیدم..  
گوشی تو دستمو تکون دادم:داشتم میومدم مامان داره زنگ  
میزنه جوابشو بدم میام.  
رامیار\_آها باشه خب پس بیا بیرون دیگه.  
\_اوکی جواب بدم میام.

گوشیو جواب دادم و با مامان شروع به صحبت کردم رامیار  
نگاهی زیر چشمی حوالم کرد..  
منتظرم رو تخت نشست.

چند مین منتظرم موند بعد چیزی که متوجه نشدم چیه رو از رو  
عسلی کنار تختش برداشت و تو جیبش گذاشت  
برگ رنگ قرمز رنگش چشممو گرفت ولی متوجه نشدم چیه.

از طرفی با مامان صحبت میکردم و متمرکز نبودم.  
یکم منو اتاقو نگاه نگاه کرد بعد اشاره زد پیام بعد تلفن ، خودش  
بیرون رفت.

نفهمیدم از مامان چجوری خدافظی کردم به سمت عسلی رفتم  
هی به مغزم فشار می‌وردم که من چیزی به چشمم خورد اینجا اما  
به نتیجه ای نرسیدم  
شک مثل خوره وجودمو تجزیه میکرد  
اه افسون دیدی که اومدی اینجا هیچ کس نبود داری مته به  
خشخاش میزاری دیگه  
بلند شدم به سمت میز توالتش رفتم تا موهامو و خودمو چک کنم  
بعد برم

بوی عطر تند و قوی کازاموراتی زنونه اینجا پخش بود

نه اشتباه نمی‌کردم اینجا از بوی کازاموراتی اشباع شده بود جا  
برای عطر ورساچه من حتی نمی‌داشت..  
خم شدم و عطرای رو میزو از پیش چشمام عبور کرد عطر های  
مردونه و خنک خودش بود و هیچ رگ و ریشه ای از اون عطر  
اینجا به چشم نمی‌خورد.

قلبم انگار حالا که یه دلیل پیدا شده بود تو خودش جمع شد

شاید دوست دوستاش بوده یا چه میدونم دوست دختر یکیشون که  
رفته یا نفر جدید اکیشون؟ اها شهریار امروز کسی باهاش نبوده  
شاید دوس دختر اون بود..

آی خدا من چرا دارم خودمو قانع میکنم!  
دست به شقیقه ام کشیدم انگار همه ی نبض بدنم تو شقیقه ام  
جمع شده بود

با صدای رامیار از جا پریدم: افسون عزیزم چرا جلوی آینه  
خشکت زده؟ نمیای؟ سرت درد میکنه؟  
نزدیکم اومد تا خواست بازومو بگیره انگار که فشار و لتاژ بالا  
قرار بود وارد بدنم بشه سریع خودم به طرف مخالفش کشیدم  
چال رو لپش با خندش پاک شد و تعجب تو چشمای شیطونش  
مشهود شد: خوبی؟ خیلی سر درد داری؟ چرا اینجوری کردی؟

عجیب بود که با اومدن رامیار پیشم بوی کازاموراتی شدت گرفت!

نا خودآگاه بهش نزدیک تر شدم و جواب دادم: یه سردرد و شوک عجیبی یه لحظه گرفتم.

که دروغم نگفته بودم!

و بینیم رو به جاسوسی رو اعضای بدن رامیار فرستادم.  
رامیار تیز بود نقد تیز و حرفه ای بود که انگار ذهنم یه رونوشت باز برآش بود

رامیار\_بوی این عطرِ اذیت می‌کنه؟

و به حرف بقیه ایمان اوردم رامیار قطعا خدای آدمای به اصطلاح خیره و زرنگا بود..

بین سر تگون دادن یا ندادن مونده بودم  
آخرش که قراره شک مثل موریانه بخورتم پس چه بهتر بگم و حل و فصل بشه..

سر تگون دادم: کسی اینجا بوده؟

رامیار\_آره یکی از دوستای شهریار بود رفت ، فکر کنم دیت داشت چون هرچی عطر تو شیشه بودو خالی کرد رو خودش ، اومد اینجا حاضر شه به شهریارم گفتم بره تو اتاق مهمان گوش نداد..منم که میدونی چقد حساسم تا تو نیومدی نیومدم تو اتاق که سردرد نشم ولی انگار هنوز بوش هست.  
خودم که نه ولی انگار قلبم حرفاش تایید شده بود و نفس عمیقی کشید و بنای تپیدن گذاشت.

\_آها پس سردردم مال اونه  
 رامیار\_ آره خدایی این چه بوی عطریه بد چیزیه.. آدم میخواد فرار  
 کنه بیشتر  
 بعد با خنده اضافه کرد: کاش با این عطر نمی رفت دیت ببین  
 افسون قطعا پسره الان فرار کرده...  
 همین که خندیدم منو بغل کرد و کمی بعد از اتاق خارج شدیم.  
 چهارتایی نشستیم حکم زدیم.. شهریار بلند شد جاشو به علی داد.  
 دو دست حکم باز کردیم ...از آدما اینجا فقط دوس دختر علی  
 جدید که اونم هرچی گوش تیز کردم وبیشتر مطمئن میشدم این  
 صدای اون دختر پشت تلفن نیست.  
 با اینکه خیالم راحت شده بود ولی بازم شکی که نیش زده بود رو  
 نمیتونستم نادیده بگیرم.  
 صدای پشت هم نوتفکیشن گوشی رامیار میومد گوشی رامیار بین  
 خودم و خودش بود همین که سر گردوندم طرفش گوشو پشت رو  
 و صداشو قطع کرد.  
 شونه ای از ندونستن بالا انداختم و باز مشغول بازی شدیم.  
 دوباره صدای دینگ دینگ گوشیش بلند شد  
 موبایلو سایلنت کرد و اونورش بین خودش و شایان گذاشت  
 و چشمای متعجب منو ندید.



آخه اصلاً از این اخلاقاً که موبایلشو از کسی قایم کنه نداشت  
...حتی از من!

خیالم راحت شده ها باز نمیدونم چمه.. اه حتماً باید رامیارمو  
ناراحت کنم.. حالا درسته یه چند وقتی اخلاقای عجیب غریبش  
زیاد شده اما تا این چند روز انقدر نرفته بود تو مخم  
شاید من رامیارو درست نشناخته بودم..

افسون حرفایی میزنیا بعد 6-7 ماه نشناختیش مگه میشه؟! نه  
ایراد از منه رفتم تو عکسای گذشتش کنکاش کردم حسود شده  
بودم.

نگاه به رامیار انداختم و دلم ضعف میرفت براش .. چقد من آخه  
باید اذیتش کنم تا صداشو در بیارم.  
اون همه چیزمه چجوری میتونم روش ایراد بزارم؟! یا شک کنم  
بهش!

بازیمون همزمان با اومدن شام تموم شد  
شامو با کمک هم رو میز چیدیم  
رفتم آشپزخونه که زیتون و ترشی و یخ بیارم  
صدای گوشی رامیار که رو کانتار گذاشته بود بلند شد داشت میزو  
میچید با بچه ها

تا اومدم مثل همیشه متوجهش کنم که گوشیش داره زنگ میخوره  
کلام منعقد نشده نمیدونم با چه سرعتی از اونور خونه خودشو  
به این سمت رسوند و گوشيو با سرعت نور از رو کانتار قاپید  
و دکمه خفه کن بغلشو زد.

کمی به ذهنم فشار آوردم انگار اون روزایی که میگفت ببین عزیزم کیه یا عزیزم جواب بده خیلی دور از ذهنم اومد..  
یا شایدم بعد مهمونی حساس شده بودم.  
نگاه بی پروای دخترا تو مهمونی،خوش و بش بی حدشون با رامیار اونم با وجود من برام گرون تموم شده بود.  
ولی وقتی دیدم ذره ای برای بقیه تعجب بر انگیز نیست و حتی باعث حسادتشون نمیشه فکر کردم منم باید رامیارو آزاد بذارم و محدودش نکنم.  
شایدم اشتباه بوده حرکتی نباید انقد خود واقعیمو برای بودن با رامیار سانسور میکردم و سریع تغییر عقیده میدادم تا مبادا رامیار از دست میدادم.

غذا رو با خنده شوخی خوردیم و میزو جمع کردیم  
این اعصابمو بهم می ریخت که حتی موقع رفتن سرویس بهداشتیم گوشو با خودش میبرد  
شهریارم که قوز بالا قوز ؛ شوخیای عجیبی باهاش میکرد که از درکش عاجز بودم و برای همرنگ جماعت شدن میخندیدم.

\*\*\*

\_\_یعنی چی به من اعتماد نداری؟ این جا تو ضیح دادنته الان؟  
 رامیار\_\_ چيو توضیح بدم! حساس شدى..  
 \_\_هیچم حساس نشدم.

رامیار\_\_ دارم میبینم دهنمو صاف کردی افسون هرکی بود تا الان  
 باهاش رابطمو تموم میکردم نه اینکه بشینم برای خانوم توضیح  
 بدم

\_\_الان من هرکیم؟

رامیار\_\_ میبینی افسون کاراتو؟ از چی به چی میرسى.  
 \_\_خب دلیل این چند وقت چیه عین قهرا بودیم بعد رفتار مشکوکت  
 دیگه نگم، تیر آخرشم که

رامیار\_\_ اصلا الان وقت خوبی نیست برای این حرفا.  
 \_\_میشه بپرسم کی وقت خوبیه؟ ده روزه صم و بکم انگار نه انگار  
 افسونی وجود داره بعد هرچیم میگم میگی حساس شدى آخه  
 رفتارای خودتم نگاه کن دیگه.

رامیار\_\_ رفتارای من؟ رفتارای من چشه؟ تو به من اعتماد نداری  
 بعد این 5 ماه رابطه.  
 \_\_7 ماه.

رامیار\_\_ همون.. دنبال زیر بغل ماریا افسون.  
 \_\_حتی تعداد ماه دوستیمونم نمیدونی.  
 رامیار\_\_ من که مگم حساس شدى.

قشنگ از سرم داشت دود بلند میشد  
 حتی اینکه چند ماهه باهمیم نمیدونه به من میگه حساس شدی..  
 10روزه عین ایناست که انگار نه انگار من وجود دارم بعد که  
 اومدم هرچی تو دلمه رو میگم آقا میگه شکاکم و حساس  
 شدم..خب حداقل خیالمو راحت کن  
 تازه شاهکار آخرش که تیر خلاص بود به همه چی رو نگفتم بگم  
 میفهمه کامل حق با منه.

\_من به تو اعتماد دارم فقط هرکس جا من بود حتی اگه خودتم جا  
 من بودی حقو به من میدادی این رفتار را رو میدیدی..خوبه منم  
 تلافی کنم؟

چشم غره ای برام رفت:چی چیو تلافی کنم؟چی هست که تلافی  
 کنی؟حساسیتای بیخودیت نمیزاره به هیچ جا برسیم نگا بکن به  
 همه رابطه ها کدوم رابطه ای هست که مرد انقدر باید ناز طرف  
 بخره برای یه باهم بودن تازه نگم که قبلا چقد برای نیومدن خونم  
 بهونه سر هم میکردی؟چیشد لولوی تویه خونم خوردت؟بریز دور  
 حساسیتای بی خودتو..

\_خب من تا حالا با کسی نبودم میترسیدم.  
 رامیار\_این بهونت بعد 7ماه دوستیمون دیگه پوسیده به یه چیز  
 دیگه چنگ بزن برای بهونه جدیدت.حالا حرف چیه میخوای بهم  
 بزنیم؟

\_\_من کی اینو گفتم میگم خب این چند روزه اعصابمو بهم ریخته  
بعدشم این آخرش دیگه زد رو دست همه چیز و بد بین ترم کرد.  
رامیار\_\_اگه اعتماد داشتی دیگه لازم نبود سر این چیزای چرت  
وقتمو هدر بدم.

\_\_الان این چرته؟

رامیار\_\_آره حساسیته بی خوده ، دارم میگم جز تو کسی تو زندگیم  
نیست..تویی که حتی تمام کمال تو زندگیم نیسی ولی من دوستت  
دارم کیو راه بدم جز تو توی زندگیم.

\_\_منم میدونم

رامیار\_\_خب پس دردت چیه؟

\_\_خب آخه وقتی همش گوشیتو حتی تو دستشویم با خودت میبری  
پیام میاد انگار جزام دارم ازم فرار میکنی دزدکی حرف میزنی هر  
موقع میام پیشتون اون دختر صدا نازکه یدفعه غیبتش میزنه یا  
همش بوی اون کازاموراتی همه جا هست

\_\_اینا رو که هزار دفعه توضیح دادم دیگه به آدم توهین میکنیا  
خسته شدم چه وضعشه عین مامورای گشت میمونی ..اعتماد  
نداری دیگه بگو خودتو خلاص کن ، الکی نگو اعتماد دارم  
بعدش برای من که به یه دختر نگاه نمیکنم جز تو ، مهمل بباف.

\_\_من مهمل میبافم؟

رامیار\_\_بسه حوصله ندارم..میمونی یا میخوای بری؟  
دیگه انقد گریه کرده بودم قبلا ، که جوشش گریم خشک شده  
بود

ولی باز اشک به چشمم نیش زد: داری بیرونم میکنی؟  
 \_نه چون عین مجسمه ابولهول و استادی جلو تلویزیون می‌گم ،  
 داشتیم میدیدما.

\_من مهمترم یا فوتبال؟  
 رامیار\_ باز شروع کرد..  
 \_یعنی چی باز شروع کرد؟ مگه تموم شده بود؟ یا نکنه تو این ده  
 روز قهرمون خیلی بهت خوش گذشته میخوای ادامه داشته  
 باشه؟ هان؟ برای همین توپو میندازی تو زمین من که من بهم بزnm  
 تا مبادا عذاب وجدان نداشته باشی؟ آره لابد..

یه نگاه عاقل اندر سفیر بهم انداخت: مگه خودم اینجوریم نتونم  
 بات بهم بزnm؟ آخه اون عقل کوچولو تو به کار بنداز من هی  
 میخوام تموم شه دعوا و قهرمون برا همین آتیشو فوت نمیکنم  
 بعد ببین چی میگى.. تو این چند روزه قهرمون کم عکس و فیلم  
 ازم دیدی که تنهام یا با شایان؟ تو دنبال دعوا و مرافعه ای  
 عزیزم.. عزیزم یه نگاه بنداز میبینی الکی داری دعوا درست  
 میکنی وگرنه من که هی دارم آتش بس میدم بخدا اون عقل آکبند  
 بمونه خدا نمیگه پیش من یه جایزه داری دختره ها..

هم خندم گرفته بود هم لفظ دختره آب رو آتیش دلم بود

\_\_من دعوا درست نمی‌کنم چیزایی که می‌بینم رو بهت می‌گم نمی‌خوام  
پر از کدورت بشه رابطمون..

رامیار\_\_کدورت نیست عزیزم از نداشتن اعتماد برو روانشناس  
تو مشکل داری جدی.

\_\_نه مال اعتماد نیست بر فرض اینا که می‌گی قبول من غلط  
برداشت کردم پس این دو روزه قضیش چیه؟

رامیار رسماً کلافه شده بود با کلافگی نالید: این دو روزه قضیش  
چیه که من نمیدونم تو میدونی؟

\_\_نمیدونی نه؟ نمیدونی چیه که دیگه تیر آخر بود واسه من..

رامیار\_\_دیگه داری اون روی سگمو بلند میکنی اگه میدونستم  
چیه می‌ذاشتم امروزمون اینجوری بگذره؟ قالشو می‌کنم تموم  
میشد.. بگو ببینم چیه..

از حالت ته‌اجمیش ترسیدم بالاخره بعد دو ساعت و ده روز بی  
خیالی طی کردن یکم عصبانی شده بود حالا من نمیدونم چه مرگم  
شده بود ازش می‌ترسیدم

بگو مرض داری رامیاری که احداً الناسی عصبانی بودنشو کسی  
ندیده عصبانی میکنی بعد عین چی می‌ترسی..

شجاعتمو بدست اوردم با من من گفتم: خب ..ام. خب ببین  
 ..برداشتی اسممو تو گوشتیت تغییر دادی عکسامونو از همه جا  
 برداشتی اثر انگشت منم از رو قفل گوشتیت برداشتی اینا یعنی  
 چی؟

رامیار\_واستا ببینم..رفتی سر گوشیم؟

\_نخیرشم اصلا نتونسم برم میگم برداشتی اثر انگشت منو پاک  
 کردی قفلو عوض کردی اسمم همینجوری گذاشتی  
 افسون...میفهمی؟

رامیار\_رفتی سر گوشی من افسون؟ به چه اجازه ای منو چک  
 میکنی؟

\_نه خیر چون که اصلا..

صدای دادش برای اولین بار روم بلند شد: بیجا کردی منو چک  
 میکنی میری سر گوشیم.. به چه اجازه ای؟ چرا به حریم شخصیم  
 احترام نمیداری؟ شک داری خب برو دکتر دیگه حق اینو نداری که  
 بیای چکم کنی.. از چشمم افتادی با این کارت  
 از دادش تو خودم جمع شدم: سر من داد میزنی؟ جا اینکه توضیح  
 بدی؟ من میرم رامیار خان..



اخماش باز نشد که هیچ با عصبانیت دوباره رو مبل نشست در  
کمال ناباوری گفت: درم ببند.

دهنم از این کارش باز موند با گریه و عصبانیت مانتومو پوشیدم  
و از پنت هاوسش بیرون زدم.  
تمام راه رو تو آژانس گریه کردم.  
همش هم خودمو هم اونو مواخذه کردم ولی هنوزم که هنوزه این  
حقو بهش نمیدم سرم داد بزنه و دست پیشو بگیره  
میتونست خیلی نرمال برام توضیح بده ولی تصمیم گرفت سرم داد  
بزنه..

سه روز به همین منوال هیچ کس منت هیچ کسیو نمیکشه گذشت  
و من کم کمک داشتم مطمئن میشدم براش مهم نبوده و این براش  
یه بهونه بوده تا این قهر و ادامه بدیم

گرچه از نظر من اسمش قهر بود و خدا میدونه شاید از نظر اون  
بهم زدن بوده..

روز سوم بود از فرط ناراحتی به فرناز زنگ زدم بیاد پیشم

صدای فرناز منو از فکر در آورد: نه خاله بخدا شرمندمون نکنید  
به افسون میگم بیاد بیاره شما زحمت نکشید...

بهم سلقمه زد: افسون پاشو برو کیکو بیار مامانت داره میره مطب  
دیرشه زشته..

از تو اتاق داد زدم: مامان تو برو خودم پا میشم چای میزارم کیکم  
میارم که باهانش بخوریم.

مامان اومد دم اتاق در حالی با گوشی با منشیش حرف میزد: خانم  
سنگی وقت را نیم ساعت دیرتر بندازید تو این ترافیک نیم ساعت  
دیرتر میرسم.

قطع کرد به من گفت: چای دم کنید با کیک بخورید حتما.. از خونه  
که بیرون نمیرید؟  
\_ نه فکر نمیکنم چطور؟

دست کشای نخیشو که همیشه برای رانندگی دست میکرد دستش  
کرد گفت: خانم غلامزاده میاد برای تمیز کاری بمونید بیاد تمیز  
کنه بره تا 9 10 رفته.

\_ باشه مراقب خودت باش  
بوسی برام فرستاد: توام همینطور. خداافظ

با خدافضی ما درو بست رفت.

فرناز\_ چرا دستکش دستش می‌کنه خاله؟

\_ از آلودگی فرمون و اطراف با دستش می‌ترسه.. آفتابم هستم  
می‌ترسه دستش اوف شه.  
فرناز\_ آخی چه بامزه.

\_ میشه دو دقیقه به من توجه کنی؟ چه غلطی کنم؟

فرناز\_ نمیدونم آخه بهت بگم بهش پیام بده بعد اون دست پیشو  
میگیره در حالی که حق هم با اون نیست از اونورم خب اونم پیام  
نمیده چه کنیم.

مغوم گفتم: نمیدونم

فرناز\_ ولی آخه تو کتم نمیره حرفاش.. از اونورم حرفای توعه  
دیوونه.

\_ کدوم حرفم؟

فرناز\_ احمق بودن غیر قابل انکارت.. کدوم حرفت؟ نشستی فقط  
خودتو سرزنش میکنی که ایراد از منه من دارم محدودش میکنم  
من سخت بهش میگیرم مگه ول تر از تو هم هست خدایی؟

خب آخه نبودى ندیدى که همه باهم راحتن فرناز من سخته بود فقط ، حتى خود رامیارم اینویه جورى کوبید تو صورتم..پس ایراد از منه دیگه..

فرناز\_ این که میگم عقل ندارى از اینجا میاد..این تقصیر تو نیست که یه دختر و پسر سالم دور و بر دوست پسر همه چى تموم تو نیست بعد فک میکنه دخترای مثل تو حساس و امل و بسته ان..توام همین حس رو دارى که..وقتی یه دختر و پسرى باهم تو رابطن باید برای همه چیز حد بزارن بقیه هم همینطور نباید ببخشیدا ببخشید خراب بازی در بیارن..یه سرى چیز همه جا هست و اصلا ربطى نداره تو عقیده ات چیه وقتی کسى تو رابطس خودشو پا بند نمیکنه یا بقیه بهش آویزون میشن اشکال از طرف مقابلش نیس یا خودش میخاره یا انقد بی حد مرزه که میزاره بقیه براش بخارون بله اینطوریاست...

تا خواستم حرفى بزnm سریع گفت:وای حالا نگى رامیاره اینجوریه؟رامیار اله بله جیمبله...من کلی گفتم خودت باید چشاتو باز کنى ببینی.من فقط گفتم بخاطر چهارتا دختر خراب خودتو سبک نکن و سریع از خودت و عقاید دور نشو همرنگ بقیه شى اون وقت تو "تو" نیستى و دلیلى نداره کسى تو رو سوای بقیه بدوننه وقتی خودت دارى خودتو شبیه اونا میکنى.

یعنى میگى عیب از من نیست؟نباید خب محدود رفتار کنم فکر کنه بخاطر من باید خودشو محدود کنه که..

فرناز\_ وای من سردرد گرفتم از دست تو.. انقد از خودت کم ندون.. اتفاقا باید خودشو محدود کنه ، به بقیه جایگاهاشونو یادآوری کنه که مبادا تورو ناراحت کنه و به رابطه تون لطمه وارد شه.. نه اینکه به قول تو تو اون مهمونی تنها کسی که با رامیار معذب رفتار میکردی خودت باشی بقیه راحت تو رو نادیده بگیرن.. باید یه جوری رفتار بشه باهات دخترای اونجا بهت حسادت کنن نه تو حسادت کنی چی میگفتن راجب این قضیه؟

\_نمیدونم

فرناز\_ من رو دیوار کی یادگاری مینویسم.. میگن که که یه پسر احمق کاری میکنه که دوست دخترش به دخترای دیگه حسودی کنه ولی یه جنتلمن واقعی کاری میکنه که همه دخترا به دوست دخترش حسودی کنن.

\_رامیارم اینجوریه ولی اون شب این شکلی بود از نظرم.

فرناز\_ منو تو باهم به تفاهم نمیرسیم تو میخوای سریع دفاع کنی یا یه چیزی بگم به مذاقت خوش بیاد.

\_خب حالا این هیچی اون قضیه چی؟

فرناز\_ کدوم؟

\_\_همین که میگه باید رابطمونو باید عمیق کنیم..

فرناز\_ این یعنی چی دیگه؟

\_\_وااا یعنی همون یکی شدن و اینا .. میگه باید یه قدم بریم جلوتر.

با پوکر فیس ترین حالت ممکن گفت: خب بگو توام یه قدم بزار جلو بیا تو خانوادمون قدم بعدیش با من

\_\_عههه مسخره بازی در نیار فرناز.. اینو بگم نارحت میشه باز ممکنه ازم فاصله بگیره.

فرناز\_ خب آخه عقل اینو میگه افسون ولی اگه بخوای به دل نگاه کنی ببین خودت کدومو ترجیح میدی.

\_\_من؟

فرناز\_ نه شاملو!! آکیوتو جدیدا دستکاری کردی؟

\_\_بخدا از بس میشینم فکر میکنم.. دلم با دلشه نمیخوام ازم دور شه..

فرناز\_ پس همون کاری رو بکن دلت میگه عقلتو که بوسیدی دو دستی دادی رامیار.

خیلی دلم میخواد عاشق شدن تو ببینم فرناز اون وقت منو درک میکنی.

فرناز\_صابون به دلت نزن باز درک نمیکنم چون من خیلی بر عکس تو منطقی نگرم..تو وابسته به احساساتی،شکننده ای.

من کجا وابستم؟

فرناز\_سریع جبهه بگیر،هرکس یه جوریه..خودتو بپذیر..احساساتی هستی دیگه خیلیم وابسته به دیگرانی و این شاید برات بد نباشه چون پدرت به رحمت خدا رفته این ترسو داری برای همین از لایه ی عمیقی از احساسات و وابستگیات برای خودت درست کردی..وبازم میگم این اصلا بد نیست .. همه ی ما مامانت ، خانوادت ، ما دوستات ، رامیار همه این شکلی دوستت داریم.

جدی؟رامیار پیش خودش نمیگه خیلی وابسته ام بخواد منو از سرش باز کنه؟

فرناز\_مگه دیوونه باشه،افسانه ای تر از افسون کجا پیدا کنه اخه؟!

لبخند پر امیدی زدم..قلبم اکلیلی شد.

\_\_برم چایی کیکی بیارم.

فرناز\_\_برو که کف کردم.

بلند شدم به سمت آشپزخونه کیک رو تو سینی گذاشتم داشتم  
چاییا رو میریختم که  
صدای اف اف اومد..داد زدم:فری درو باز کن فک کنم خانم  
غلامزاده ست دستم بنده.

فرناز گوشه به دست پیداش شد..به سمت اف اف رفت  
فرناز\_\_بفرمایید..بله خانوم رادمان درسته...از طرف کی؟..میشه  
بزارید تو آسانسور طبقه 5رو بزنید..ممنون.

برگشت سمتم با هیجان گفت:ول کن چایو بیا  
چایی رو روی این ول کردم به سمت در خونه رفتم که فرناز با  
ذوق واستاده بود.  
\_\_برای خانوم غلامزاده ذوق زده شدی؟

فرناز\_\_نمیخوام حدس بزنی گند بزنی به حسم

\_\_وااا جدییی چیو باید حدس بزنی اخه..

فرناز\_\_بیا بریم دم آسانسور تا برسه بالا.



انقد هولم کرد با همون دمپاییا داخل رفتیم دم آسانسور  
 همین که در آسانسور و باز کردیم  
 با حجم عظیمی از گل‌ها رز قرمز مواجه شدم صدای جیغ جیغ  
 فرنازم نتونست از شوک درم بیاره  
 با شوک پرسیدم: برای منه؟

فرناز\_ آره برو بیارش

به طرف گل رفتم نمیتونستم اصلا بلندش کنم به فرناز تشر  
 زدم: فیلمو قطع کن بیا کمک نمیتونم بلند کنم سنگینه

با کمک فرناز گل رو بردیم داخل فک کنم حدود 500 تا 600 شاخه  
 گل قرمز بود که ارتفاعش تا بالاتنه ی من بود وسط گل با گلای  
 رز سفید حرف اول اسمم به انگلیسی درست شده بود  
 محصور زیبایییش شدم با صدای فرناز از بهت در اومدم: بیا  
 کارتشو ببین .. اوخودا چقد رمانتیک اگه قضاوتش کردم حرفمو  
 پس میگیرم.

کارتو از فرناز گرفتم فقط یه کلمه نوشته بود که باعث شدم براش  
 بغض کنم  
 "نسختم"  
 پایین ترشم اسمشو زده بود "رامیار"

دستم‌و با وجد رو دهنم گذاشتم..  
کارت و گل از بوی عطرش پر شده بود جوری که حس میکردم  
خودش اینجاست

\_کی تحویل داد؟

فرناز\_ فکر کنم کارگر خود گل فروشیه

کارتو به قلبم چسبوندم و سرمو تو گل فرو کردم تا بو شو به  
اعماق ریه ام بکشم  
اشکمو پاک کردم به فرناز گفتم: بنظرت چیکار کنم؟

فرناز\_ الان انقد تحت تاثیرش قرار گرفتم ممکنه بهت بگم برو  
ازش خواستگاری کن.. از من نپرس..

قلبمو فتح کرده بود و دیگه برام اینکه کی اول زنگ بزنه پیام  
میده مهم نبود..

صغحه ی پیامشو باز کردم و براش نوشتم:

" منم نسختم .. نسخ اون چشمای مشکیتم "

## فصل یانزدهم

صدای دینگ بعدی پیچید  
توپ بولینگ رو سُر دادم شهریار با گوشیم نزدیکم شد.

افسونه؟

شهریار\_ طلسمش کردی؟ با اون گندایی که زدی چجوری خرش  
کردی؟ وایسا ببینم تو که میخواستی دکمه شو بزنی چرا خرش  
کردی..

چشمامو از همه توپایی که ریخت و نمایشگر گرفتم  
لبخندی رو لبم نقش بست شصتمو گوشه لبم کشیدم..

من طلسمش کردم؟ خاصیت گُل!

شهریار\_ چرا خب؟ تو که خسته شده بودی.

زشت نیس رامیار بی نصیب بمونه بعد این همه تحمل؟

شهریار\_ دهنِت پسر... دهنِت سرویس..

دیگه کل کل افتاده بود بین هممون ... و کسی که کم نمیوردم من  
نیستم !

\_\_اون دوستش که از اول نسبت به من گارد داشت و فکر میکرد  
بزن در روام؟ اسمش چی بود؟

شهریار\_فرناز فک کنم چند بار آورده بودش باهامون بیرون.

\_\_اره فرناز...حتی اونم الان تسلیم شده با این کار.

شهریار\_بخدا تو شیطونو درس میدی..

هردو لبخندی زدیم سر و صدای بچه ها که داشتن شرط بندی  
میکردن میومد

شهریار\_خب برنامه بعدیت چیه؟  
\_\_میدونی وقتی دخترا گل رو بعد قهر میگیرن چیکار میکنن؟

شهریار\_برای آینده برنامه میریزن..  
\_\_حالا که دوستشم پیشش جوگیر میشه..فک میکنن چقدر در حقم  
اجحاف کردن و تمام وقت میگن بد قضاوتم کردن..پس ناخوداگاه  
میخواد جبران کنه.

شهریار\_پس..؟

پس باید ببینیم برنامه بعدی اون چیه .. من فقط دارم راهو  
هموار میکنم.

شهریار "پدر سگی" زمزمه کرد رفت سمت میز بار باشگاه  
بولینگ.  
توپ بولینگ بعدی رو برداشتم

خم شدم برای پرتاب..یه نگاه به توپ انداختم

زمزمه وار گفتم " بالاخره اینهمه صبر کردم..."

توپو پرتاب کردم بدون نگاه هم میتونستم بفهمم بدونم هم نمونده  
صدای دستگاه که بلند شد بچه ها از اونور از اینکه باز شرطو  
باخته بودن داد بیدادشون اوج گرفت

نیشخندی رو لبام نقش بست...!

## فصل شانزدهم

بی توجه به تحقیر آیدین رو صندلی نشستم  
رو به مهرناز نالیدم: دیگه خسته شدم مهربی..

مهرناز\_ من جای تو بودم وقتی با اینا کلاس داشتم نمیومدم..  
\_ نابغه بیشتر کلاسام با ایناس.

مهرناز\_ آها راس میگی.

سرمو با ناچاری واسه عقل ناقصش تکون دادم  
انقد با خودکار رو میز کوبیدم که مهرناز کفری خودکارو ازم  
گرفت.  
مهرناز\_ سرم رفت بابا.

\_ به من نگو بابا حس مسئولیت بهم دست میده  
زد زیر خنده: بی مزه ی تلخ.  
دستمو رو سینه گذاشتم: مخلصم!  
مهرناز\_ فرناز چرا نیومد؟

\_\_اومده حال نداشت بیاد سر کلاس.

مهرناز\_\_ بش بگو بیاد این حضور میزنه ها.

\_\_نه بابا اعصابش امروز تخم مرغیه بزار تو نمازخونه  
استراحتشو کنه.

تلفنم زنگ خورد با ذوق جواب دادم

\_\_الو سلام عشقم.

رامیار\_\_ سلام خانوم خانوما

\_\_سلام عزیزم چطوری؟

رامیار\_\_ قربونت برم تو خوبی خانومی؟

\_\_آره خوبم فدات شم..

رامیار\_\_ عشقم دیشب خونه پیش خانواده رفتم نتونستم جواب  
دم..نه ماهگیمون مبارک.

\_\_مرسی ولی طبق معمول من زودتر یادم بود

رامیار\_ چیکار کنیم خانوم خانوما پیش خودش نگه من برام مهم نبوده؟

\_نمیدونم...خودت ه پیشنهادی داری؟

رامیار\_ جشن دو نفره چطوره؟

\_اولالا فکر محشریه..کی و کجا؟

رامیار\_ خونه ی ما ..امشب..

\_شرمنده امشب خونه عموم دعوتم..

رامیار\_ امشب ماه‌گرد نهمونه پس امشب جشن میگیریم خواستی تشریف بیار که کیکو تنها نخورم..کادوتم فقط امشب محفوظه ساعتشم که میدونی از 10شب تا هر وقت دعوا شد..اوکی عروسک؟خداحافظ..

تلفنو قطع کرد..چپ چپ به موبایلم که رامیار باشه نگاه کردم ..پسره ی پررو نمیزاره حرف بزنم..  
یه ادا برای موبایل در اوردم و به فکر چاره برای امشب افتادم..



به مهرناز که سرش تو گوشیش بود گفتم: منم کار دارم نمی‌مونم  
سر کلاس میرم یه سر پیش فرناز بعدش احتمالا برم به کارام  
برسم  
مهرناز\_ ای بابا.. باشه برو..

بلند شدم خواستم از در کلاس بیرون برم که سینه به سینه ی  
شروین شدم..

یه نگاه بهم انداخت و راهو برام باز کرد.  
زیر لب با لبخند تشکر کردم و از کلاس تا راهرو بدون وقفه رفتم  
با سنگینی نگاهش برگشتم.  
شروین هنوز به همون حالت داشت نگاهم میکرد از نگاهم  
دستپاچه شد همین که اومد وارد کلاس شه با یکی از بچه بهم  
خوردند.

خندمو خوردم و از دانشگاه بیرون زدم.

به ساعت نگاه کردم 8 شب بود و مامان هنوز داشت رو به روی  
آینه پیرهنشو مرتب میکرد و دل نمیکند.

در اتاقو که نیمه باز بودو کامل باز کرد  
مامان\_ بهتر نشدی؟

\_\_ نه اصلا معلوم نیست چشه میگیره ول میکنه.

مامان\_ گرما زدگیم هست تو حساسی..

\_\_ آره شاید

مامان\_ میخوای بگم یه روز دیگه میام ؟ به دلم نیست امشب برم تنهات بزارم..

\_\_ نه مامان دست تنهاتشون نزار قول دادی.. بگو افسون حالش بد بود دل دردم داشت.

مامان\_ قرص رو که بهت دادم خوردی؟

نگاه به سطل آشغال که پودرش کرده بودم ریختم دور کردم.

\_\_ آره.. اثرش یه دقیقه ام نبود.

رفت تو اتاق خودش مانتوشو پوشید روسری سرش کرد دوباره به طرف اتاقم اومد: پس من میرم هرچی شد بهم بگو.

\_\_ باشه لباسای راحتیتو واسه امشب برداشتی؟

مامان\_ ای وای خوب شد گفتی.

پاکت لباساشو از اتاق براشت

مامان\_ اصلا حواسم به کل پرته.

\_وا چرا؟

مامان\_ نمیدونم دلم شوره تورو داره..خوب نشدی زنگ بزن  
بیاما..باشه؟

\_زن عمو طفلی دست تنهاس شما برید منم فردا بهترم دیگه میام.

مامان\_ باشه فردا حالت خوب شد یا حتی نشدم بیا زیر سرم باشی  
خیالم راحت تره.

\_باشه قربونت برم..من این قرص رو خوردم منگم تلفنمو سایلنت  
میکنم تلفن خونه رو هم از برق میکشم نگران نشیا..

\_باشه خوب میکنی..اینجوری یکم انرژی میگیری..هر بالایی  
که آوردی یه تیکه نبات بزار دهنتم...باشه؟ من رفتم.

اومد بره دوباره واستاد:نمیدونم چمه یه حسی بهم میگه نرو  
دلشوره عجیبی دارم..بمونم پیشت تنهات نزارم مامانی؟

با حال بدی که هزار بار تو این چند ساعت نقش‌شو بازی کردم  
گفتم: وایییی مامان برو دیگه.  
مامان\_لیاقت نداری حرصتو بخور اصلاً.

تا دم در همراهیش کردم وقتی خوب تف مالیم کرد بالاخره رفت.  
نیم ساعتی از رفتنش گذشت منم سوییچشو برداشتم و حاضر شدم  
رفتم.

هدیه ای که سفارش داده بودم رو از گلری تحویل گرفتم یه  
گردنبند بود به شکل یه قلب که وقتی از هم جدا میشد اسممون به  
ریخته وقتی بهم وصل میشد اسممون کامل میشد.

یه عطر هم خریدم و اونو تو دوتا باکس تزیین کردم.  
وقتی رسیدم ماشینو پارک کردم پیاده شدم رو به روی برج  
واستادم  
همین که زنگ زدم به دو بوق نرسیده جواب داد: جونم؟  
\_درو بزن عشقم.

رامیار\_مگه پشت دری؟

\_نه پس مریضم این وقت شب الکی بگم..

در باز شد تلفن رو قطع کردم و داخل شدم.  
همین که سوار آسانسور شدم یه دور خودمو تو آینه اش نگاه کردم.  
از آسانسور بیرون که رفتم رامیار دم در منتظرم بود.

رامیار\_ به به خانومی..فک نمی کردم بیای.

اومد به آغوشم بکشه با تخی خودمو کنار کشیدم

\_عه یعنی از کیک و کادو خبری نیست؟ پس من برمیگردم.

همین که پشتمو کردم مثلا برم ، با یه جهش از پشت بغلم کرد

رامیار\_خودم کادوئم که.

\_نچ نچ قبول نیست.

دستشو رو بدنم حرکت داد..هرم نفساش به پشت گوشم

میخورد..صدای قلبم با حرفای رامیار ادغام شد.

رامیار\_به حرفم گوش کنی و بیای تو ضرر نمیکنی.

\_قول؟

رامیار\_قول!

تو بغلش برگشتم و فاصلمون به زور به دومیلیمتر  
میرسید.. سرشو پایین تر آورد.. با صدای بمش که صبرمو به  
ستوه آورد تو صورتم نفسای داغشو فوت کرد و گفت: حالا افتخار  
میدین؟ خانوم خانوما..

انگشتمو رو صورتش نوازش وار تا چونش امتداد دادم .. روی  
انگشتم بوسه ی کوتاهی زد..

چجوری میتونست با نگاهش منو مسخ خودش کنه آخه.. انقد  
نفساش رو صورتم رقصید تا به ستوه اومدم من برای بوسه  
پیشقدم شدم.. همین جوری که منو به عرش میبرد رونمو گرفت و  
منو سوار خودش کرد وارد خونه شدیم درو با پا بست... همین که  
چشمامو باز کردم با حجم گل های رز پر پر شده و شعمای رو  
میز سوپرایز شدم

جیغی کشیدم و از بغلش پایین پریدم  
\_وای خدای من... چقد محشره ...

رامیار\_ قابل عروسکمو نداره.

میز پذیرایی خونشو با گل و شمع و بالا سر مبلای ست پذیرایی  
پر بادکنک تزیین کرده بود..  
انقد به وجد اومده بودم که جیغی زدم خودمو تو بغلش انداختم و  
بوسه بارونش کردم.

جواب بوسه هامو با خنده داد و تا دم اتاق همراهیم کرد  
لباسمو با یه پیراهن کوتاه عوض کردم..خودمو آرایشمو چک  
کردم و بیرون رفتم..صدای آهنگ شادمهرم تو خونه پیچیده بود..  
از وقتی این آهنگ رو انقد شبیه به خودمو میدیدیم از خونه تا  
ماشین و هر جای دیگه پخش میشد..

رامیار با کیک کوچولویی که دستش بود از نشیمن وارد پذیرایی  
شدم و به میز اضافه کرد..  
دوتایی روی مبل نشستیم..روی کیک یکی از عکسامو نقش بسته  
بود..  
\_وای رامیار همه چی خیلی رویاییه...

رامیار\_دوستشون داری؟

\_عاشقشونم.

بعد با خنده اضافه کردم:ای کلک تو که گفתי انتظار نداشتی پیام  
.. انتظار نداشتی پیام انقد سوپرایز آماده کرده بودی!!

با یه ژست مغروری گفت:من خانوم کوچولومو از برم..ناسلامتی  
رامیارما.

\_ولی عجیبه من یه بار خونه رو که داره برق میزنه دیدم..چشمام  
به شلخته بودنش عادت کرده بود.

نیششو باز کرد جوری که چالاش سریع خودشونو نشون  
دادن: دوساعته کارگر رفته هنوز به این رکورد نرسیدم تو دو  
ساعت کنفیکون کنم.. حالا اینارو ول کن چجوری پیچیدی اومدی؟

\_وای نگم برات.. از ظهر خودمو زدم به استفراغ و اسهال و دل  
درد تا پیام مامانم با هماهنگی هدیه دختر عموم فرستادم تا فردا  
عصر خونشون.

رامیار\_اونجا چرا؟

\_دو هفته دیگه عروسیشه مامانم رفت کمکشون برای جهاز  
چینی و اینجور کارا.

رامیار\_آها اوکی

با فندکش شمع یک رو روشن کرد بلند شدم موبایلمو تنظیم کردم  
و گذاشتم لحظه هامونو ضبط کنه..  
پیش رامیار برگشتم و دوتایی باهم شمعو فوت کردیم..

من هنوز کنارتم  
از دو راهی بگذریم



به تو ثابت میکنم  
از همه مهم‌تری  
اگه هر جا بعد از این  
مطمئن نبینمت  
تو به هر راهی بری  
من ادامه میدم

با اوج آهنگ رامیار منو غرق بوسه کرد و انقدر هیجانزده با  
شتاب همراهیش میکردم که بعضی وقتا نفس کم می‌وردم

انقد هیجان داشتم که ازش فاصله گرفتم و گفتم: واییی 3 ماه دیگه  
سالگردمونه بیا سالگردمونو مثل شیرین و فربد یه مهمونی  
بزرگ بگیریم.. هوممم؟

لبخند کجی رو صورتش نشست و باز لبمو بین دندوناش اسیر  
گرفت تا آخم در اومد  
زمزمه وار در حالی که با هرم نفساش ذوبم میکرد گفت: موافقم  
دختره بد جورم موافقم.. هرچی تو بخوای همونه.  
لبخند رو لبام که جون گرفت باز هم شکارشون کرد.

یواش دستمو تو خامه کیک کردم و صورت رامیارو با جیغ و  
خنده پر از خامه کردم.

اول هنگ کرد ولی با نامردی تمام سریع مقابله کرد و صورت م و قسمت از بالاتنه ام هم پر خامه کرد.

دستم تو خامه کردم و سریع بلند شدم اونم سریع هرچی از کیک مونده بود رو برداشت و به حالت آماده باش واستاد.

چون دیدم راهی ندارم سریع دویدم تورا هرو اصلا کم نمی آورد دویدم انقدری که مجبور شدم بدوام تو اتاقش تا سنگر بگیرم.

صداش که حالا اونم وارد اتاق شده بود پر شیظنت اومد: اوه اوه موش کوچولو وارد محدوده ی من شدی.

با خنده جیغ زدم: پس از در برو اونور که من از اتاق برم بیرون.

شیظنت آمیز خندید: باشه من اینورم.

همین که اومدم از دورترین نقطه فرار کنم با سرعت منو با یه دست گرفت و با اون دست پر خامش به خدمتم رسید.

همین که منم خامه هامو بهش مالیدم به سمت حمام اتاقش در رفتم تا هم خودمو تمیز کنم هم دستش بهم نرسه تا خامه های آخرشو بهم بزنه..

نرسیده به در حمام خودشو جلو انداخت و زودتر وار حمام شیشه ای اتاقش شد و منم داخل کشیدم

\_رامیار چیز خوردم بی خیال.

شیر حموم رو باز کرد و یه دگمه ای زد که از دو ور بهم آب  
میپاچید  
همنجوری که میخندید با دوش خیسم کرد  
منم چون وسیله ای برای دفاع نداشتم فقط با دستام و جیغام دفاع  
میکردم.

به سمت رامیار رفتم و اونم کشیدم سمت خودم تا خیس بشه.  
از بهتش استفاده کردم و دوشو ازش گرفتم و حالا من بودم که  
شیطانی میخندیدم و دوشو تو صورتش گرفتم

بالاخره تسلیم شد: آتش بس؟

منم دستامو همراه با دوش بالا بردم: آتش بس.

دوشو سرجاش گذاشتم و صورتمو بدنمو از خامه شستم... رامیار  
هم بالطبع همینکارو کرد و پیرهنشو کند.  
همین که خواستم برم بازومو گرفت و زیر دوش نگهم داشت

\_\_چیشده؟ بیا بریم دیوونه سرما میخوریم.

رامیار\_ کیکو که نوش جان کردی حالا نوبت کادوئه.

از تو جیبش چیزی در آورد دستش مشت بود

رامیار\_ نداشتی اونجور که دلم کیخواد کادوتو بدم.. دلم میخواست  
ببرمت رو روف و از آسمون اینو برات بچینم.  
مشتشو باز کرد  
یه گردنبند خیلی ناز بود که به انگلیسی افسون حاکمی شده بود و  
به جای 0 یه ستاره بود.

جیغی زدم متحیر گفتم: وای خیلی قشنگه رامیار... مرسی عشقم.  
تا اوادم از بگیرم دستشو باز مشت کرد  
رامیار\_ اول تشکر از این جانب.

و مهلت به درک حرفش نداد  
آب رو قطع کردم منو به سمت خودش و خودش روم خم شد با  
لباش بدنمو وله ی آتیش کرد.  
آستینای پیراهن خیسمو تا روی بازوم کنار داد و تمام سر شونه  
امو تو آتیش لباش سوزوند

دستش زیر پراهنم برد .. وای از حرارت دستاش تمام تنمو زیر  
حرارتش داشت ذوب میکرد.. چشمام تاب و تحمل باز موندنو  
نداشتن همین که چشمام رو بستم بدون خجالت باهاش همراهی  
کردم.. خودم محتاج این حرارت و این زبون عشقش شده بودم که  
با مهارت بالایی منو تسلیم میکرد و حتی بیشتر!

با عطسه‌ی بدموقعم از هم جدا شدیم..سرما تازه داشت خودشو نشون میداد..ولی انقد گرمای تزریقی رامیار زیاد بود که حتی سرما رو هم مغلوب میکرد.

از هم به سختی جدا شدیم وارد اتاق شد برام یه حوله آورد. حوله رو دورم گرفت منو به سمت میز توالت برد کمی باد سشوار به بدنم گرفت

رامیار\_اوکیه؟

\_اوهوم اوکیم بریم

به طرف میز پذیرایی رفتیم  
گوشیمو که هنوز داشت فیلم می‌گرفت خاموش کردم.

همین که رو مبل نشستم گردن‌بند رو برام بست.

پلاک رو تو سینم صاف کردم..  
\_معرکه است عاشقشم..مرسی عزیزم

پاکت خودمو به سمتش گرفتم:اینم کادوی من

متعجب گفت:توام کادو گرفتی خانومی..لازم نبود اخه مرسی..شما خودت هدیه‌ای.

باکس اولو باز کرد با دیدن عطر زنونه متعجب بوش کرد..

رامیار\_عطر خودته؟

\_او هوم گرفتم همیشه بوش کنی یادم بیوفتی.

رامیار\_من همیشه یادتم دختره..اون یکی چیه؟

باکس دومو به سمتش گرفتم:اینم کادوی اصلی.

با باز کردن و دیدن گردنبد ابروهاش بالا پرید:چه عجیب که جفتمون گردنبد خریده بودیم...خیلی قشنگه دستت درد نکنه.

\_عه آره..شاید میخوایم تا اخر بهم مثل گردنبد و گردن ماهم بند هم باشیم.

و با خنده چشمکی زدم

با خنده منو سمت خودش کشید بوسیدم  
رامیار\_قطعا عزیزم.

چند دقیقه ای تو بغلش سپری شد با صداش از چشمامو باز کردم:خوبی؟لرز که دیگه نداری؟حوالت خیسه هنوز؟

قندی از توجهش تو دلم آب شد: نه عزیزم خوبم.. حوله هم کم کم  
کم داره خشک میشه.  
رامیار\_خوبه.. تکیلا یا جاست شراب؟

\_همون که دفعه پیشم ریختی واسم.. اسماشون یادم نمیونه..

بلند شد از روی میز بار جمع و جور طلایی رنگش یه بطری  
آجری که دفعه قبلم آورده بود من نسبت به بقیه توان تحملشو  
داشتم  
دوتا لیوان تپل به جای پیک های کوچیک رو میز گذاشت و  
لیوانارو پر کرد.

رامیار\_کم کم بخور درصد این یکی بالاتره.

سر تکون دادم و مثل خود رامیار با مزه مزه کردن خوردم و  
آخرشو یدفعه سر کشیدم.

یکی از فینگر فودای رو میزو سریع تو دهنم گذاشتم.

به خودم اومدم داشتم لیوان سر خالی مشروبو رو میز میذاشتم  
نگاه خمارمو به رامیار که تو تراس پذیرایی واستاده بود و  
سیگار دود میکرد دادم

یکی از دستاشو به نرده گذاشته بود با اون دستش سیگارو گرفته بود

با اون بالا تنه برهنه تو این فاصله و این ژست خانمان سوزش  
قطعا من از این حجم جذابیت می‌مردم

نگاه به دستاش و رگای برآمدش انداختم ..یه چیزی هی تو دلم  
براش می ریخت

انقد محو نگاهش بودم تا سنگینی نگاهمو حس کرد.

سرشو سه رخ به سمت برگردوند همزمان چندتا تار موهای نمش  
رو پیشونیش ریخت

لبخندم وسع گرفت..لبخندی به روم زد و با سر اشاره کرد پیشش  
برم.

حوله رو روی مبل انداختم و به سمتش پا تند کردم

سرمو رو سینش گذاشتم و با ولع این ثانیه هارو به اعماق ذهنم  
سپردم

بوی عطر خنکش با سیگار قاطی شدش من خمارو خمارتر

میکرد..نمیدونم چجوری استشمامش میکردم که باعث شد بلند  
بخنده

رامیار\_چرا منو بو میکنی؟

\_لعنتی..خیلی بوی خوبی میدی.

چونمو رو سینش گذاشتم تا تعادل سرمو داشته باشم و بتونم  
نگاهش کنم.



\_\_نباید شات سومیو دیگه میخوردم..رو حرفامم تمرکز ندارم..میشه برام قهوه دم کنی؟

از این لحن کشدار اعصابم خورد شد یه "عههههههه"کشیده ای سر دادم که با خنده ی رامیار همزمان شد.

رامیار\_جوووونم..

\_\_جوووونت منم؟

رامیار\_جونم تویی همه چیزم تویی..

آخ از صدای بمش .. لعنت خدا به این مرد همه چیز تموم ..

\_\_اگه من اردک باشم هنوزم دوستم داری؟

باز چاله هاش رو لپاش نمایان شدن و صدای خنده ی مردونه اش پیچید تو شبمون زیر آسمون.

رامیار\_افسون قشنگ مست شدن تو میتونم حدس بزنم..از یه حدی بیشتر بخوری رد میدی...اردکو از کجات آوردی؟

\_\_عههههههه جدی!

موهامو با کلافگی باز از رو صورتم عقب زدم  
کلافه و سر خوش زمزمه کردم: آگه اردک باشم منو بشور نازم کن  
باشه؟ هیه...یه حیاطم برام درست رو روف گاردنت...اه..

با خنده این دفعه سیگارشو پایین انداخت و موهامو با دستش نگه  
داشت...تا دوباره نیوفته رو صورتم بره رو مخم.

لبامو مثل اردک کردم به رامیار زل زدم.  
سمت صورتم خم شد و بینیشو به بینیم کشید و در همون حال  
زمزمه کرد: تو الانم جوجه اردک خودمی.

همینجوریش نزده میرقصیدم و رامیار قصد کرده بود منو از خود  
بی خودم کنه

لباشو به صورتم میکشید و حرارت نفساشو به صورتم میخورد  
اما نمی بوسید انقد قربون صدقه ام رفت که تمام بدنم تو آتیش  
لباش داشت میسوخت

تا من اومد لباشو اسیر کنم با نیشخندی لباشو به طرفم گوشم  
کشید

دستامو چنگ کردم رو سینش تا نیوفتم  
دستای لعنتیش کمرم رو گرفت تا نیوفتم خودش واقف بود داره  
افسونم میکنه...و من توان از کف داده بودم.

سرشو تو گودی سر شونه فرو برد و حرارت دستاش از زیر  
پیراهنم پیشروی میکرد.

عمیقاً دلم میخواست جیغ بزنم بگم لعنتی داری میسوزونیم منو  
حل کن تو خودت اما قدرتت تکلمم فلج شده و نمیتونم حتی ازش  
خواهش کنم..

لب هاش همین که ترقوه ام رو لمس کرد صدام از بین لب هام بی  
اراده بیرون اومد.

سرشو بالا آورد تمام حالتامو از نظر گذروند نمیدونم با چشماش  
بلد بود چه جادویی انجام بده که اینجوری مسخش بشم.  
همین که لباش منو به سر منزل مقصود رسوندن از زمین و زمان  
جدا شدم.

تمام تنم تو حرارت انگشتاش بازی ماهرانه لب هاش میسوخت  
تو بغلش بند نبودم و میپیچدم بهش.. انقدر سوختم که رسماً داشتم  
خاکستر میشدم و جب به جب منو با لمس هاش به قهقرا می  
کشید.

نمیدونم چجوری سر از اتاق در آوردیم.. الان حتی گرمترم شده  
بود و دلم میخواست تمام لباس هامو از بدنم ناپدید کنم..  
نگاهمو شکار کرد و انگار خط خط نگاهمو خونده باشه.. دست  
کشید به آستین لباس و هی زمزمه وار ازم میپرسید تا جایی که  
وا دادم یه "آره" نامفهوم گفتم.

رامیار\_ مال من میشی خانومی؟ خانومی من میشی توله؟

وسوسه بر انگیز تر از این سوال وجود نبود ازم بپرسه؟! بی  
اراده بود یا با اراده ولی سر تکون دادم و باهاش همراه شدم.

\*\*\*

اشک روی گونم خط انداخت..  
ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچوندم. نگاهم به صورت رامیار  
غرق در خواب افتاد.

آروم خودمو از تخت جدا کردم. ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچیدم.  
لبمو گاز گرفتم و چشمامو بستم. یدفعه تیر بدی زیر دلم کشید.

لباسامو از اتاق جمع کردم خواستم از اتاق بیرون برم دوباره  
برگشتم و نگاهم به صورتش افتاد.. خوابش برده بود و اصلا  
متوجه تکون تشک نشد.

نگاهی به صورت خودم تو آینه افتاد.. بغض به گلویم چنگ  
انداخت.

نه نه افسون گریه نمی‌کنی.. گریه بی گریه..

خود کرده رو تدبیر نیست! بیخود نقد سستی جلوش که میزاری تا  
جای تصرف نکرده نداشته باشه..

آه حالا مگه چیشده؟! منم سریع خودمو سرزنش میکنم منو رامیار  
تا آخرش باهمیم

نه ماهکه شوخی نیست بشه نادیده گرفتش..

دست انداختم به گلوم.. این حس بد بیخود چیه؟ عذاب وجدان  
راحتم نمی‌ذاره..

پیرهن رامیارو از جلوی پاف تختش برداشتم و سریع پوشیدم تا  
لرز برم نداشته بود..

انقدر زیر دلم و کمرم تیر کشید که کورمال کورل تا آشپزخونه  
رفتم و دوتا مسکن از بوفه اش برداشتم با لیوان آبی دادم پایین..

کیف و مانتو شلوارم برداشتم همینجوری که بیرون میرفتم تن  
زدم..

سوییچ هیوندای مامانو از لا به لای خرت پرتای کیفم پیدا کردم

همین که سوار شدم سرمو رو فرمون گذاشتم  
از این تصمیم عجولانه حرصم گرفته اما انگار باید بیرون میزدم  
داشتم خفه میشدم.

بدون اراده سیل اشکام روی صورتم روون شد و قادر به مهار  
کردنش نبودم.

استارت زدم و با استارتم گوشی به پخش وصل شد  
همینجوری زدم آهنگا پلی شه و راه افتادم.

با شنیدن کلمات آهنگ تمام قلبم آتیش گرفت.. افسون چرا به  
خودت تلقین بد میکنی آخه!

من که قلبمو باختم  
با بد و خوب تو ساختم  
کاش بهم بگی فقط  
چی آخه دلتو زد  
رفتی از همه بریدم

چرا باید منو ترک کنه آخه؟ یدفعه من چم شد؟ بگو برای چی یدفعه  
از خونش میای بیرون دختر؟؟!!  
بی دلیل با تمام وجود اشک ریختم بلکه از ذهنم این توهمای بد  
بپره..

از تو به کجا رسیدم  
خیال تو بارون و شب  
این دلمو دیوونه کرد  
دلمو دیوونه کرد  
این که عوض شدی ترس منه

می ترسیدم و این ترس داشت از پا درم میورد  
از تصمیم های شتابزده ام میترسیدم.. مثل همین که بی اراده از  
خونش بیرون زده بودم و مثل ابر بهار گریه میکردم و خودمو  
جلو خونمون پیدا کردم.  
ساعت 3 نصف شبه و من هنوز جلو در خونه نشسته بودم..  
و هی آهنگ رفت از اول و خوند و ترس رفتن رامیارو به جونم  
میریخت..

خودمو با بی حالی رو تخت انداختم  
و صدای آهنگ گوشیمو زیاد کردم

خدا حافظ اون همه خاطرمون  
خدا حافظی منو عشقم  
به خودت برسون  
رو به را میشه دل  
میشه نوبت من  
یه روزی مثل حال الانم تو میریزی بهم

من که قلبمو باختم  
با بد خوب تو ساختم

کاش بهم بگی فقط  
چی آخه دلتو زد  
رفتی از همه بریدم  
از تو به کجا رسیدم

خیال تو بارون و شب  
این دلمو دیوونه کرد  
دلمو دیوونه کرد  
این که عوض شدی ترس منه

شدی بازی دست همه  
میزاری میری بی من  
تو که میدونی سخته غمت  
از تو چی دیگه سهم منه  
من این روزا رو دیدم  
این روزا رو دیدم

تمام وجودم به خاطر وجود خونمون آرامش پیدا کرده بود..بی  
دلیل نبود دنبال یه مامن آرامش بودم.



چیزی زیادی از شب قشنگم برام قابل یاد آوری نبود.

منو آینده ی بی اون میترسوند

انقد گریه کردم و به خاطر اون مسکن قوی به کل بیهوش شدم.

انقد تلفن خونه زنگ خورد تا آخر رفت روی پیغامگیر: الو مامان جان، افسون.. هنوز بیدار نشدی؟ ساعت 3 ظهره.. ضعف میکنی بلند شو.. زن عموت واسه ناهار گفته باید حتما بیای.. منتظریم.. الو افسون بلند شو مامان..  
بعد هم صدای بوق های متماد بلند شد

سرم بدجوری درد میکرد انقدری که نگاه کردنم باعث سردردم میشد.. گیج و منگ به دور ورم نگاه کردم  
هیچی تو مغزم برای بازیابی وجود نداشت.. حتی به زور اسم خودمو به یاد می اوردم.. انقد به مغزم فشار اوردم ببینم دلیلش چیه که باز تمام شقیقام تند تند نبض میزد و تیر می کشید.

چند دقیقه از پیغام مامان نگذشته بود که دوباره تلفن زنگ خورد..

توان بلند شدن و حتی کلمه ای گفتو تو خودم نمیدیدم  
سرمو به طرف راست چرخوندم و منتظر موندم قطع شه..

بالاخره رفت روی پیغامگیر: افسون.. کجایی؟ مردم نگرانی.. تو کی رفتی؟ بلند شدم نبود.. چرا موبایلِت خاموشه؟ مشکلی پیش اومده؟ 100 بار زنگ زدم دختره.. خانوم خانوما اگه خونه ای و شنیدی زنگ بزن بهم.

با صدای رامیار نوار تند اتفاقات برام به نمایش در اومد.  
ناخودآگاه دست به دلم کشیدم و آه از نهادم بلند شد.  
حس عذاب وجدان ولم نمیکرد.. لبمو با حسرت گاز گرفتم.. درکی از اینکه چرا کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفتم ندارم فقط ناراحتی و درد و سیل عظیم احساسات بهم گره خوردن و به من هر لحظه یاد آور میشدم چقد بی پناهم!  
بغض نیش زده به گلومو نادیده گرفتم.. انقد دیشب گریه کرده بودم که هر پلک زدنی وزنه سه تنی بلند کردن بود.

دست کشیدم سمت بوفه ام به محض لمس گوشتی ، به سمت خورم اوردم انقد آهنگ خونده بود که خاموش شده بود.  
دوباره همونجا انداختم و سعی کردم بلند شم.  
دل در و کمر درد یواشی داشتم برام قابل تحمل بود.  
ملافه رو از دورم باز کردم  
مشامم از بوی رامیار پر شد  
دستی نوازش وار به پیرهنش تو تنم کشیدم..

به طرز ناراحت کننده ای دلتنگش بود و این اصلا خوب نبود.

اگه منو تنها می‌داشت؟ چجوری دووم می‌وردم؟  
 چجوری با دلتنگی کشنده اش کنار می‌ومدم..  
 یاد ویس کال رو تلفن خونه افتادم.. انقد حواسش پیشم بوده که به  
 محض بیدار شدن فقط دنبالم می‌گشته و نگرانم بود.. پس چه  
 مرگته افسون همونقدر که تو اونو می‌خوای اونم تو رو  
 می‌خواد.. صدای ته ذهنم یواش گفت از کجا مطمئنی؟

از رو تخت بلند شدم دو قدم نرفته ملافه دور پام پیچید و خوردم  
 زمین  
 \_ آی آی بر پدرت رامیار..

بدنم ضعیف شده و این ضعف داشت از پا درم می‌ورد  
 بلند شدم و لباسامو در اوردم وارد حمام شدم

دوش سریعی گرفتم و لباس پوشیدم  
 موهامو خشک کردم.. چند ماهی بود رنگ نکرده بودم مشکمی و  
 نسکافه ای بد رنگی شدن  
 آخه بدبخت مشکل تو الان رنگ موها ته؟  
 سری افسوس وار تکنون دادم  
 یکمی از خجالت شکمم در اوردم تلفن خونه هم دوباره زنگ  
 خورد

\_بله؟

مامان\_ الو سلام افسون چرا انقد میخوابی؟ بهتری؟

\_دیشب دیر خوابم برد هی درد داشتم..دیگه تا خوابم برد طول کشید..بد نیستم..

مامان\_ بگردم من..سریع پاشو بیا اینجا..اگه حالت خوب نیست بشینی پشت فرمون با آژانس بیا.

\_حسشو ندارم مامان از طرفم عذر خواهی کن.

مامان\_ چرا هنوز دل درد داری؟ چرا حسشو نداری؟

\_نه اونو که اوکیم..یکم با رامیار بحثم شده.

مامان\_ سر چی؟

\_چیزای الکی.

مامان\_ باشه بیا اینجا دورت شلوغ باشه یادت میره..اونجا بشینی همش فکر و خیال میکنی خل و چل میشه ..رامیارم میگه من عروس خل و چل نمیخوام نمی گیرت.

قلبم فشرده شد...مامان کاش داغ دلمو تازه نمی کردی..

با صدای لرزونی گفتم: باشه میام خدافظ.  
مامان\_ با احتیاط بیا خدافظ.

همنجور که نشسته بودم پیغام رامیارو هزار باره گوش کردم و  
حتی تو گوشیم ضبطش کردم و بعد از رو تلفن خونه پاک کردم.  
گوشیمو از شارژبیرون کشیدم نصف بیشترش پر شده بود.

سوار ماشین شدم به سمت خونه ی عمو حرکت کردم

12تا میس کال از رامیار رو گوشیم بود و دو تا از هدیه  
بی اراده به شماره اشو به طرف راست کشیدم و دم گوشم گذاشتم

به محض خوردن بوق سوم صدای خنده و قهقهه ی مردونه پیچید  
و پشت بندش صدای رامیار: الو سلام افسون خوبی؟ وایسا شایان  
میام.. به اون شهریار گوساله بگو بر نزنه... الو افسون چرا  
گوشیت خاموش بود؟ خوبی؟

\_مرسی

رامیار\_ چرا گوشیت خاموش بود؟

\_شارژ تموم کرده بود.

بالاخره سرو صدای پشت خط قطع شد فکر کنم از دوستاش جدا شد.

رامیار\_ چرا؟

\_ آهنگ پخش میکرد.

رامیار\_ مطمئنی خوبی؟ اصلا صدات خوب بنظر نمیاد

پس فهمیده بود حالم بده

\_ مرسی.

رامیار\_ جواب من مرسی نیست.

\_ چیه؟

رامیار\_ یه وضعیتی از حالت.

از سکوت کلافه شد چون سریع گفت: چرا اصلا رفتی کی رفتی؟ اگه میموندی صبح بهت میرسیدم ضعف نکنی.

\_\_ هه نترس ضعف نمیکنم.

بهت زده پرسید: بغض کردی؟

دیگه طاقت نیوردم بغضم با هق هق شکست اما با گریه لجوجانه  
گفتم: نه بغض نکردم.

صدای " پوف " کلافه اش اومد.

رامیار\_ کجایی؟

جوابم هق هق قطع نشدنیم بود.. از وقتی صداشو شنیدم بغض  
جمع شده بود تو گلوم ، حالا چه از دیشب و درد و ترس چه  
دلتنگی و عشق

داد زد: گریه نکن بدم میاد، جواب منو بده.. کجایی؟

بدون توجه به سوالش درد اصلیمو بیرون ریختم: چرا من بهت  
اجازه دادم؟ هنوز دوسم داری؟ لابد دیگه ازم سیر میشی.. من  
نمیخوای دیگه؟ من جواب مامانمو چی بدم..

و گریه ام اوج گرفت.

رامیار\_ احمق روانی چی داری میگی؟ کجایی بیام پیشت.. حالت بده داری هذیون میگی.

\_من به هیچکس اجازه نمیدادم حتی نوک انگشتامو لمس کنه اما تو..

\_رامیار دیگه از من خوست نمیداد نه؟ میخوای مثل اون دوس دخترای قبلیت باهام رفتار کنی؟ آره؟ دیگه پیشت اون "دختره" نیستم؟ دیگه صدام نمیزنی دختره؟ هان؟؟

رامیار\_ چی میگی افسون؟ این پرت و پلاها چیه؟

\_آره خب تو که چیزو از دست ندادی، تو که خونه ی مامانت زن نشدی ، برات مهم باشه.

دوباره داد زد: انقد پرت و پلا نگو .

ماشینو گوشه اتوبان نگه داشتم و دستمو با عجز جلو دهنم گرفتم و نالیدم: تو سرم داد نمیزدی!

رامیار\_ ببخشید عزیزم.. آخه اعصابمو بهم ریختی امون به آدم نمیدی.. حالا گریه نکن به رامیارت بگو کجایی باشه؟!!



یکم با حرفش آروم تر شد بینیمو بالا کشیدم و آروم گفتم: دارم  
میرم خونه عموم.

رامیار\_ واسه چی اونجا؟

\_منتظر من.

رامیار\_ لازم نکرده بری اونجا با این حالت، دقیقا کجایی؟

\_کنار اوتوبان همت م.. اولین خروجی.

رامیار\_ اوکی دارم راه می‌وفتم.

گوشیو قطع کردم و روی صندلی انداختم  
نمیدونم چقد گذشت

تا به خودم اومدم دیدم در باز شد و رامیار کنارم نشست.

با دیدنش تک تک لحظه های دیشب برام تداعی شد.. و داغ دلم  
تازه!

رامیار\_ سلام

زمزمه وار آوای "سلام" از دهنم بیرون اومد.

نچ نچی کرد: نگا کن چشماشو، مگه من مردم اینجوری زار میزنی؟

زیر لب گفتم: خدانکنه.

رامیار\_میشه بگی چت شده افسون؟

\_رامیار من 20 سالمه و ازدواج نکردم ولی دیگه دختر نیستم.

رامیار\_این که اینقد مهم نیست داری براش زار میزنی، هیچ چیزی ارزش اشکاتو نداره.

\_واسه تو نه واسه من مهمه.

بغلم کرد: گریه نکن ببینم دختره ی زر زرو.

چقد این آغوش خوبه.. مثل یه ارامبخش تزریق شده تو رگ ،  
آروم کرد نفس عمیقی کشیدم و عطر معرکشو به ریه هام کشیدم.

با صدایی که خش دار شده بود گفتم: ترکم نکن.

خندید جوری که انگار از ناممکن ها حرف میزد  
دستشو لا به لای موهام حرکت داد: من چی به تو بگم آخه؟

یه چند دقیقه ای تو بغلش آروم کرد  
صدای گوشیم بلند شد  
با خنده گفتم: نشستی رو موبایلم.

خندید و گوشیه از زیر برداشت و سمت گرفت  
رامیار\_ این اوجا چیکار میکرد؟

\_اوه مامانمه.

سریع جواب دادم: جانم؟

مامان\_ جانم و مرض، دوساعته کجا موندی؟ دلم هزار راه رفت.

\_گفتم که حال ندارم بیام.

مامان\_ خونه که نیستی کجایی عزیزم؟

\_تو ماشینم.. تازه داشتم میومدم.

مامان\_ بیا دختر نازدارم بیا منتظر تیم.  
\_اومدم خدافظ  
مامان\_ خدافظ.

گوشیو رو کنسول انداختم.

\_مامانم می‌گه برم پیششون.

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت: ناراحت که نیستی؟

مگه میشه تو با این چشمای خواستنی تو چشمام زل بزنی و  
هنوز ناراحت باشم؟ به خدا که نمیشه..

سرمو تکون دادم: نه.

پیشونیمو عمیق بوسید

رامیار\_ خب پس ماموریت فرشته مهربون به پایان رسید.. باید برم

دستم رو ته ریشش کشیدم: کاش میشد نری..

عمیقاً دلم نمی خواست بره.. میخواستم ساعتها و حتی روزها از  
بغلش بیرون نیام

و با این لحنی که انگار اشباع شده بود از نیکوتین ، تو گوشم  
حرف بزنه بلکه تا آخر دنیا دلم قرص شه!

خانومش شدم وقتی شروع کردم غصه خوردن هرجا که بود  
خودشو بهم رسوند تا آروم شم..مگه میشه انقد خوب باشی؟

رامیار\_پس من خانوممو علی رغم میل باطنیم تنها میزارم ولی  
شب یا عصر میام دنبالت..باشه؟

\_باشه

رامیار\_قول میدی دیگه آبغوره نگیری؟

\_قول.

رامیار\_نشد..قولِ قول؟

\_قولِ قول!

رامیار\_میرم من دیگه مراقب خودت باش رسیدی خبر بده  
خداحافظ.

\_چشم عشقم حتما توام همینطور خداحافظ.

از ماشین پیاده شد و سوار ماشینش که جلوم پارک کرده بود شد  
و رفت.  
ته دلم هنوز عذاب وجدان و ناراحتی موج میزد اما حداقل به  
بهترین شکل تو دنیا آروم شده بودم.

\*\*\*

راه رفتن با این کفشای ده سانتی واقعا جز یکی از بزرگترین  
مشکلات امشب بود مخصوصا وقتی هی بهت اصرار کنن پاشو  
برقص.  
مامان انقد چشم و ابرو اومد تا آخر با ناچاری بلند شدم.  
دوره عروس و داماد حلقه بزرگی از دخترها و پسرها شکل  
گرفته بود منم خودمو جا دادم و یه قر ریزی ام میدادم که مامانم  
چشم و ابرو اومدنشو بس کنه.

هدیه هر از چند گاهی جز داماد با بقیه دوستاش میرقصید به من که رسید همنجوری که باهام میرقصید گفت: کجایی تو؟ دو ساعت دنبالت میگشتم.

برای اینکه صدام بهش برسه داد زدم: به خدا پام درد میکنه از صبح رو پام.

هدیه گلش رو بالا آورد و تکونش داد و با داد به من گفت: جبران میکنم عروس بعد از این.. نمیخواستم اذیتت کنم.

نه بابا این چه حرفیه وظیفست.

هدیه با لبخند در حالی که میخواست صورتشو حفظ کنه جلو بقیه رو به من داد زد: چییییی؟

دی جی یه جوری با آهنگ اوج گرفت که هرچی داد زدم صدام نرفت فقط لبخند زدم و سرمو به معنی هیچی تکون دادم.

اشکال نداره بزار فکر کنه اذیت شدم.. گلوم پاره شد.

همین که حسام با جیغ دخترا و سر و صدای پسرا جلو اومد و با رضا شوهر هدیه و خود هدیه مشغول رقص شد منم از جمع فاصله گرفتم.

رو صندلی نزدیک سن رقص نشستم . پامو از کفشم در آوردم تا  
یکم از فشار روم کاسته بشه.  
ورقه ولکام ودینگ که عکس عروس داماد روش بود رو از روی  
میز میز برداشتم و باهاش خودمو باد زدم.

با صدای حسام از طرف چپم از جا پریدم

حسام\_ امروز حسابی خسته شدیا شرمنده هدیه باید تو عروسیتون  
از خجالتت در بیاد  
سریع خم شدم و کفشمو پا کرد  
\_عه تو از کجا پیدات شد... نه بابا هدیه هم مثل خواهر نداشتم.

حسا با خنده به کفشا اشاره زد: راحت باش.. اون برجای  
نیویورک رو پا نکن.

لبمو به دندون گرفتم خنده ای کردم: دیگه طاقت نیوردم همین که  
چشمای مامانمو دور میبینم پاهامو آزاد میکنم.

حسام\_ مجبوری مگه؟

\_بله دستور از بالا اومده..



حسام\_ برو تو رختکن شماره 2 کسی زیاد توش رفت و آمد نداره  
مبلش باز میشه یکم استراحت کن.

از جا بلند شدم با خوشحالی گفتم: زودتر بگو این ایده های  
قشنگتو حسام.. من میرم.. هرکی سراغمو گرفت بهشون بگو.

حسام\_ اوکی برو.

به سمت رختکن رفتم و رو مبلش کمر به پایینمو دراز کردم  
آخیش خدا خیرت بده پسر میمردی زودتر بگی.

گوشیمو برداشتم و جک کردم. وا پس چرا نه جواب 3 بار زنگامو  
نه جواب 6 تا پیام هامو.

انقد حرصم گرفت که بدون فکر شمارشو گرفتم و روی گوشم  
گذاشتم.

بعد 6 تا بوق صداش با خس خس پیچید: الو.

\_الو و مرض.

صدای خنده ی مستانه اش دل ایمونو برد: چه عاشقانه!

\_\_خواهش میکنم حضرت والا کاریه که از دستم بر میاد برای بی توجهی شما، کجایی که نه جواب پیام میدی نه جواب زنگامو؟

رامیار\_\_عه مگه زنگ زده بودی؟

با حرص گفتم: عه رامیار!

رامیار\_\_خب انقد جیغ نزن، ندیدم.

\_\_وااا مگه میشه؟!

رامیار\_\_آره میشه تو چتهه؟

\_\_من چمه؟ تو چته؟

رامیار\_\_تو یه هفتس قفلی زدی؟ شکاک شدی.. کجایی با کی هسی کی میای کی میری عکس بده هر ده مین یه دفعه باید جواب بدم.. من به مامانم جواب پس نمیدم.

\_\_خب منم همینکارو میکنم به تو جواب پس میدم.. منم مامانت نیستت رامیار خان خوبه فرق این دوتارو بفهمی.

رامیار\_\_اوکی پس از این بهه بعد نه من جواب پس میدم نه تو.. باید بهم فضا بدیم.

پشت تلفن وا رفتم یخ کردم

\_\_یَ..یع..یعنی چی؟ این چه طرز حرف زدنیه؟

رامیار\_دیگه از حرف زدنم ایراد میگیری؟ افسون خیلی گیری.

بغضمو قورت دادمو گفتم: اوکی هر جور راحتی شب بخیر.

و قطع کردم.

شب بخیر؟ حالا کجام وسط عروسی.. اه شبمو خراب کرد حتی نگفت براش عکس امشبمو بفرستم یا آخرشب بیاد ببینتم..

با عصبانیت از ظلمی که در حقم کرد اداشو در اوردم "افسون خیلی گیری"

به قول فرناز مگه از من بی زبون ترم هست؟! منی که به خوبی خودمم میدونم چقد وابستم و میترسم از دست بدمش..

بغض چنبره زده بود و بی خیال نمیشد و هرچقدر به لحنش و حرفاش فکر میکردم بغضم سنگین تر میشد تا آخریه قطره رو صوتم سرازیر شد

فک کرده کیه؟! !!! اه !

سریع با دستمال اشکمو خشک کردم تا آرایشی که امروز چند ساعت رو زیر دست میکاپ آرتیست تحمل کردم خراب نشه.

منتظر بودم مثل همیشه زنگ بزنه و از دلم در بیاره و آشتی کنیم..

با صدای پیام گوشیم با خوشحالی پیام رو باز کردم

(همین امروزه به ما بپیوندید و برن...)

دندون قروچه ای کردم انگار یکی با سوزن ترکوندم.. با عصبانیت پیامک تبلیغاتی رو پاک کردم.

چشم‌ام از بیست دقیقه ای که گوشیمو رصد کرده بود و حالا فقط پیام تبلیغاتی نصیبش بود میسوخت.

با ندامت از اینکه شاید تند رفته باشم و آخرشب درستش میکنم با بدن شل و اعصابی بهم ریخته کفشمو پوشیدم و بلند شدم.

\*\*\*

با کسالت بند کتونیمو بستم و بلند شدم.

\_\_من رفتم خداحافظ.

مامان\_\_مراقب خودت باش خداحافظ.

کولمو رو دوشم انداختم و خودمو تو کابین آسانسور انداختم تو  
آینه به خودم نگاه کردم ساده تر از همیشه حتی یه ضد آفتابم  
نزده بودم.

بعد 20 دقیقه بالاخره به دانشگاه رسیدم.  
این دختری که جوری نگاهم میکردن انگار حق مسلمشونو پایمال  
کردم..همش زیر سر اکیپ ساسان ایناست اونا واسم دشمن  
تراشی کرده بودند.

ول کن افسون کی حال داره به این علافا فکر کنه..انقد سمن دارم  
که توش یاسمن گمه.  
فرناز رو نیمکت نشسته بود هوا خوب بود بین پاییز و شهریور  
گم بود...تنها بدیش این بود که هوا گرفته به نظر می رسید و  
خورشید معلوم نبود.  
ورودی های جدید همه تو محوطه بودند.  
بغل فرناز نشستم و مشغول صحبت کردن شدیم.

گوشیمو واسه بار هزارم چک کردم نه زنگ زده بود نه پیامی داده بود که اصلاً زنده ای یا مُرده؟  
دلم مثل هوای امروز شده بود گرفته و نیازمند بارش!  
درست 1 هفته از عروسی هدیه می‌گذشت و تو این 1 هفته بلکل عوض شده بود.

\_فری..

آدامسشو باد کرد و ترکوند: جانِ فری؟

\_دیدي باز خبری نیست .. دیروز گفתי زنگ می‌زنه.

فرناز\_ معلوم نیست چش شده..

لب ورچیدم: ازم سیر شده نه؟

محکم زده به شونم: نه بابا چرا چرت و پرت می‌گی؟ لابد سرگرم کار و مسافرتی چیزیه.

\_یه چیزایی می‌گیا.. اون که همیشه مسافرتی چه ربطی به سرد شدنش داره؟!

سرشو چندباری تکون داد: نمیدونم والا چیزی به ذهنم نمیرسه.

یه دفعه با یاد آوری چیز با خوشحالی گفتم: فرناز ز!

فرناز\_جوووون؟

\_فهمیدی چیشد؟! فردا تولدشه.. سوپرایزش میکنم و میفهم  
چشه..

با دست به سرم ضربه زد: قربون کله ات برم من که بالاخره یه  
چیزی غیر از خزعلات توش پیدا شد... همین کارو کن.

\_چی بگیرم واسش؟

پوفی کشید: شروع شد تا دقیقه ی آخری که میخوای بری همینو  
میپرسی... پسرا که براشون مهم نیست چی میگیری مهم اینه چی  
میپوشییی.

با خجالت جیغی زدم: خفه شو فرناز بی حیا.

فرناز\_جدی میگم.. اونم کی؟ رامیار! برای اون که صد در صد مهمه  
چی پوشی.. اوف اوف..

با بطری آب معدنی دستم چندبار تو سرش زدم: بی تربیت بی حیا  
بریز دور این افکارتو

فرناز باز گفت: ست قرمز تو...  
با جیغ افتادم دنبالش با خنده ازم فاصله گرفت

فرناز\_ باشه به درک لیاقت نصیحتای رامیار سوزمو نداری برو  
یه چیز ماماندوز گل گلی بپوش اصلا

\_ببند... ایده نخواستم اصلا بیا بریم سر کلاس

فرناز\_ من که کلاسم دانشکده روبروییه امروز با خوشحالی از شر  
سوالات خودمو نجات میدم.

\_خاک تو سرت.

عقب عقب به طرف دانشکده رفت و برام بوس می‌فرستاد با دست  
اشاره زدم خاک تو سرت خندش گرفت و خورد به یه پسر که  
داشت راهشو میرفت ایندفعه من خندم گرفت.

صدای پسر که داشت میگفت: خانوم حواستون کجاست؟

و جواب پرروی فرناز که گفت: پیش دوستم.  
رو شنیدم با خنده به طرف دانشکده رفتم.

قبل استاد وارد کلاس شدم و سرجام نشستم..



بعد از اتمام کلاس جزو مو برداشتم و توی کیفم گذاشتم.

بلند شدم که برم به کارهام برسم آیدین که آخر کلاس نشسته بود پاشو روی صندلی جلوش دراز کرد و گفت: کجا با این عجله؟ آها مامانت اومده دنبالت؟.. برو برو..

دندون قروچه ای کردم با عصبانیت بهش توپیدم: حرف دهن تو بفهم آقای زارعی.

نیشخندی زد: اگه نفهم؟

\_خب بالاخره خودتم متوجه میشی نفهمی.

آیدین \_ها ها چه بامزه.

\_ها ها همینه که هست.

پاشو از صندلی جمع کرد و بلند شد

قدم زنان به سمتم اومد

آیدین \_زبون در آوردی!

چشم غره ای رفتم:زبون داشتم.

آیدین\_نه وقتی که من می شناختمت.

\_منو شناختی چون من همیشه همینم.

چشماشو ریز کرد:چرا یهو بعد اون روز تغییر کردی؟

انگشت به سینم زدم:من تغییر کردم؟عجب رویی داری..همه به من میگفتن آیدین چشه.

کولیمو رو دوشم جا به جا کردم تا اومدم برم مهرداد وارد کلاس شد.

به سمت آیدین رفت در همون حال بهم گفت:بلبل دراز شدی.

\_هاهاها آیدین خان به دوستتون بگید کتر نمک بریزن فشار خون میگیرن.

هرچی دق ودلی داشتم رو با حرفام خالی کردم..منی که صدا از دیوار در میومد از من نه!

با ورود ایمان و ساسان جمع چهارنفریشون تکمیل شد.

پوفی از این که باز جمع شدند کشیدم

ساسان\_ آخی کی باز اینو به گریه انداخته؟ آیدین باز عروسکشو گرفتی؟

زودتر از آیدین دهن باز کردم: آره بالاخره باید عروسک آیدینو پسش میدیدم شنیده بودم شبا گریه میکنه از دوریش.

نیشخندی از صورت هاشون که جا خورده بودند رو صورتم نقش بست: نگو که بهت بر خورده؟ حالا حالا ها رو داری که بهت بر بخوره.

ساسان دست به جیب شلوارش فرو برد و به صندلی پشتش پاهاشو تکیه داد: وایسادیم عقده هاتو خالی کنی.. با عقده نمیری.

با دست به خودم اشاره زدم: من؟ عقده داشته باشم؟ باز منو با خودتون اشتباه گرفتید؟ عقده ای این آدم هان که کنارتن.. دهنم باز شه حرفایی میاد بیرون که نباید، پس دهنمو باز نکن که هرچی تو این چندسال ریسه بودید پنبه میشه.

اندک بچه های داخل کلاس و اکیپ 4 نفره شون متعجب از حرفای من سکوت کرده بودند.

نه تنها من بلکه همه انقدر جلوشون سکوت کرده بودند حتی مسئولای دانشگاه اونم نه بخاطر خودشون واسه رقمای گنده پدر هاشون و جایگاه پدرشون که دور بدی برداشته بودند..

البته با اینکه شروین هم جزوشون بود اما هیچ وقت من بدی از این مرد ندیده بودم..جوری که از دور و کنار میدونستم پدر شروین یه سر و گردن بالاتره با اینحال این 4نفر ذره ای رفتار درست شروینو نداشتند.

افسون ساده و مظلوم و ساکت بالاخره دهن باز کرد هرچند که بنظرم کم بود و استحقاق حرفای تند بیشتریو داشتند.

از کلاس با عصبانیت خارج شدم دق و دلی که از رامیار داشتم هم خالی شده بود و بهتر میتونستم فکر کنم و برنامه بریزم.

\*\*\*

با شوق از شیرینی فروشی بیرون اومدم.

یه کیک با طرح دختر و پسر دست تو دست هم با کلی بادکنک قلبی گرفته بودم و روی سینیش برام چیزی بزرگ نوشته بود.

سوار ماشین شدم و روبروی مرکز خرید ایستادم و پیاده شدم.

طبق چیزی که از قبل تو سر داشتم یه ساعت از مارک دلخواهش و ست کامل آلبوم خواننده مورد علاقه اش گرفتم  
 هردو رو تو باکس گذاشتم و یه یادداشت از چیزی که قلبم اومده بود رو نوشتم و توی باکس گذاشتم.

دوباره سوار ماشین شدم و اینبار به سمت خونه ی رامیار راندم.

یه دلشوره ی عجیبی داشتم خودم زودتر به هیجان ربط دادم انقد هیجان و دلهره توم شدت گرفت بغل اتوبان ترمز کردم و کمی نفس گرفتم.

دوباره نشستم و اینبار هی با خودم حرفایی که باید می‌زدم و طریقه ی سوپرایزم رو تو خودم دوره کردم که نفهمیدم کی رسیدم.

از شانسم نگهبان به جای داخل ساختمان در بود و با کسی حرف  
میزد که از صمیمت و لجه ی خاصشون میشد فهمید از همشری  
و یا اقوامش هست

بهش گفتم میخوام رامیارو سوپرایز کنم ، از شناختی که قبلاً ازم  
داشتم و با دیدن و کیک کادوی دستم قبول کرد بدون اینکه زنگ  
بزنه و خبر بده برم بالا.

سوار آسانسور شدم و خودم با وسواس تو آینه آسانسور چک  
کردم....خیالم راحت..همه چیز طبق خواسته امه.

از آسانسور پیاده شدم رفتم دم در از بوی قوی کازاموراتی اشباع  
شده بود لبمو گزیدم

من فکر کردم تنه‌است نکنه اکیپشونم اینجان؟کاش با شایان  
هماهنگ میکردم..ولی هرچی بادا باد..همه سوپرایز میشن..

با اضطراب و هیجان لبخندی رو لبم نشوندم و زنگ در رو زدم و  
کنار چشمی در کنار رفتم.

صدای آهنگش تا بیرون میومد..طبق معمول شادمهر گوش  
میکرد.

صدای ریزی منو شکه کرد قبلم با سرعت بیشتری شروع به  
پمپاژ کرد... صدای خنده ی پر عشوہ ی زنونہ..

رامیار با خندہ درو باز کرد.. لباس تنش نبود..

با دیدنم شکه شد.. تو تیرس نگاہم زنی رو مبل با باز ترین لباس  
خواب ممکن نشسته بود .. خندہ رو لباس ماسید..

دہنمو مثل ماہی بدون هیچ حرفی باز و بسته کردم.. نمیدونستم  
چی بگم.. از دختری کہ شکست، خورد شد، پودر شد.. چیزی باید  
بگم اصلاً؟.. یا ہمین نگاہ لبالب از بغض و شکه ام کافی  
بود؟.. می فہمید اصلاً؟

نگاہم از اون زن با بوی عطر زنندہ اش کندہ نمیشد.. سرت درد  
میگرفت با این بوی عطر؟ دوس دختر شہریارہ؟.. اصلاً رامیار من  
از کی بلوند می پسندید؟ خودش می گفت این پلنگای سر چہار  
راہی دورہ شون گذشتہ بود کہ.. چرا بہ خودم نگفت بلوند دوست  
دارہ؟! مگہ من حرفشو زمین میزاشتم؟  
چرا بالاتنہ اش لخت بود مرد من؟ چشمای من فقط حق داشتن تو  
رو اینجوری ببینن بی شعور.. و چرا مغز من سوال داشت و از  
حرف خالی بود..

## رامیار\_ توضیح میدم افسون..

افسون با توعه میخواد توضیح بده خرت کنه

آدمک خر نشوی مست صدایش بشوی..

صدای شادمهری که فکر میکردم فقط واسه من پلی میکنه تو  
خونه پیچیده بود با پیچیدن آخرین کلمه ادامه میدمت آهنگ  
عوض شد

برای داشتنم گاهی  
به دوس داشتن تظاهر کرد  
خیال کرد جای خالی رو  
میشه با حرف زدن پر کرد  
میتونست چی بشه  
چی شد

میتونست چی بخواد  
چی خواست  
اون از تمام دوست داشتن  
فقط داشتنشو میخواست

قطره های سمج اشکم بدون تعارف روی صورتم روون شد..



به گمونم صدای آشنای زن با نشون کازاموراتی که همیشه  
بخاطرش منو به شکاک بودن متهم میکرد تیر آخر  
بود: رامیاری..رامیارم..

نامرد مگه قرار نبود اینو فقط من بهت بگم؟!؟ توضیحی واسه  
اینم داری؟

بنظر که داره تیرای توضیح میدمات قلبمو نشونه میگیره و از پا  
در میارتم..

حتی خود رامیار هم لال شده بود ..جوابشو بده دیگه..

بگو جان دلم خانومم؟یادته وقتی میگفتی لالم میکردی و حرفم  
یادم میرفت..واسه اینم وقتی میگی اینجوری لال میشه از ذوق؟

کیک و باکس از سنگینی که این اتفاق با تموم وجود بهم وارد  
میکرد از دستم افتاد..

مسیر اشتباهی می رفت  
تلاشش بی هدف میشد  
بهش فرصت زیاد دادم  
با من وقتش تلف میشد  
بهم گاهی دروغ میگفت  
نخواست باور کنه کم بود

میدونست من دوستش دارم  
همینم نقطه ضعفم بود

آهنگ مثل ناقوس تموم 10 ماه کوفتیمونو تو صورتم می کوبید  
تمام حقیقتی که با حمقیت تمام کتمان می کرد..

گریه ام با حق اوج گرفت.. "بی لیاقتی" رو تو صورتش پرت  
کردم و از پله ها پایین رفتم..

واسه اینکه وایسم برای آسانسور و فضای اونجارو و قیافهی  
رامیارو تحمل کنم عجیب بی صبر شدم.

نمیدونم چند طبقه پایین رفتم اما از شدت شوک و بغض بدنم تاب  
نیورد و و روی پاگرد یکی از طبقه ها نشستم و گریه ی پر از  
شکستم اوج گرفت.. من به ادامه ندادنش باختم.. از نفس برای یه  
طرفه دوست داشتنش افتادم..

## فصل هفدهم

بهت زده بودم.. صورت افسون با اینکه رفته بود هنوز جلوی  
چشمام بود..

شکستنشو به وضوح دیدم و قتیتم سارا صدام زد دیدم که هیچی  
ازش نموند...  
به در تکیه زدم.. صدای گریه هاشو به وضوح می شنیدم.. قلبم  
فشرده میشد

غریدم: سارا صدای این کوفتیو خفه کن.

من خودم با دیدنش از کثافت بودنم حالم گرفته شد شادمهرم  
میتازوند.

نمیتونستم مثل بقیه بگم گور باباش .. عمیقا قلبم با دیدن چشماش  
تکون خورد .. لالم کرد.

خم شدم دوتا باکسی که انداخت رو برداشتم و رو میز نشیمن  
انداختم.

نمی‌تونستم بگم ناراحت نشدم ولی خسته شده بودم.. این حالت‌م از این بود که دل براش سوخت.. پدرش نبود منم دلشو شکستم و الان هیچ پشتوانه‌ای نداشت..

سارا با لحنی که می‌خواست نشون بده چقدرش شده پرسید: این دختر غربتیه کی بود؟

\_\_حرف دهن‌تو بفهم سارا.

سارا\_وا این چه طرز حرف زدنه عزیزم؟

آه.. با این صداش ..انگار یکی بغل گوشم رو دیوار ناخن میکشید.. صورتمو با اخم جمع کردم: همین‌ه که هست.. الان حالم اوکی نیست سارا برو فردا بیا پیشم.

بدون اینکه اصراری بکنه از اینکه کنارم باشه گفت: اوکی عزیزم.

رفت اتاقم لباسشو پوشید و اومد بیرون: حداقل برام آژانس بگیر!

رامیار\_چجوری اومدی همون جوری برو.

سارا\_والا..اوکی اعصاب نداری چیزی نمیگم ولی بعدا صحبت میکنیم.

سستم خم شد که لبمو ببوسه که ناخودآگاه و بی دلیل سرمو عقب کشیدم..ذهنم بی دلیل بوسشو پس میزد..سارا اما با تعجب فاصله گرفت

چشمامو با اخم بستم و فکمو بهم ساییدم.  
صدای بسته شدن در اومد..رو مبل خودمو پهن کردم و چشمامو با میلی باز کردم..نباید خیانتمو میدید..خودم بعدا باهاش بهم میزدم که اینجوری تو خاطراتش با خودم گند نزنم!!

آه کاش سارا نمی رفت نیاز داشتم بهش بلکه فکرای ک...شرم از سرم بپره..  
تو شات روبروم که جای رژ سارا مونده بود ودکا ریختم و کم کمک خوردم.

در جعبه کیک رو باز کردم  
روش نوشته بود مرد من تولدت مبارک.

تولد بود؟پس چرا هیچکس یادش نبود؟

حتی خودمم فراموش کرده بودم .. اما افسون..

بس کن خرس گنده هی افسون افسون راه انداختی..مگه  
18سالته؟..مگه نمیخواستی تموم شه؟تموم شد! پروندش بسته  
شد..

شات رو روی میز گذاشتم و سیگاری آتیش زدم..دیگه حتی میل  
نداشتم کادوشو ببینم.  
تکیه دادم و سرمو گرفتم.

هرچی بود بد و خوب گذشت..اما ته ذهنم اقرار میکردم اون حسی  
که بهش داشتم حسش خوب بود.

همه خاطره ها و و رابطه مون از پیش چشم گذشت..باید خاکش  
میکردم!

## فصل هجدهم

هنوز شکه بودم.. مدت زمانی زیادی نگذشته بود ولی با هر لحظه  
ی خاطره مون اشک امونو می‌برید..

دو هفته ی کذایی گذشته و من هر روز تحلیل می رفتم.

قرار نبود برگردیم نه؟ و یه صدایی از دورنم میگفت نه!  
با دیدن عکسامون قلبم آتیش می‌گرفت.

مامان\_ افسون عزیزم بیا ناهار.

\_سیرم..

از چارچوب در فاصله گرفت به سمت اومد: آخه قشنگ مادر چی  
خوردی که سیری.. فقط غصه؟ باز ضعف میکنی سر از بیمارستان  
در میاریا.

\_مهم نیست..

مامان\_ آخه عزیزم قیافتو دیدی؟ شبیه گرسنه های نیجریه شدی.

**\_کوفت بخورم..بزار به درد خودم بمیرم آه..**

**با غر غر بلند شد:الهی شب و روزش سیاه شه که تو رو به این روز انداخت..**

**و یه آه سوزناکی پشت بندش کشید و از اتاق بیرون رفت.**

**مامان نگووو نگووو..گناه داره..**

**دوباره حق هقم اوج گرفت..گوشیمو روشن کردم با دیدن عکسمون تو بغل هم همون روزی که سوپرایزم کرد و یه ور خونشو کامل پر کرده بود از رز و بادکنک و بعدش من خودمو و هرچی ازم باقی مونده بود رو تسلیمش کردم ..رسما ترکیدم..**

**داشتم دق می کردم..رسما هیچ ریسمانی نبود بهش چنگ بزنم بلکه آروم بگیرم..کثافت ما قرار بود تا آخرش باهم باشیم..این دختره ی هرزه کجای زندگیت بود؟**

**منو نمیخواستی چرا زودتر ولم نکردی؟قبل اینکه غیر از دل و عقلم .. جسمم بهت ببازم!!**

**آخه دیوونه من انقدر بهت اطمینان داشتم که...**



من که تسلیمت بودم چرا انقد نامرد بودی؟

آخرین آهنگی که ازش به یادگار موند واسم مدام تو اتاق پخش میشد و منو تا سر حد دق میبرد..  
نقطه ضعف لعنتی من..

مگه کارات از یادم میره.. کارایی که حالا نمیدونم برای این بود که دلمو بهت ببازم انجام میدادی یا فقط به قول هرکس که تو رو میشناخت میخواستی مثل دستمال باهام رفتار کنی..

باهم اسم دختر و پسرمونو آرام و آرمان انتخاب کردیم.. حتی برای خونه مشترکمون برنامه می رختیم..

میخوای منو دیوونه میکنی با این خاطراتی که جا گذاشتی؟

اسم خودتم گذاشتی مرد؟

آخ بابا کجایی؟ کجایی ببینی هیچکس مثل تو مرد نیست؟ فردین نیست؟ مردی که من بهش گفتم "مرد من" یه عیاش به تمام معنا بود از همون اول اولشم بود فقط من ساده گذاشتم منم یکی دستمالاش باشم..

کسی که از همه می شنیدم هر 2 یا 3 ماه دوس دختر عوض  
میکنه اما فکر کردم عوض شده و عاشق هم شدیم..  
نگو که عوض نشده و عوضی مونده و پنجه هاشو تیز کرده  
برای یه فرصت تا اونی که اهلیش کرده رو شکار کنه و دندوناشو  
تا بن استخوون فرو کنه و بدرتش..

آخ بابا ...فقط باش..باش تا حس نکنم انقدر تنهام..

مامان بفهمه من دختر و نگیمو به این رذل خواستنی باختم نمید  
بهم بگه احمق؟ بی عقل؟ نگفتم بهت هیچ پسری قابل اعتماد  
نیست؟..

چجوری بهش بگم هنوزم میخوامش .. اون لعنتی خواستنی رو  
هنوز با بند بند تتم و جونم میخوام..  
جوری که داشتم از نبودنش روانی میشدم..برگرد به من!

\*\*\*

به هیچ موجود زنده ای رسماً شباهت ندارم.. هیچ موجود زنده ای!

یک ماهه تمامه از درس و دانشگاه افتادم و دیوارای خونه و اتاقم مامن م شده بود... حالا هم انگار ازم خسته از صدای گریه و زجه هام شدن که دارن بهم دهن کجی میکنن..

به اصرار فرناز و مامان شال و کلاه کردم به سمت دانشگاه رفتم..

اهمیتی نداشت لباسم تو تنم زار میزد.. خودم تا قبلش متوجه اینهمه لاغر شدنم نبودم ..

ولی مامان تو این یکماه هر دو دقیقه بهم یاد آور میشد.. سرمو زیر انداخته بودم به سمت کلاس می رفتم که مبادا با کسی چشم تو چشم بشم.. چون از حوصله و صبرم خارج بود همین که دم کلاس رسیدم و وارد شدم همه‌ها ساکت شد..

بدون اینکه کسیو نگاه کنم خواستم رو صندلی بشینم ساسان مخاطب قرارم داد: ای بابا باز این رو اعصاب اومد.

حالم بدتر از این بود که بخوام توجه کنم و جواب بدم.. رُئ صندلی نشستم..

آیدین\_اوه اوه بچه ها افسون تحویل نمیگیره ، نکنه ازم سیر شده؟

صدای خنده ی بچه ها حالم رو بدتر میکرد ولی سکوت کردم.

مهرداد\_عه زبون هفت متریشو موش خورده؟دفعه آخر یادمه داشت با شلوار قورتم میداد.

ایمان\_آخه این اسکل زبون داره؟

ساسان\_حیف اسکل.

صدای با شدت خنده ی بچه ها اومد.

بغض باز دیواره ی گلومو پاره کرد..

آدمک خر نشوی گریه کنی  
کل دنیا سراب است بخند  
دستخطی که تو را عاشق کرد  
شوخی کاغذی ماست بخند

صفحه ی گوشیم با اومدن یه نوتفیکشن روشن شد که باعث شد  
نگاهم به صفحم بخوره عکسمونو عوض کرده بودم و دست  
خطشو گذاشته بودم با گل قشنگش "نسختم"

آن خدایی که بزرگش خواندی  
بخدا مثل تو تنهاست بخند :)

دنیا رسم عجیبی داره تا 2 ماه پیش فکر میکردم خوشبخت تر از من نیست اما الان ...

حرف مهرداد آتش دلمو تازه کرد: رامیار جونت کجاست؟

اشک بی صدا رو صورتم سر خورد و امانو ازم گرفت.

رامیار لعنتی من... رامیارم کجایی؟ دلم برات یه ذره شده بی انصاف.. انقد قابل تحمل نبودم که یه خبر ازم نمیگیری.. اما همه خبرتو ازم میگیرن.. ببینی افسونت زنده است یا ادا زنده ها رو در میاره؟

بلند شدم توان تحملو ندارم.. نه!.. همین که به سمت در حرکت کردم 4 جفت کفش مقابلم دیدم.. با دستام اشکامو پاک کردم اما شدت بیشتری گرفت میخواست مقابل همه تنها نقطه ضعفمو رسوا کنه..

ساسان\_ آخی کی باز عروسکتو گرفته کوچولو؟

مهرداد\_ آخ آخ عمویی شکلات ندارم بهت بدم زر زرت بند بیاد.

آیدین\_ شکلات، فقط شکلاتای رامیار.

و صدای قهقه هاشون بلند شد.

بخندین... بخندین.. چون حال واقعا خنده داره.. نمیتونم از خودم دفاع کنم ، رامیاری نیست که حالمو انقد کنارش خوب باشه تا بتونم همه دنیارو حریف شم کنارش نترس و قوی باشم و پشتم بهش گرم باشه..

ساسان\_نگو آیدین اینو.. حالا تو یتیم نوازی کن از شکلاتای خودت بده .

دوباره خندیدند. بابا جدا نبودنت براشون خنده داره؟ یا عادت دارن انقد بی وجدان باشن که منو با این شکستگیام ببینن و نمک باشن رو زخمم.

آیدین\_افسون واقعا افسون شده.. جادو شده.. نمیخوای جیغ بزنی و معرکه بگیری؟

انقد از تو ترک خورده بودم و به هزار تا قسمت تبدیل شده بودم که نا نداشتم دهن باز کنم فقط میخواستم برم برای این تکه تکه های افسون عزاداری کنم.

بالاخره پاهامو بی جون حرکت دادم تا برم که صدای مهرداد باز یادآور نبودن دوتا مرد گرانبهای زندگیم شد: ساسان خیالت راحت رامیار واسش پدری میکنه.

و باز خندشون همون تکه هارو به هزارتا تیکه تقسیم کرد.

بسه لامصبا.. مگه چقدر گنجایش دارم؟ خدا میبینی؟ کو اون عظمت؟ خدا جدی توام حواست بهم نیست؟

صدای داد شروین که وارد کلاس شد اومد: بسه دیگه! هرچی هیچی نمیگم هی بدتر میشین.. وجدان ندارین قبول، بلد نیستید دهنونو ببندین؟ آقا ساسان یتیم بودن خنده داره؟ بهت بگم چی خنده داره؟ خنده دار وضعیت توعه که بابات هرشب معلوم نیست با کدوم صیغه ایشه و خودتو خواهر بردارات واقعا حرومزاده این.. مهرداد خنده دار وضعیت توعه که مامانت بین دوستای بابات پاسکاری میشه و معلوم نیست هرشب کجاست.. خنده دار وضعیت توعه ایمان که دوست دخترات بهت میگن پیه هرکدوم یه ماشین یه خونه ازت کنده ان و بردن لب چشمه برت گردوندن.. آیدین وضعیت تو خنده داره که تو خونه کسی محل سگت نمیزاره و هر دفعه یه چیزو ازت میگیرن و به هر روشی تحقیرت میکنن.. بد دهنمو باز کردید دیگه نمیخوام یکبار دیگه اسممو به زبون بیارید، فراموش کنید رفیقی به اسم شروین داشتید چون هنوز وجدان من عین شما به گاه نرفته.. این دختر یه تار موش شرف داره به صدتای شما که از دم حرمزاده این.

دستم گرفت و همراهش از کلاس بیرون رفتیم.

سرم همچنان پایین بود و هیچکس رو نمیدیدم.

شروین انقدر تند و محکم راه میرفت که کسی به گردپاش  
نمیرسید منم دنبال خودش میکشوند.

جلوی بنز دودی رنگی ایستاد و درو واسم باز کرد و بعد خودش  
سوار شد به سرعت راه افتاد.

بعد چند دقیقه پارک جنگلی نزدیک دانشگاه وایستاد.

شروین\_از اون موقع نگاهتو ازم میدزدی..حالت خوبه؟

بغضم با هق هق شکسته شد. هول زده گفت: بخدا نمیخواستم  
ناراحتت کنم.

آروم اشکو پاک کردم با صدای گرفته و خش دار پچ زدم: نه  
ناراحت نشدم ..

شروین\_واقعا نمیدونم چی بگم افسون..روم همیشه جایی بگم اونا  
دوستام بودن..



**\_اونا هم خب..**

شروین\_ اونا چی؟ کثافت تر از خودشون خودشونن.. ته خ.. نمیتونم جلوت به فحششون بکشم ولی بدون ته هرچی فحش ناموسین.. فقط بنظرشون خودشون آدمن.

**\_خب توام دوست اونایی.**

شروین\_ من شکر بخورم.. خیلی وقته باهاشون یه جا هم نمیشنم چه برسه که قاطیشون بشم.

**\_چرا؟**

شروین\_ بگذریم، تو چت شده؟ چرا نه جواب زنگامو میدی نه پیام هامو؟ فرنازم میگه اصلا حالت خوب نیست .. 2 بار هم اومدم دم خونتون ولی روم نشد پیام زنگ بزنم..

**\_جواب سوالمو ندادی.. چرا؟**

شروین\_ چند ماهی هست یه اتفاقی افتاده..

**\_بین تو و آیدین؟**

ابرو شو بالا داد: تو از کجا میدونی؟

\_\_چرا؟ مگه آیدین..

بین حرفم پرید: اسم اون سگو نیار.. البته سگ شرف داره به این  
آشغال.. میشه این بحثو ببندیم؟

سر تکون دادم.. باز سکوت کردم..

شروین پشت در کلاس واستادم همه حرفاشونو شنیدم گذاشتم  
قشنگ روی اصلیشونو ببینی، نمیدونم چت شده حالت چرا  
اینجوریه البته یه حدسایی دارم ولی اون 4 تا نمک رو زخمت  
بودن.. من بابتش ازت عذرخواهی میکنم.

\_\_بیشعوری اونا به پای خوبی تو..

شروین واقعا خانومی و مهربون..

یادم به همین جمله ای که همون اول رابطمون رامیار بهم نسبت  
داد جلوی کارای همین اکیپ، افتاد.. اشک به چشمام نیش زد واقعا  
چرا اشکام خشک نمیشن چرا با یادش بی تابم هربار امونمو  
مییره..

اه رامیار..رامیار لعنتی...!

شروین\_افسون چی شدی؟حرف بدی زدم؟چرا گریه میکنی؟

هول شده .. رامیار هم وقتی میدید اشک میریزم اینجوری هول میشد..رامیار...رامیار...رامیار زندگیم خلاصه شده تو کارت،حرفات،چشمات،صدات!

هوای ماشین واسم کم اومد از ماشین پیاده شدم..انقد از هجوم خاطره هامون و نبودش کلافه ام که شروه به دویدن کردم..

انقد دویدم تا نفسم تموم شد و روی چمنای ول شدم با صدای بلند خودمو تخلیه کردم.

با نفس نفس کسی بغلم نشست سر بالا بردم شروین کنارم ولو شد با همون نفسای منقطع گفت:دختره..چرا..یهو جنی شدی؟

و با اتمام جمله بلاخره نفس عمیقی گرفت.

" رامیار\_دختره..هوی دختره..

\_عه عه باز گفت دختره.

خندید از همون خنده هایی که چال های گونش دلمو به ضعف میبرد و تو دلم قربون صدقش میرم.

رامیار\_دختره ی منی.

و بینیمو یواش کشید..

با حرص بینیمو نجات دادم و ماساژ دادم با بدخلقی گفتم: الان توقع داری از این حرفت ذوق کنم؟ دختره یعنی چی؟

رامیار با سرتقی باز تکرار کرد: میگما دختره..

\_چیه پسره؟

نچی کرد: دختره ههه...

سری تکون دادم: بله؟

ابروهاشو بالا داد و با شیطننت گفت: نشد! دختره؟

\_جونم؟

رامیار\_آها آفرین..

دوتا دستاشو از زیر چونش برداشت چشم تو چشم شد: افتاد!

اینور انورو با گيجی نگاه کردم تا ببینم چیزی ازم افتاده در همون گفتم: چی افتاد؟

خم شد و کنج بین گردن و خط فکمو بوسید: مهرت به دلم دختره.

بعد ریز خندید جوری که با نفساش تنم از ذوق حرفش و کارش جمع شد: دیوونه فکر کردی جز دل من واسه تو چیز دیگه ای می ریزه؟ "

من چرا با یاد هر حرفش انقدر بی تاب میشم.. هق هقم اوج گرفت.. خدا جدی چرا رامیارو وارد زندگیم کردی.. من که همون موقع ام گفتم اگه قراره به رفتن.. از همون اول بدشو به دلم بنداز .. نه این حجم از عشقشو!

شروین کاری از دستش برای آروم کردنم بر نمیومد.. هی دست دست کرد آخرم دلشو به دریا زد و شونه هامو تو بغل گرفت..

" رامیار.. فکر کردی کسی حق داره به خانوم من نزدیک شه ؟ مگه از جنازه ی من رد شه.. "

جنازه؟ خدانکنه خار به پاش بره.. خودمو کنار کشیدم.. سریع دستشو برداشت و فاصله ای ایجاد کرد و زیر لب گفت: متاسفم.. نمیدونستم چجوری آرومت کنم.

سر تکون دادم.

اونم مثل من پاهاشو تو دلش جمع کرد و سرشو رو پاهاش  
گذاشت

یه چند دقیقه ای فقط صدای پرنده ها و فواره ی آب سکوت رو  
میشکست.

شروین\_ به خودت نگاه کردی افسون؟ تو اون افسون سابق  
نیستی.. خیلی لاغر و رنگ پریده شدی.. چه بلایی سرت اومده که  
به این حال افتادی.

تو نی نی چشمای مخملیش فقط نگرانی موج میزد.

\_رامیارم رفت.. همه کس من رفت شروین.

شروین\_ واقعا؟ چرا یدفعه ای؟ چیشد؟

\_2 هفته بعد عروسی دختر عموم تماسمون یه خط درمیون دعوا  
میشد.. جواب نمیداد، زنگ نمیزد، انگار نه انگار که افسونی وجود  
داشته باشه.. نمیدونم چش شده بود.. روزی که تولدش بود تصمیم  
گرفتم غافلگیرش کنم رفتم دم خورش با کلی بند و بساط تولد ..

گریه ام شدت گرفت تیکه تیکه گفتم: میدونی .. میدونی .. چی دیدم شروین؟ دیدم .. با یه دختره اس.. با لباس خواب.. با همونی که .. از .. بوش.. سردرد میگرفت.. تو کل شک.. شک هام انکار میکرد.. بهم انگ شکاک.. بودن میزد.. درو که .. ب.. باز کرد میخندید.. ولی پشت تلفن.. با من..

دست رو سینم گذاشتم و با شدت ادامه داد دادم: با من .. سرد بود.. دعوا داشت.. نامهربون بود.. دیگه از خنده هاش خبری نبود.. یا شایدم بود ولی.. واسه من.. من دیگه نبود.. این همه وقت بودیم باهم... ولی نمیدونم شروین چرا؟ ازم سیر شده بو؟ لهم کرد.. کمرم رو با خیانتش شکوند.. انوقت چرا.. من احمق هنوز دلم ازش نبریده؟ همه چیزمو ازم گرفت.. انقدر واسش بی ارزش بودم که حتی زنگ نزد توضیح بده خودش میگفت توضیح میدم.. بعد باز من احمق بهش از گوشی فرناز زگ زدم.. ریجکتم کرد.. نابود شدم.. انقد بهش عشق دادم نفهمیدم یه طرف بودنشو..

با یه عصبانیتی که ورای تصورم بود گفت: اون بی لیاقت بی همه چیزو.. باید..

نفس عمیقی کشید با آرامش گفت: ببین افسون میدونم سخته .. میدونم این همه وقت کم نیست..

با بیچارگی زمزمه کردم: شده بود 10 ماه..

شروین\_ 10 ماه شوخی نیست.. میفهمم انقد احساسات روون و یکدست و پاک بوده که نتونستی عشقو به پاش نریزی و وادی..

مسخ شده زمزمه کردم: آخه گفته بود نمیره..

شروین\_ رابطه های اینجوری دووم نمیاره.. مخصوصا عشق اول.. درک میکنم تو رابطه های این شکلی تا حالا نبودی رو حتم خبر نداره که چقدر یه مرد میتونه بی وجود باشه.. مگه چندتا مرد تو زندگیت بوده جز رامیار کسیو تا حالا وارد زندگیت نکردی..

تعجب کردم  
\_ تو از کجا میدونی؟

نیشخندی زد: مهم نیست.. ولی این از من پیشت یادگار.. رابطه یه دختر معصوم با یه پسر که از سن عروسک بازیش نگذشته دووم نداره.. باید حتما دوراشو بزنه دختر بازیشو بکنه.. بنظر من خدا دوست داشت که سر 10 ماه فهمیدی وگرنه از خلیا به چندسال میرسه و پسره آب زیرکاهه.. هیچ وقت عشق اول بدست نمیاد.. هممون تجربه کردیم.. یه مشت خاطره ی عذاب آور بهت تحمیل میکنه.. ولی تو میتونی فراموشش کنی.. مگه نه دختر؟



با زجری که قلبم هر لحظه متحمل میشد گفتم: نمیتونم به خدا  
نمیتونم همه همینو میگن.. به حرف راحته.. هر جا میرم، هرچی  
میشنوم، هرکی هرکاری میکنه یادش از ذهنم نمیره.. هیچکس  
نمیدونه چقد رامیار خاص بود.. انقدری خاص بود که براحتی  
عاشقم کنه و نزاره یادش از ذهنم بره و هیچکس دیگه وارد ذهن  
و قلبم بشه.

شروین.. همه ی اینا دست خودته.. تو خودت خواستی عاشقش  
بشی حالام اگه بخوای نمیگم خیلی راحت ولی یواش میتونی  
فراموشش کنی.. بخدا هیچکس نمیتونه ببینه داری آب  
میشی.. مامانت خانوادت فرناز مهراناز من دوستات همه نگرانیم.

دست خودم نیست.. دست این وامونده است که فقط واسه این  
میتپه.

و با مشت به قلبم زدم.

\*\*\*

از اون روز به بعد همش شروین پیگیر حالم شد.. زنگ میزد مدام  
پیام میداد باهام حرف میزد.. میومد خونمون با مامانم باهم دوتایی  
باهام صحبت میکردند..

اما هیچکس ذره ای نمیتونست به یادش تو قلبم لطمه وارد کنه..

یکی دوماه به همین سرعت گذشت و من روز به روز به  
برگشتنش فکر میکرد به اومدنش به کنار هم بودنمون.. الا به  
فراموش کردنش..

یه بار که انقد زیربارون پاییز ایستادم و گریه کردم که تب کردم

ومدام تو تب به گفته ی مامان اسمشو صدا میزد

و تا مهرنازو مجبور کردم زنگ بزنه باهاش لاس بزنه تا  
صداشو بشنوم ، آروم نگرفتم..

البته با اینکه بعد از اون قلبم کدر تر شد و غرورم له شد.. منی که  
همون اولی که باهاش اوکی شدم تو ماشین بودیم به خودم قول  
دادم هیچ موقع مثل دوس دخترای قبل و دوربرش نباشم و  
غرورمو بهش نبازم اما باختم.. به داشتنش به شنیدن صداش  
باختم..

دوای این دل هیچ جا نبود .. جز دوتا چشم مشکی با اون نی نی  
های قهوه ای با صدای آرامش بخشش!

از همه دور میشوم  
نقطه ی کور میشوم  
زنده به گور میشوم  
باز مقابلم تویی..

باز به خودم امید میدادم که بهم برمیگردیم..10 ماه شوخی نیست  
که سریع از یادش بره..حتما واسه اونم سخته این دوری..به قول  
مامانم یه مشت اراجیف به خوردم میدادم

این زخم مرهمی نداشت..گرچه از اینکه هر دفعه یادم میومد  
چجوری بدنمو بهش باختم و یه مشت دری وری تحویل داد و  
ترکم کرد این سخت ترش میکرد..چیزی که روشو نداشتم به  
هیچکس بگم.

4 ماهی از آب شدنم واسه خیانتش و مرور خاطراتمون و گدایی  
عشق یه طرفم میگذشت..عذابی که از خاطره های دوطرفمون  
میکشیدم خوردم میکرد.

انقد فیلمامونو میدیدم که همه حرفارو از حفظ میگفتم..  
و هر وقت تو فیلمامون آهنگ ادامه میدمت پخش میشد رسماً  
قلبمو فشار میداد..

"

\_ دیدی یدفعه چقدر به جا آهنگ پخش شد..  
رامیار\_ آره من با شادمهر یه لابی ریز دارم باهاش زد و بند کردم  
که هماهنگ شه باهامون..  
و چشمک زد  
با لبخند گفتم: عه لوس نشو جدی گفتم مگه نه؟  
رامیار\_ آره دقیقاً قسمت بود تا مارو از هم مطمئن کنه..  
\_ اوهوم از الان این جز بهترین آهنگ دنیا شد برای من!  
سفت تو بغلش فشارم داد تا آخر من در اومد..  
رامیار\_ آهنگ ما، دختره... نه فقط تو شد آهنگ ما..! بخوای  
نخوای ادامه میدمت. "

منو ادامه نداد.. آهنگی که برای من میزاشت رو ککش نمیگزید با  
یکی دیگه گوش بده.. بوی عطری که همه رو فراری میداد اونو  
پابند کرد.

با خستگی از راه دانشگاه با مهربان خونمون رفتیم مامان امروز  
گفته بود زایمان داره و من چون یه جورایی همه نگران بودن  
نمیزاشتن تنها بمونم.. با مهربان بالا رفتیم

همین که کلید انداختیم و وارد خونه شدیم.. صدای جیغ و آهنگ تولدت مبارک بلند شد..

شکه شدم انتظار این حجم از دوستان و همکلاسیامو نداشتم لبخند نیمه جونی بعد این چندماه رو لبام نشست و از همه تشکر کردم.

وارد اتاق شدم تا لباسی که مامان رو تخت گذاشت رو بپوشم.. بین این 4 ما مشکی این اولین رنگی بود که میخواستم تن کنم.. هرچند دلم بدون هیچ تعارفی شاد نبود کسی رو میخواست که میون این همه آدم .. حضور نداشته.

بعد عوض کردن لباس به خودم تو آینه نگاه انداختم که پیراهن دخترونه سرخابی منو در بر گرفته بود.

موهام مشکی شده بود و خیلی وقت بود که اصلا ذهنم سمت ظاهرم نرفته .. کو اون افسون قبل؟ کو اون وسواسی که به ظاهرت داشتی؟ کو اون رویا ساختنات؟ کجایی افسون؟ چرا نمیشناسم این دختر تو آینه رو؟ کجایی؟

لب زدم: افسون مهم نیست کدوم گوری؟ رامیار کجایی؟

این اشک مثل این که هیچ جوهره پا پس نمی کشید.

هر موقع اسم خواستیش می‌ومد همزمان اشکم در می‌ومد.

با صدای در به خودم اومدم..تا اومدم اشکامو پاک کنم..شروین وارد شد.

شروین\_چرا نم...\_

با دیدن قیافه ی زارم نچی گفت و درو بست.

شروین\_باز که آبغوره گرفتی.

\_چیز تازه ای نیست.

شروین\_واسه من هر دونه اشکات چیز تکراری نیست.

لبخند کم جونی زدم.

شروین\_آه آه چیه این قیافه؟!جمع کن ببینم..ببین افسون امروز یه قطره اشک از چشمت بیاد کلاهمون بد میره توی هم نگی نگفتی..همه امروز خودمونو آماده کردیم تا تو لبخند بزنی خوشحال باشی..مخصوصا مامانت بخوای ناراحتش کنی..از گیس آویزونت میکنم..شوخیم ندارم..بخوای یه قطره اشک بریزی بد واست تموم میشه..فقط میخندی!

**\_\_حتی به زور؟**

**با اخم گفت: حتی به زور.. حتی آگه خنده رو هم با خودت دشمن کردی مجبوری یه امروزو باش آشتی کنی.**

**\_\_باشه.**

**شروین\_\_ آفرین.. حالا بخند.**

**لبخندی زدم.  
شروین\_\_ نشد.. آدم بدتر گریه اش میگیره اینو نگا میکنه قشنگ بخند.**

**لبخند اجباری دیگه زدم: خندیدم دیگه.**

**دستشو به کمرش زد: نه نشد  
بعد داد زد: مهرناز یا فرناز یه کدومتون بیاید.**

**فرناز سریع درو باز کرد و داخل شد: بله؟**

**شروین\_\_ پشت در فالگوش وایسادی انقد زود اومدی؟**

**فرناز\_\_ عجب آدمیه ها.. باید همون مهرناز ماست میومد.**

شروین دم گوشش چیزی گفت که هروشون خندیدن و فرناز با شیطنت گفت: ای به چشم.

سمتم اومد و با خنده ی شیطانی شروع کرد ه قلقلک دادم.. اونم منی که دست کسی بخوره به پهلوم ریسه میرم... اولش مقاومت کردم و بدخلق بازی در اوردم ولی دیدم برام کلیه نمیزاره دیگه وا دادم.  
با رضایت شروین از در بیرون رفتیم.

با همه سلام احوالپرسی کردم و از اومدنشون تشکر کردم.  
مامان طفلیم با ذوق به لبخند زوریم نگاه میکرد با انرژی بیشتری کارارو هندل میکرد.

شروین با کیک وارد سالن شد.. آهنگ تولدت مبارک اندی پخش شد و همه با دست و شلوغ بازی همراهی میکردند.. شروینم با ذوق و قر دادن مسخره طوری با کیک میرقصید.

شروین\_ آها همه با هم شله شله شله.. نبینم که باز نشستی باید پاشی قر بدی..

همه با خنده همراهیش کردن علی یکی از هم دانشکده ای هامون چاقوی کیک رو برداشت به شروین ملحق شد.



همین شروینی به قول ململنجونم با شاه فالوده نمیخورد و با اکیپ خودش فقط می پرید الان با بقیه بچه ها قاطی شده بود و بقیه هم از خدا خواسته بعد اون دعوا های مرتب تو دانشگاه که شروین با اون 4 تا داشت، باهاش عیاق شده بودند و خودشونو کشیده بودن تو تیم این.

شروین با صدای زنونه خنده داری به علی تشر زد: عه مرتیکه عذب مرض داری میای تو محدوده ی من؟

" اصلا کم نمی آورد دوید انقدری که مجبور شدم بدوام تو اتاقش تا سنگر بگیرم.

صداش که حالا اونم وارد اتاق شده بود پر شیظنت اومد: اوه اوه موش کوچولو وارد محدوده ی من شدی.

با خنده جیغ زدم: پس از در برو اونور که من از اتاق برم بیرون.

شیظنت آمیز خندید: باشه من اینورم.

همین که اومدم از دورترین نقطه فرار کنم با سرعت منو با یه دست گرفت و با اون دست پر خامش به خدمتم رسید. "

مهرناز\_ افسوووون.. هوووی افسون کجایی؟

نگاه خشک شدمو از روی لباسم کُندم.. به سختی گفتم: ج..جانم؟

مهرناز\_شمعارو فوت کن آب شد

\_آها باشه.

تا خم شدم فوت کنم سارا با جیغ گفت: عهههه آرزو کن.  
به شمعا نگاه کردم  
دستامو تو هم گره کردم و به تنها آرزوم فکر کردم.

وقتی تو همه جای زندگیم هستی ولی ندارمت چی میتونم آرزو کنم  
جز برگشتنت.. من فقط تو رو میخوام.. برگرد به من رامیار.

نفهمیدم چطور مقاومتم شکست و اشک رو صورتم سر  
خورد..شمعارو فوت کردم.

سرمو که بالا اوردم شروین تا نگاهم کرد اخماشو تو هم کشید و  
از سالن بیرون زد.

سریع اشکمو پاک کردم.. بهش قول داده بودم گریه نکنم!

حتی وقتی داشتم کیک می بریدم نیومد.. وقتی همه مشغول کیک خوردن شدند یه بشقاب کیک برداشتم و از سالن پذیرایی بیرون رفتم تو نشیمن روبه روی آکواریوم مشغول صحبت با ماهی ها بود..

\_ آدم کم آوردی با ماهیا هم زبون شدی؟

روشو ازم دریغ کرد با صدای سردی گفت: مگه چه خیری از حرف زدن با آدما دیدم؟ حرف آدما گوش نمیدن و پیشیزی براشون ارزش نداره.

\_ دست خودم نبود اما سریع پاک کردم.

شروین\_ مهم این بود که اصلا حرفمو فراموش کردی.. اگه رامیار بود نمیداشتی حرف از دهنش بیرون بیاد رو هوا قبول میکردی و فراموش نمیشد.

خب این که مشخصه.. چنان حرفشو با دلخوری گفت که تعجب کردم.. اما به روی خودم نیوردم در عوض گفتم: حالا آشتی دیگه؟ تولد مه ها..

چیزی نگفت.

پوفی تو دلم کشیدم سرمو خم کردم: همه منتظرنا.. آشتی؟

شروین\_جهنم و ضرر.. آشتی..

بشقاب کیک رو به طرفش گرفتم: اینم شیرینیش..

با خنده ازم گرفت و به سمت بقیه رفتیم..

\*\*\*

توقع حرفشو نداشتم.. یا شاید هم باید داشته باشم.. نمیدونم.. بهت زده بودم..

انقد گیج شدم که رو نیمکت پارک نشستم..

شروین هم پشت کرده بود و به سنگ ریزه های جلوی پاش با عصبانیت ضربه میزد

اما من غرق تفکر بودم.. دوباره سر بالا بردم با عصبانیت دست تو موهاش میکرد..

اومد جلوی پام روی پاش نشست و با انگشتاش سرمو بالا داد.

شروین\_نباید الان مطرح میکردم میدونم! ولی باور کن طاقتم تمو شده بود افسون، داری جلوی چشمم پر پر میشی، بعد 6 ماه هنوز نتونستی با نبودنش کنار بیای.

اومدم حرف بزنم که ادامه داد: لازم به گفتن نیست افسون. همه رو از برم.. تو حق داری به هیچ پسری اعتماد نکنی ولی...

نتونست حرفشو کامل کنه با عصبانیت بلند شد یه داد خفه ای زد و دست توی موهاش فرو کرد.

دوباره به پایین و دستام نگاه کردم.. گردنبندی که رامیار بهم داده بود به صورت دستبند دو سه دور دستم پیچیده بودم.. هنوز عطر اون شبو داشت.. عشق داشت.. اصلا انگار حضورشو داشت.

یه نگاه به شروین که با کلافگی نمیدونست چیکار کنه کردم..

یه نگاه به دستبندی که شده بود عضو نشدنی از بدنم..

شروین..

رامیاری که بودنش حکم نفس رو داشت..

شروین..

دستبندی که تو دستای سفیدم میدرخشید..

شروین..

رامیار با اون صدای بم و لامصبش..

ذهنم دست از مقایسه نمی کشید..وباز چه مقایسه بی رحمانه ای که تموم بودن و زحمتای بهترین دوستم شروین رو نادیده گرفت و رای به رامیاری داد که نبود.

شروین تو این 6ماه اگه نبود به واقع با یه مرده فرقی نداشتم..نتونست یاد رامیار رو از قلبم ببره اما تونست منو به زندگی نرمالم برگردونه..داشت یواش یواش فرق خودشو با بقیه بهم ثابت میکرد..

اینکه از اعتمادم سواستفاده نکرده و اون کرده..  
قصد بدی نداشته و اون داشته..

و حالا که از علاقه اش دم میزد من نفر آخری که میدونستم همه رو در جریان گذاشته بود که باز متوجهم کنه یه مرد برای جلو اومدن و گفتن از علاقه اش نه ترس رسوا شدن داره نه میترسه و جا میزنه..دقیقا برعکس اون.

اما میدونست تا چه حد رامیارو دوست دارم..

شروین\_نباید مطرح میکردم افسون..بلند شو برسونت خونه.

\_نمیخواد..میخوام تنها باشم.

شروین\_لازم نکرده من به این حال و روز انداختمت تنها نمیذارمت..بریم خونه.

\_اینو خودم تصمیم میگیرم راجبش.

شروین\_لجبازی نکن افسون!

\_چرا شروین؟از کی؟چرا من؟

شروین\_یه غلطی کردم ، گفتم ، ریختم ذهنتو بهم.

\_\_جوابمو بده.

روی نیمکت نشست .

شروین\_خیلی وقته که میخوامت ، بحث این چند ماهه نیست که بگی مونده ببینه کی جدا میشم..ولی هیچ وقت نیومدم جلو..اما نتونستم تحمل کنم افسون .. حالام هر جور تو بخوای.

\_\_نه!

سرشو که انداخته بود پایین با حرفم بالا آورد.

مایوسانه از اینکه خراب کرده بود زمزمه کرد:نه؟!!

بلند شدم تا کمی به خودمون فضا بدم.

خودشو رو نیمکت ول کرد و چشماشو بست..آه مردونه ی کوتاهی کشید.

آروم آروم ازش دور شدم و تو فکر غوطه ور شدم.

بهش خیلی مدیون بودم ..ولی نه اون هیچی نمیدونه..گناه داره زندگیشو باهام شروع کنه..



من قلبم هنوز تو مشتای رامیار بود..فکرم فقط سمت اون پرواز میکرد.

یدفعه از طرف راستم کسی دستمو کشید و با خودش جلو برد

سرمو بالا بردم جز شروین کسی نمیتونست باشه.

بازومو تکون دادم:بازومو ول کن.

شروین\_میرسونمت.

\_نمیخوام..ولم کن.

شروین\_میرسونمت افسون.

\_لازم نکرده ، ولم کن.

ایستاد و منم متعاقباً ایستادم با جدیت فوق زیادی به طرفم براق شد ولی به آرومی دست به چوئم برد و صورتمو مماس با صورتش کرد.

با لحنی که سعی بر کنترلش داشت گفت:من گ\* خوردم که حرف دلمو زدم باشه؟گ\* خوردم..حالا دیگه لجبازی نکن!

لبمو به نیش کشیدم: هعی وای این چه حرفیه.. من به تو خیلی  
مدیونم شروین.

شروین\_زندگی که قرار باشه واسه ی ادای دین شروع بشه رو  
میخوام فاتحشو بخونی، بعدشم تو هیچ وقت تحت هر شرایطی هیچ  
دینی به من نداری من خودم خواستم لحظه لحظه..  
حرفشو خورد و ادامه داد: خودم خواستم حواسم بهت باشه.

جلو رفت و منم پشتش راه افتادم.

سوار ماشین شدیم برخلاف همیشه که جو ماشین رو شاد میکرد  
حالا هر دو غرق سکوت بودیم

جلوی خونمون ترمز کرد خواستم پیاده شم که سریع گفت: افسون  
وقتی گفتم نباید میگفتم یعنی وقتش نبود ولی من همیشه پای  
درخواستم هستم و ازت بله رو میگیرم.. قلب قشنگتو التیام میدم.

از حرفش بغض کردم برگشتم بهش نگاه انداختم.  
دید چشمای پر اشکمو.. سریع از ماشین پیاده شدم.. با عصبانیت  
رو فرمون کوبید داد زد: لعنتی !

به طرف در رفتم و سریع زنگ خونه رو زدم.. چندثانیه ای که  
منتظر باز شدن در موندم زیر نگاه طاقت فرسای شروین تاب  
اوردم.

همین که در باز شد خودمو داخل انداختم و درو بستم و بعد بهش  
تکیه دادم بغضم ترکید..  
احساس گناه عجیبی داشتم...  
هیچ صدای تیک آف یا حتی صدای استارتش نیومد.. لابد رفته.

سوار آسانسور شدم و بعد وارد خونه شدم.

از پنجره سالن جوری پرده رو کنار زدم که مشخص نشه.. هنوز  
بود..  
از ماشین پیاده شده بود و به درش تکیه داده بود به طبقه ی ما  
نگاه میکرد.

سریع پرده رو انداختم و رو همون مبل پذیرایی نشستم.

مامان با پیشبند پیداش شد  
مامان\_اونجا چیکار میکنی؟ کجا بودی؟ برو لباساتو عوض کن..  
\_با شروین.

مامان\_عه کجا رفتید؟ چرا نیومد بالا؟

شونه بالا انداختم: نیومد.

مامان\_خدا این پسر و برای خانواده اش حفظ کنه دختر منو از تو  
باتلاق کشید بیرون..

سرتکون دادم

مامان\_هیچی هم کم نداره..خانواده دار..متمول.

ابرو بالا انداختم:کی میخواستی بگی؟

افتاد به تته پته:وا ..وا ..چیو؟

\_اینکه تا خواجه حافظ میدونست بهم علاقه داره الا خودم!

مامان\_میترسیدم از تصمیم های یهویی و بی فکر ت افسون..می  
ترسیدم دیگه نزاری بیاد حالتو خوب کنه دستتو بگیره ، حواسش  
بهت باشه...حالا بهت گفت؟چی جواب دادی؟

بلند شدم  
\_گفتم نه.

راهمو سد کرد:چرا ؟ مگه..

پریدم بین حرفش:رامیار واسه هفت پشتم بسه.

مامان\_هنوز بهش فکر میکنی؟

هنوز؟ کی فراموشش کردم؟

چیزی نگفتم باز اوادم برم که کمی صداشو بالا برد: مگه با تو  
نیستم افسون..هنوزم بهش فکر میکنی؟

بغضم گرفت ولی جواب ندادم راهمو به سمت اتاقم پیش بردم  
مامان کنارم اومد: افسون کر هم شدی؟ رامیار دیگه واسه تو..

بغضم بالاخره ترکید: مامان اسمشو نیار..اسمشو نیار...میاری  
ضربان قلبم از ریتم خارج میشه ..میاری نمیتونم بگم نه بهش  
فکر نمیکنم..میاری قلبم میبینه هنوز نتونستی بدون اون  
زندگی نرمال داشته باشی..نزار برای اینکه تو رو اروم کنم  
خودمو نااروم دروغ بگم .. تو مگه تونستی بابا فردینو فراموش  
کنی؟

هق هق من اشکو به چشماش آورد بغلم کرد..ریه امو از بوی  
عطرش پر کردم.

مامان\_باشه دختر قشنگم..باشه عزیزم..قربونت بره مامان..نریز  
این اشکaro..نریز دختر خوشگلم.

محکم تر به خودم فشارش دادم و زمزمه کردم: کدوم دختر دیگه  
مامان..؟!!

\*\*\*

قضیه جدی تر از این حرفا شده بود. مادرش مهناز جون ، یک ماهی بود بعد درخواست شروین به هر بهونه ای به خونمون میومد و سعی میکرد جز با مامانم ، با منم صمیمی تر بشه.

و من مدام به مامان و شروین از جو به وجود اومده غر میزدم.

اما همشون تیم شده بودند و مرغ منی که یه پا داشت رو آروم آروم میخواستن وادار به تسلیم شدن بکنند.

تو دانشگاه هم سوژه شده بودیم رسماً.

سر کلاس نشسته بودیم و شروین بغل دستم نشسته بود.

اکیپ سابقشم سرجاشون بودن از اونور کلاس مدام در حال طعنه زدن.

شروین اما برخلاف رامیار که سکوت میکرد و توهینایی که به من میشد رو به کتفش میگرفت، اون جوابشونو به رک‌ترین لحن ممکن میداد و میگفت: من خودم اینارو گنده کردم.. جوابشونو ندی هوا برشون میداره.. باید نوکشونو بچینی.

همین که کلاس تموم شد باز دعوا شد ولی فقط بین شروین و آیدین. ساسان و مهرداد و ایمان رفته بودند.

\_شروین بس کن بیا بریم.

بازو شو از دستای بی جونم آزاد کرد رفت جلو که باز دوتا از پسرا به زور متوقفش کردن. از اونورم آیدینو گرفته بودند.. یه معرکه ای شده بود که همه جمع شده بودند.

شروین\_ نه باید بفهمونمش با کی طرفه.

هرکی با داد یه تزی میداد یکی میگفت ول کنید یکی میگفت حراستو خبر کنید یکی میگفت صلوات بفرستید. آیدین\_ بیا دیگه بیا بفهمم با کی طرفم؟ ولم کن محمد.

شروین\_ ریقی بیام که اونجا میری\*ی به خودت.. پماد سوختگی  
کسی داره بده به آیدین؟ بد داره میسوزه.. البته حقم داری..

آیدین\_ من؟ آخه من؟ ولم کن محمد بزار برم نشونش بدم کی داره  
میسوزه؟ اون دستمال کاغذی سوختن داره؟ ای من ری\*\*م تو دهن  
و (\*\*\*) و خودش..

شروین\_ برو آبو بریز تو اونجایی که داره میسوزه مرتیکه (\*\*)  
تو خودتو آبجیات دستمال کاغذی کون\* (\*\*\*) بدبخت (\*\*). بابا  
رضا ولم کن فویش جرش میدم دیگه..

آیدین\_ نه عمو تورو خدا ننمو فحش نده ای ننه (\*\*).. از ترسته  
نمیای جلو ریقی.. (\*\*)..

انقدر فحشای ناجور دادن که همه سرخ شده بودیم و خجالت  
میکشیدیم. با بدبختی و کمک بچه ها شروینو از کلاس بیرون  
آوردیم.. ولی تا آخرین لحظه حرفاشون ادامه داشت.

همینجوری که میکشیدمش با تن لرزون گفتم: بس کن خرس  
گنده این چه حرفایی بود زدی؟

بالاخره وارد حیاط دانشگاه شدیم.. حراست اصلا خودشو از ترس  
قاطی نمیکرد.



دستمالی گوشه لبش گذاشتم با عصبانیت از دستم گرفت

شروین\_ بده خودم میزارم.. نکنه توقع داشتی وایسیم بخوریم  
ازشون بعدشم یه نامه فدایت شوم برای تشکر ازشون میفرستادیم  
دم (\*\* )نش.

لبمو با شدت گاز گرفتم و زدم به صورتم: خاک بر سرم.. زشته  
شروین.

شروین\_ زشت اینه بزارم کسی سر ناموسم دهندش بد بچرخه منم  
دهنشو پر خون نکنم.

خیلی جدی گرفته بود رابطه ای که به جود نیومده بودرو..

\_اچه چرا لت و پارش کردی..

شروین\_ نوووش جونش ببین افسون هر کار تو این دنیا کرده  
باشی تاج سر منی نباید بزاری مثل فاحشه ها باهات رفتار کنن  
کسی حق نداره نازک تر از گل بهت بگه.

لبمو گاز گرفتم.. کلمه ی فاحشه تو سرم زنگ خورد.. من که قلبم  
به جا عقلم تصمیم گرفت و تسلیم رامیارم کرد جز این دسته قرار  
میگرفتیم؟ تازه باز هیچکس جز خود خرم نمیدونه..

سوار ماشین شدیم منو طبق معمول رسوند خونه. زنگو زدم مامان  
از آیفون گفت: به شروین بگو بیاد بالا.

رفتم دم ماشین از شیشه ماشین گفتم: شروین مامان میگه بیا بالا.

شروین\_ نه از شون تشکر کن الان زشته

\_ نه بابا زشت چی؟ بیا.

ماشینو پارک کرد و بعد باهم بالا رفتیم.

وارد خونه که شدیم، مامان به استقبالمون اومد: اومدین؟

\_ آره

وارد خونه شدیم، مامان شروین مهناز جون اینجا بود.. با دیدنش  
سلامی کردم.

شروین\_ به به سلام مامان خانوم تو خونه کم پیدایی..

مهناز جون با خنده گفت: چه جایی بهتر از پیش مینا جون و  
عروس خانوم.

اخمی کردم سرمو پایین انداختم.

صدای صاف کردن گلوی مامان بلند شد... میدونستم چه تشری در  
انتظارمه.. سر بلند کردم اخم بدی بهم کرد و به گره کور ابرو هام  
اشاره زد..

لبخندی بالاجبار زدم: ببخشید با اجازه.

به سمت اتاق رفتم و لباسامو عوض کردم.. پشت لب تاب نشستم و  
بازی جدیدی که ریخته بودمو پلی کردم.

بعد چند دقیقه ای در زده شدو متعاقبا در نیمه باز رو باز تر  
کرد: اجازه هست خانوم خانوما؟

\_ بیا تو ، تو که دیگه صاحبخونه ای.

درو بست و رو تخت با فاصله نشست.  
شروین\_ تیکه میندازی؟ تیکه خورم ملس شده.. ای بابا..

شرمنده لب گزیدم: نه بخدا منظورم این نبود که..

بی طاقت وسط حرفم پرید: حالا چه با منظور چه بی منظور.. اگه  
باعث اذیتتم دیگه سایه مم نمیینی افسون؟!

\_ ببخشید.. کلافم یه خورده.

شروین\_ نه تو باید ببخشی بابت امروز و دعوا و اینا.

\_دیگه عادت کردم.

با لیخند گفت: پس بام ازدواج کن حالا که عادت کردی.

سنکوپ کردم ..چه ربطی داشت آخه مرد؟یهو آدمو سخته میدی..این چه وضعه درخواست؟هیچ وقت انقد واضح نمی گفت.

دوباره مشغول بازی با لب تاب شدم..یه چیزی تو سرم چرخ میخورد..بین گفتن و نگفتن مردد بودم.

آخر سر در لب تابو بستم و گفتم: بین تو آیدین چی گذشته؟اصلا تو اکیپ شما چخبره؟

شروین\_ ول ک..

پریدم وسط حرفش: ول کن و اینا نداریم،همیشه منو میپیچونی.

دستاشو برد بالا: تسلیم.

\_پس بگو.

شروین\_ این حرفا رو میگم همنجا چالش میکنیم دلم نمیخواد  
همش حرفای این مشنگا وسط باشه.

\_اوکی.

شروین\_ قبل از اومدن تو توی اکیپ، ساناز دوست دختر آیدین بود  
وقتی با...

\_قضیه سانازو میدونم.

شروین\_ آهان خب بعدش که تو اومدی و شدی دوس دختر الکی

آیدین یه صلح بین آیدین و ساناز شد، البته که هنوزم با ساناز

ولی صلح کردن.. بعد اینکه تو وارد اکیپمون شدی .. راستش من

از قبلش ازت خوشم میومد چندباریم به بچه ها گفتم ولی واسم

دست گرفتن که این دختره پاچه خوار استاداس خر میزنه إله بله

چه به درد میخوره همینا باعث شد نیام پا پیش بزارم، سکوت

کردم و جلو نیومدم، روزی که با آیدین اومدی درکه شکه شدم

حتی فکرشم نمی‌کردم با کسی اوکی شی که بهت انگ نذر بودن  
 میزد اما شلوغ کردم صمیمی شدم باهات که کسی هنوز به اون  
 حس تو دلم شک نکنه از اونورم بهم تهمت نزنن که آره لج کرده  
 حسادت کرده واسه همین سکوت کردم سعی کردم نرمال باشم که  
 فکر کنم موفق هم شدم.  
 سر تکون دادم ادامه داد: شاید باور نکنی ولی بعد از اون شب با  
 آنا همون دختره کات کردم..اون روزایی که با آیدین سرد بودی و  
 همون روزی که با رامیار دست تو دست دیدمت واقعا برام یه  
 علامت سوال بزرگ بودی..تا اینکه یه روز تو دانشگاه بحث من  
 و آیدین بالا گرفت و گلاویز شدیم دوتا من زدم یدونه اون آخر  
 سر  
 اون چیز وامونده تو دلشو ریخت بیرون ازش پرسیدم چته گفت  
 از  
 تو خوشش اومده و از اینکه بازی کوفتیشو ادامه ندادی و نخشو

نگرفتی و رفتی با رامیار سوخته بود. نمیخواست غرورشو قربانی  
 کنه بیاد بهت درخواست بده، ازم پرسید که من هنوز بهت فکر  
 میکنم دیدم حالش خرابه گفتم بهش حال بدم بدترش نکنم گفتم نه  
 .. از اون به بعد شد که به بچه ها گفت افتادن با تو سر لج که  
 مثلا عقده هاشو خالی کنه تو این بچه بازی بهت بفهمونه مثلا  
 چه  
 گ\*ی رو از دست دادی و غرورشو پررنگ کنه توام که کلا برات  
 مهم نبود اینم بدتر میسوخت یعنی کافی بود تو بهش توجه نکنی  
 تیکه هاشو نگیری اونم میسوخت و کافی بود یکی یه چیزی از  
 رامیار بگه آبه رو آتیشش بود میگفت حقشه خوراک همین  
 عوضی بشه سواستفاده کنه ازت مثل دستمال ، همه رامیارو  
 میشناختن واسه همین بعد 3 4 ماه کلا این احوال آیدین طول  
 کشید

بعدم به کل از سرش پرید.. بعدشم که فقط قصد اذیت کردن تو  
 داشت  
 و ضایع کردن منم که این وضعو دیدم از همشون کشیدم بیرون  
 دکه تک تک شونو با همون فضاحتی که دیدی زدم تا دل همه  
 تو  
 دانشگاه خنک بشه.. الانم عاشق و خسته و ولی صبور درانتظار  
 بله ی شمام.. افسون قصدم این نیست مثل همه پسرا بگم همش  
 عاشق تو بودم و هیچکس تو زندگیم نبوده اتفاقا بوده خوب و  
 بدشم بود ، همه اش تجربه شده برای الان که کنار توام خام و  
 بی  
 تجربه نباشم تو عاشقت بودن خودتم در جریان گذاشتم ریز درشت  
 کوتاه بلند مشکی بلوند اومدن و رفتن واسه همین به گذشته تو  
 کاری ندارم هرچند کنارت بودم میدونم چقدر بینظیری ولی قشنگ  
 ترین باغچه رو هم بکنی زیرش کرمه.. گذشته آدامام همینیه اونم  
 منی که اگه حد نداشتم یه سور از دختر بازی به رامیار میزدم اما



فرق اینه که عشق بعضی آدما رو عوض میکنه بعضی‌ارو  
عوضی! منو عوض کرد و رامیار کم جنبه رو عوضی.. پس..؟

نگاهم کرد  
نگاهش کردم  
چند ثانیه ای هیچی نگفت واسه همین پرسیدم: پس..؟

فقط نگاهم میکرد با خنده پرسیدم: چیه؟

شروین\_قبوله؟

زنگ خطرا برام روشن شد. خیلی به آینده با من امیدوار بود و  
اطمینان از بله ی من داشت.

درسته خیلی منطقی حقیقتارو میگفت و من قانع شده بودم ولی  
اگه می فهمید منم به همون اندازه ی بقیه ی دخترا احمقم و سریع  
وا دادم نظرش برمی گشت و من دیگه نداشتمش..

و باید اقرار کنم نداشتمش سخت بود.. خیلی سخت!

کلاف فکرم بهم پیچیده بود بین از دست ندادنش و نگه داشتنش  
دست و پا میزدم حتی دیگه نمیدونستم چی میخوام و به چی فکر  
میکنم.

اخمی کردم و از روی تخت بلند شدم  
به ثانیه بلند شد و راهمو سد کرد.

شروین\_چرا نه؟

\_شروین این بحثو تموم کن..تو دوست منی با ارزشترین دوست  
دنیا.

شروین\_لامصب من نه دوستتم نه داداشت من میخوام شوهرت  
باشم..بگو افسون بگو چی کم دارم؟بگو از چی من خوست  
نمیاد؟بگو بزار پا به پای دوست داشتن تو بیام.

زبون قفل بود چون خیلی وقت بود میخواستم بگم تو هیچی کم  
نداری واسه همینه که میگم نه..من به این آینده مطمئن  
نیستم..من مطمئن نیستم وقتی رازمو بهت بگم چه رفتاری باهام  
داری ، نمیتونم تو رو هم از دست بدم شروین بخاطر اعتماد بیش  
از حدم به رامیار.

ولی عجیب این زبونم قفل شده بود و قصد نداشت راز دلمو حتی  
پیش صمیمی ترین دوستام و مادری که همیشه رفیق راهم بود از  
گوشت و خونم ، فاش کنم..چون رو عاقل بودن من حساب باز  
کرده بودن و من با فاش کردنش مَه‌ری روی سست بودن و  
وابستگی شدید عاطفیم و بی عقل بودنم میزد.

ولی عشق و عقل؟...

به نظرم رابطه اشون جزو محالاته!

گمون کنم باید قبول کنم فرناز همیشه راست میگه من شدیداً دختر وابسته ای هستم و برای مردای زندگیم یه تیتتر "هشدار این دختر دل و ایمانشو به شما میده" به همین بزرگی هستم..و شاید یه قول فرناز بد نیست هر دختری یه تاپپی و یه رفتاری داره..من دنبال این نبودم که یه زن مثل مامانم باشم من بیشتر تو رابطم دنبال این بودم همه رو جای پدر و بزرگترم داشته باشم و ازشون بخوام راه و چاه یادم بدن بکن نکن بهم بگن ..

همینم نشات گرفته از نبودن بابام داره.

ول کن شروین برو کنر.

شروین\_این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست..یه چیزیت هست افسون من میفهمم چت شده.

با خشم و ناراحتی عقبش زدم و پیش مامان رفتم

\*\*\*

شروین\_ افسون من پا پس نمیکشم.

\_واسم مهم نیست.

شروین\_ افسون!

\_بله؟

شروین\_ یعنی چی واست مهم نیست؟

\_شروین من به آینده ی با تو اطمینان ندارم.

شروین\_ یعنی چی اطمینان نداری؟ مگه من مثل رامیارم که ولت کنم؟ یا واسه دوستی یکی دو روزه پا پیش گذاشته باشم؟ یا قول الکی بدم مثل اون بی شرف؟!

با هیجان گفتم: دقیقاً میدونی دقیقاً واسه همین اطمینان ندارم.

شکه گفت: واسه چی؟ برای اینکه واسه دو روز نمیخوامت؟ حالت خوبه افسون؟ سرت به جایی خورده؟

آره خوبم..خیلیم خوبم..اصلا بهتر از الان نمیشم..اگه بخوایم ازدواج کنیم تو هر دعوا گذشتمو و رامیارو میکوبونی تو سرم..فکر کردی من رامیارم ال کنم بل کنم فکر کردی الان داری با رامیار حرف میزنی و حرفایی مثل اینا رو هی عین سوهان میکشی به مغزم..مثل الان،منم صبری دارم.

شروین\_مشکلت همینه؟

نه!..نیست حداقل کم اهمیت ترین مشکلمه.

آره همینه.

شروین\_باشه دیگه هیچ موقع اسم اون بی همه چیزو از دهنم نمیشنوی.

درمونده نگاهی به بچه های تو محوطه دانشگاه انداختم.

شروین\_حالا قبوله؟

و با امیدواری شدیدی ازم جواب می خواست.

چرا اصرار داری شروین؟ما دوتا واسه هم ساخته نشدیم.اصلا قسمتون نیست.

شروین\_ من به اینجور چیزا اعتقادی ندارم..قسمتو خودم با عقل  
خودم می‌سازم.

آها دقیقا زدی به هدف.. من بی عقلی زیاد میکنم.

\_اصلا من هنوز رامیارو عاشقانه دوست دارم دلایلم واسه  
ازدواج نمی‌بینم تا وقتی اون تو قلبمه.

با صدای بلندی و جدیت بدی گفت: این چرت و پرت محضه افسون  
چرا تا الان که این همه بهت گفتم دلالت این نبود؟

\_حالا که دلایلم اینه.

شروین\_ دلیل اصلیت چیه؟

\_گفتم.

شروین\_ افسون رو مغزم نرو.. یا لا بگو.

بلند شدم و با ناراحتی راه در دانشگاه رو پیش گرفتم و بیرون  
زدم و شروین هم به دنبالم.

شروین\_ افسون سگ نکن آدمو دلالتو بگو.

جلوی تاکسی های که از جلوی دانشگاه رد می شدن رو گرفتم و مقصدمو گفتم.

و شروین از اونور شدیدا بی اعصاب شده بود و کفری از اینکه من قفل زبونم نمیشکست.

دربستی به تاکسی بعدی گفتم همین که واستاد شروین قاطی کرد و داد زد: افسون اعصابمو گا\*\*\* میگم دلیلتو بگو گوش نمیدی .. بگو و وایسا باهم میریم.

منم انقد بهم زور اومد که داد زدم: هم دست دارم هم توان که بتونم تاکسی بگیرم جناب محسنی.

شروین\_ حالا شدم محسنی؟ افسون لامصب تو که میدونی من با هر دلیل مسخره ای که میگی پا پس نمیکشم.

تیر آخر رو با بی رحمی که قلب خودمم تیر کشید زدم و سوار تاکسی شدم.

\_من دختر نیستم شروین.. تمام بدن و عقلمو با بی عقلی به رامیار باختم.

شروین\_ آخه مگه..

## بعد انگار تازه حرفمو آنالیز کرد

ولی تاکسی راه افتاد. مات به تاکسی نگاه کرد که ازش دور میشدم.. بغضم شکست.. این پسر رو شکستم ندیده مطمئنم حالش ازم بهم میخوره..

سرزنشی نموند که خودمو نکرده باشم.. نباید می گفتم.. لبمو گاز گرفتم.. الان ازم متنفر میشه .. الان میگه اون دختر پاکیه که ازش جلوی همه دفاع میکردم.. به حرف دوستاش میرسه و ضایع میشه.. خاک بر سرت افسون..

رسیدم خونه بدون فوت وقت وارد اتاقم شدم .. انقدر فکرم درگیر حرف و کار و عکس العمل شروین بود که از ترس تلفنمو خاموش کردم و از نبود مامان استفاده کردم تلفن خونه رو از پریز در اوردم .. انقدر خود خوری کردم نفهمیدم کی شب شد..

دو سه روزی هیچ خبری ازش نشد.. همیشه بود و این نبودن باعث تعجب مامان و افسوس من شده بود..

مامان طاقت نمی آورد چندبار به مهناز مامان شروین زنگ میزد و تازه از اونور اونو دل داریش میداد..



گوشم به حرفای مامان بود ولی خودمو با درگیری فکری مشغول  
گوشی کرده بودم.

مامان بالاخره روی مبل نشست و به من توپید: شروین نیست  
شده.. تو چرا انقد بی خیالی؟

نگاهش کردم: چی میگفت؟

مامان\_ کی؟ مهناز جون؟ اونم بی خبره فقط پیام گذاشته که چند  
روز سراغشو نگیرن.. میگم دانشگاه نیومده این چند روزه؟

\_نه!

یه دروغ دیگه.. دروغگوی قهارى شده بودم.. اصلا این سه روز  
من دانشگاه نمی رفتم چون روشو نداشتم.. ولی الکی میگفتم  
میرم.

یه هفته به همین منوال گذشت.

تو این یه هفته نه من دانشگاه رفتم نه شروین معلوم بود  
کجاس؟!

سر لب تاب مشغول بود که مامان با جیغ کوتاه از سر کلافگی  
گفت: عه باز اینم افتاد.

با چندتا پلاستیک فریزر نشست رو کانایه کنارم

پلاستیکارو روی میز گذاشت

\_چی شده؟

انگشتر گل جواهرشو با ناراحتی در آورد و نچی کرد: این هشتمین نگینشه که میوفته، پایه هاش شل شده.

\_پاساژ طلافروشی که نزدیکه دوتا خیابون بالاتره بده درست کنن.

مامان\_اگه الان کار نداری بیا باهم بریم توام دستبندتو بیار قفلش خراب بود بده درست کنه.

\_اوکی بریم..دستبند پیش خودته؟

مامان\_آره.

بلند شدم بعد 10مین حاضر شدم.سوار ماشین شدیم و به طرف پاساژ راه افتادیم.ماشینو تو پارکینگش گذاشت و وارد پاساژ شدیم.

زهرا سعادتى نژاد

به سمت همون مغازه ی آشنامون رفتیم. اندازه دستمو گرفت که دستتبدو اندازه کنه و قفلشو درست کنه.

بعد مشغول صحبت با مامان شد منم از مغازه بیرون زدم و ویتترین بقیه ی مغازه هارو میدیدم.

مشغول دیدن ویتترینا شدم تا مامان کارش تموم شه قرار بود بریم یکم دوتایی دور دور کنیم به سرمون باد بخوره شایدم تا شب بیرون موندیم و شامو بیرون خوردیم.

به ساعت مچیم نگاه کردم 4 بعد از ظهر بود.

چشمم به یه گردنبند و پلاک قشنگ خورد ترکیب کارتیه و ببر بود.. خواستم وارد گالریش بشم که وزن و قیمتشو بپرسم با دیدن دو نفر رو مبل تو گالری خشکم زد.

رامیاری که صدای باز شدنو درو شنید خواست به سمت در برگرده سریع تر رومو برگردوندم و درو بستم و از مغازه دور شدم.. روبه روی مغازه پله اضطراری بود رو همون پله وار فتم..

خشکم زد.. عینک آفتابی رو از روی موهام هل دادم رو چشمام تا کسی اشکامو نبینه.

رسمای نبضم تو سرم میزد..

چشم‌ام تصویر رو به روشو باور نمی‌کرد.. نوار تند شده بود یا من  
چشم‌ام صحنه‌ها رو با تارای می بلعید؟  
نمیدونم..

مسئله‌ی مهم اصلاً اینا نبود.. من داشتم خودمو گول می‌زدم که  
باور نکنم رامیار برای خرید حلقه اینجاست..

دست یخ و سردمو بهم فشار دادم از افت فشار دنیا داشت دور  
سرم می‌گشت ولی چشم‌ام با خیرگی به صحنه‌ی مقابلشون خیره  
بودند

به رامیار من ، تنها کسی که برای آینده داشتن باهاش مطمئن  
دختر شهر بودم و حالا با وقاحت تمام داشت حلقه‌ی زشتی رو  
وارد انگشت دختر چادری بغلش می‌کرد..

هق هقم اوج گرفت. دستمو با بیچارگی رو دهنم گرفتم تا هق هقم  
خفه شه و کسی بهم نگه آخی!

آره خب آخی هم داشت..

پسری که کاری نمونده نکرده باشه.. کثافتی نبود تجربه نکرده  
باشه.. دلی نبود که نشکسته باشه.. با دخترایی بود که.. آخ..

رامیار چقدر وقیحی! چقدر بی همه چیزی..

الان دست رو دختر آفتاب مهتاب ندیده گذاشتی؟ تویی که هم با  
آفتاب خوابیدی هم با مهتاب؟

قلبم خورد شده بود.. ویران شده بود .. رامیار تو مشتش گرفته  
بود و لهش میکرد..

واسه ی مامان پیام دادم که من دوستمو داریم باهم قدم  
میزنیم خودت برگرد..

رامیار عوضی، دروغگوم کردی!

هنذفریو تو گوشم گذاشتم و بی‌طاقت از درد قلبم خودمو تو خیابون  
انداختم و زیر بارون بهاری قدم می‌زدم.

سخته برایش دیوونه وار تب کنی  
اما به جاش با فکرش کنی  
روزاتو باش  
تلخه به جات یکی بیاد  
دیوونگیت نیاد به چشمش  
تنهایی شب بشکنی تو خلوتت  
آخرشم خیابونا هم صحبت دردات بشن  
سخته که اشکات هم قدم شه با بارونای این شهر

رو نیمکت پارک نشستم

عبایی نداشتم که دیگه کسی گریه هامو ببینه.

همه با عجله خودشونو از زیر بارون کنا می کشیدند.  
اما من...

تازه گریه هام ، حسرت خوردنام شروع شده بود.

مرد رویاهام حلقه ای که قولشو به من داده بود وارد انگشت  
دختری کرد که با من خیلی فاصله داشت..

رقصید همه جوره به سازش  
این دل دیوونه ولی به لحظه هم نبود حواسش

چقدر با عشق سپردم این دلو به جا بهش  
فکر نمی‌کردم نخوادش  
رفت تموم خوبی هام د آخه این نبود جوابش

آخه اون دختر مثل من جای جای شهر باهاش خاطره نساخته بود.

همو خامه ای نکردن..

باهم آب بازی نکردن..

باهم تمام بازیای شهر بازو با کله خری سه چهاربار نرفته بودن..

باهم رویا نساخته بودن..

باهم آشپزی نکرده بودن..  
 باهم کف بازی نکردن..  
 باهم دیوونه بازی در نیوردن..  
 باهم وسط یخبندون بستنیای مختلفو تست نکردن..  
 باهم وسط کوچه پا برهنه تو گرما راه نرفتن..  
 باهم سفر نرفتن..  
 باهم مست نکردن..  
 باهم عشق بازی نکردن..  
 باهم..  
 اصلا اینا چندبار همو دیدن؟

مگه دختر آفتاب مهتاب ندیده نگرفته که اینکار رو نکرده باشه؟

با این خاطرات.. با اینایی که باهم انجام دادیم.. دارم زیر خاطرات  
 غرق میشم.. بعد امید داشتم به برگشتش..

عشقو بهت میده رامیار؟  
 بهش میگی دختره؟  
 میزاره موهاشو ببافی؟  
 بهش میگی برو ظرف بشور بعد منار هم دوتایی وایسید ظرف  
 بشورید و با قربون صدقه بگی خانومم دستاش خراب نشه و  
 خودت عملا همشو بشوری؟  
 میزاره دست همو بگیرید و یهو هوس کنید چند کیلومتر باهم  
 پیاده روی کنید بدون اینکه دست همو ول کنید؟



بهش میگی تا شب بخیر از دهنِت نشنوم خوابم نمیبره؟  
نامرد اصلاً تا حالا با پیراهنای مردونه خودت دیدیش؟  
دیدیش چقدر خواستنی میشه؟  
دیدى داد میزنه میگه عه به من نگو دختره؟

لامصب پس چرا انقدر با من این خاطره هارو ساختی؟ چجوری  
انقد با خاطراتمون بی رحمی؟  
قلب نداری؟  
تو به من قول داده بودی..!

\_\_دختره دیوونست..

\_\_الان سرما میخوره..مردم خل شدن..

\_\_عاشقه..

\_\_چرا نمیره خونشون؟ مونده زیره بارون..امان از این جوونا.

مردم میگفتن و میرفتن..رایمار مردم با منن؟ منی که نمیزاشتی  
کسی که نازک تر از گل بگه؟!

هیچ کس قد من عاشق اون نیست که  
مثل من کی آخه وایمیسه پای قلبش  
نذاره اون چشماش خیس شه  
اسمش قسم راستم بود به عشقش  
از همه خاص تر بود  
رفت و دلخوشی ندارم چی آخه واسم موند

خیس خیس وارد پشت بوم شدم...  
ذهنم حرف میزد میخواست قانع کنه  
میگفت

دوستت دارم  
میگفت

این خونه رو میبینی بعد ازدواج اینجارو میگیریم یکیش اتاق آرام  
اون یکیش اتاق آرمان..اتاق بینشم مال ما  
میگفت

دختره کات مات نداریم خیلی ناراحتی قهر کن نازتو بکشم  
رامیارو میگم..

ذهنم که میگفت خودکشی کار ترسوهاست!...

ترسو؟ آره ترسوام که نمی تونم از دست دادانش رو ببینم و زنده  
بمونم

خنده اشو با یه دختر دیگه ببینم  
اینا ترسه

ترس یه دختر مریض

مریض آرام بخشی به اسم رامیار

بالای سکو واستادم

خندم گرفت..مگه خونه ی ما چند طبقه اس که انقدر ارتفاع  
داره؟ آها 10 طبقه..

پس می‌میرم!

گمونم آره!

لبخندی زدم.. تموم میشه فکرات، خاطرات تو ذهنم رامیار!

یه قدم دیگه برداشتم

نه نامه گذاشتم نه هیچی..

بی رحمی بود؟

ولی مگه زندگی با من رحم داشت؟

فقط یه قدم دیگه بر میداشتم و خلا رو حس میکردم.

افسون ترسیدی؟

اگه بترسی باز باید بگردی به این زندگی اعصاب خورد کن..

چشمامو بستم مثل یه آدم شجاع

و خواستم قدم بعدی رو بردارم

که صدای "نه" بلندی باعث شد بیوفتم..

## فصل نوزدهم

عاقِد\_موکله خودم سرکار خانوم فاطمه فیضی برای بار سوم می پرسم آیا به من وکالت می دهید با مهریه ی خوانده شده که عند المطالبه است شمارا به عقد دائمی و همیشگی موکل خودم آقای رامیار ادیب در بیاورم؟

فاطمه باطمینانه نگاه به من کرد..جعبه ی زیر لفظی رو روی قران گذاشتم.  
به آرومی گفت:با اجازه ی پدر مادرم بله.

عاقِد بعد خوندن دعا از من اجازه گرفت.. "بله " ی محکمی گفتم.

بعد خوندن خطبه و مراسم حلقه و غسل دوشادوش بقیه ی مردا وارد سالن شدیم.  
عقد و عروسیمون یکی بود و نامزدی دوماهه ای قبلش داشتیم.

بخاطر فاطمه و خانواده ی سنتی و مذهبیش مراسممون جدا بود و این امر باعث شده بود بیشتر فامیل و دوستانهام نیان.

فاطمه تو لباس عروس واقعا مثل یه پرنسس می درخشید و  
نمیتونسم نگاهمو ازش بگیرم تو دلم به سلیقه ی مامان که سلیقه  
ی پسرشو میدونست احسنت میگفتم.

بعد از یه رقص دونفره با خستگی روی صندلی جایگاه  
نشستم. برادر فاطمه، حسین که برای رقص اومده این سالن.. به  
سمتم اومد: بیا بریم دیگه تو باغ رامیار جان.

\_\_ نه بابا حسین تو برو..

حسین\_ زنا میخوان بیان برقصن.

\_\_ خب بیان مگه..

چشم غره ای به سمت زمین رفت و دست انداخت دورم و  
گفت: بریم.. شما نامحرمی!  
کمی ازش فاصله گرفتم.. اخمام در هم رفت.  
مگه اخه چقدر مهمه؟ حقیقتا اصلا برام مهم نبود.. اعتقادشون  
زمین تا آسمون باهام فرق داشت.

قبل از خارج شدن از سالن فرناز جلو اومد و بغلم کرد و با داد  
بلندی که تو صدای دی جی بهم برسه گفت: مبارک باشه پسر  
عمو.

\_\_مرسی خوش اومدی.

ازم فاصله گرفت با بد عنقی پرسید: میریم باغتون آخر شب؟ یا همینجوری قراره پیش بره؟

حسین با دیدنش "استغفرال.." گفت و سرشو زیر انداخت و از مون فاصله گرفت.

ابرو از ندونستن علت کارش بالا انداختم. باز سرمو برگردوندم سمت حسین که سرش تو یقه اش بود..

با فهمیدن علتش قهقهه ام بالا رفت.. لباس فرناز از نظر حسین فقط یه تیکه پارچه بود بدون اینکه جایشو بپوشونه.

\_\_پدر سوخته جلو این حزب الهیا ریختی بیرون با چشاشون میخورنت.

فرناز هم خنده اش گرفت: خوبیش اینه سرانه ی ذکر گفتو میبرم بالا.. بعدشم اینا که نگا نمیکنن.. توام چشم دنیارو کور کردی با این زن گرفتنت.

\_\_اتفاقا اینا بیشتر از ما نگاه میکنن.. ما چشممون پره.. اینا ندیدن.. حالا دور از شوخی.. قرار شد بعد از شام بریم باغ بابا لواسون.

فرناز\_ با این فامیلای زنت؟

\_نه بابا هرکی دلش خواست میاد هرکیم نخواست نمیاد.

انگشت اشاره و شصت‌شو بهم چسبونند: اوکی.

رفتم بیرون.. به حسین گفتم: حالا میخوای سرتو بیار بالا، میخوری تو دیوار.

سرشو بالا آورد و چیزی نگفت  
با خنده ی موزیانه گفتم: حالا یه نظر حلاله.  
دست به ته ریشش کشید و "لاالهی" زمزمه کرد.

ضربه ای به شونش زدم: شوخی کردم حسین جان.

وارد باغ شدیم.  
با ورودمون کمی شلوغ شد و دی جی که از دوستای خودم بود  
آهنگ بیس دار خوبی گذاشت شایان صدای دست و داد زدنش منو  
هم مجاب کرد هم پای هم برقصیم بدون اعتنا به یه ور باغ که  
عنق نشسته بودند.

کمی بعد رو صندلی نشستیم. از ویترو خواستم برام مشروب  
بیاره.. میدونستم دارن.. خودم سفارش کرده بودم هرکی خواست  
براش ببره.

با دو سه تا پیک مشروب پیداش شد.. برخلاف همیشه یه نفس سر کشیدم و پشت بندش پیک دوم و سوم رو بالا دادم بلکه این کلافگی و سر درد دست از سرم برداره.

واقعا چرت و پرت محض بود که من پیش عروس نباشم و رقص یه مشت سیبیل کلفت رو ببینم.. متنفرم رسماً از اعتقاداتشون!

با بی حوصلگی گوشیمو در اوردم و مشغول شدم.

متنی که یکی از دوستانم به اشتراک گذاشته بودو میخوندم "دوست داشتنت را حیف نکن! نمی گویم خرجش نکن.. نه.. میگویم هدرش نده.."

اگر میبینی مال دنیای تو نیست، اگر می بینی از جنس تو

نیست، حرفش را نمی فهمی و حرفت را نمی فهمد .. نه او را

درگیر کن و نه خودت را درگیر او.. ابراز علاقه به کسی که مال

دنیای تو نیست ، اسراف دوست داشتن است."

اون موقع با پوزخند رد شدم..

ولی حواسم نبود اخمام با خوندنش در هم رفت.



شایان متوجهم کرد.

شایان\_شادوماد چرا انقد اخمو و عنقه؟

موبایلو با کلافگی تو جییم گذاشتم.

\_شبیهِ مراسم ختممه تا عروسیم..اون از وقتی که به جا موزیک دست میزدن و گیل کشیدن و همه رو زنونه مردونه کردن..توالته مگه حاجی؟اینم از الان که از پیش عروس شوتم کردن تو جمع این سیبیل کلفتا.

از شدت قهقهه پرت شد

با کلافگی تشر زدم:ببند شایان نیشتمو که اعصاب ندارم..مامان منم با این انتخاب عروس چشم دنیارو کور کرد.

خنده شو با بدبختی جمع کرد:دندت نرم داداش من..قبول نمیکردی.

\_دنه د..تو که در جریانی که نگو اینو..موقعیت مالیم هم از طرف بابا هم از طرف بابابزرگ تهدید جدی شد نه میگفتم یا بچه خونگی میشدم یا آس و پاس..خانواده ی پیشنهادیشونم دیدم ، از دخترشون خوشم اومد..فاطمه جدا از هر نظر دختر خوبیه دیگه بله رو دادم..نمیخوام با خانوادش زندگی کنم یه امشب بود و سلام!

سر تکون داد: جوجه رو آخر پاییز می‌شمرن، صدبار گفتم یه نه بگو و نه ماه اسیر نشی.. بخدا دویست و شیش با یه رامیار آزاد شرف داره با یه رامیار با بنز و پورش اما برده ی خرده فرمایشات..

پوزخندی زد: مردای خانواده ی ادیبو دیدی؟ بابام و بابابزرگ رسماً با دمشون گردو می‌شکستن.. هم دوتا شرکتامون یکی شد و رسماً لقمه گنده رو خوردیم هم آدم شدم.

شایان\_ آره دارم میبینم چه بریز بپاشی می‌کنه کل تهرانو داره با شیرینی خفه می‌کنه.

\_سند شرکت‌م امشب به عنوان کادو دومادی داد بهم.

شایان\_ سند بردگیت منظورته دیگه؟

\_((..)) بی‌بنا.. سق سیاهشو باز می‌کنه.

شایان\_ عفت کلامتو حفظ کن مرتیکه قالتاق.. زن گرفتی آدم بشی.

\_نمیزاری که.

شایان\_ ولی مبارکت باشه از الان مسئولیت پذیرو تو چشمات میبینم.... می‌خوایش از ته دلت؟

\_\_آره.

شایان\_\_ خوشبخت بشی داداش ..لیاقتشو داری.

و با دستش به پشتم ضربه زد و بغلم کرد

منم بغلش کردم: دمت گرم که اومدی ..خیلی خوشحالم کردی ..اون  
عقب مونده ها وقتی فهمیدن جداعه نیومدن.

شایان\_یه داداش که بیشتر ندارم ..ولی خدایی راستشو بخوای  
میترسیدم کنس بازیت بگیره دیگه شام ندی.

\_\_پس درد اصلیت اینه گشنه!!

شایان\_حالا چون رییس کمپانی ددی شدی گفتم با ما فقیر فقرا  
نمیگردی شامت مالیده میشد ..یه هفته هیچی نخوردم پیام اینجا  
دلی از عزا در بیارم.

\_\_تو نمیری یه هفته اس تحصن کردی؟ آره؟ عمه ت بود به زور  
من پریشب تازه از قبرس برگشت؟

شایان\_به جون خودم نباشه به جون تو رفتم خر بیارم برا  
عروسیت.

**\_\_حالا خرت کو؟**

شایان\_ ایناها دیگه عین دیلاق نشسته جلوم.. رفتم برگشتم دیدم  
مثل چی خر شدی رفته.

قهقهه جفتمون بالا رفت.. گردنشو گرفتم و تو گوشش یه چیزی  
گفتم که تا بنا گوشش قرمز شد

ازم فاصله گرفت با خنده گفت: پدر سگ زن گرفته هنوز آدم نشده.

حسین به طرفمون اومد: رامیار جان اتاق شامتونو حاضر کردن.

\_\_اوکی دستت درد نکنه حسین جان، امشب حسابی خستت  
کردن، بعدا جبران کنیم.

حسین\_ قربانت انشالله خوشبخت شید بهترین جبرانه.

به شایان گفتم: بیا بریم سه تایی عکس یادگاری بندازیم.

همین که شایان بلند شد حسین دست به ریشش کشید و  
استغفرالهی زیر لب زمزمه کرد

حسین\_ جسارتا رامیار جان خانوم فیضی پوشش ندارن.

خانوم فیضی؟ پوشش؟ شایان مشخص بود داره میترکه از خنده.. با کنترل کردن خنده دوباره روی صندلی نشست.

تازه دو زاری کجم افتاد  
همچین که گفتم آها حسین متوجه شد فهمیدم.. رفت. شایان از خنده رو مبل ولو شد.

\_\_ چرا به فاطمه میگه خانوم فیضی؟ خواهرشه!

با شدت بیشتری قهقهه زدیم.

شایان\_ یعنی عاشق فامیل خانومتم.

سری به معنای منم تکون دادم.

\_\_ عتیقه ان.. خود همین حسین آمارشو دارم آمار کثافت کاریاش به فلک میکشه ولی جانماز آب میکشه.. آخ چقدر منفورن!

شایان\_ چون من نامحرم مثلا نخواسته خواهرشو به اسم صدا بزنه.. مگه هنوز وجود دارن این آدما؟

با اشاره فیلمبردار بلند شدم که برم اتاق شام.

\_\_ از خودت پذیرایی کن تا من برم پیش خانوم فیضی.

و باز خندمون از سر گرفته شد.

شایان\_ بابام پیش باباته میرم اونجا ببینم چخبره.. فکر کنم دارن واسه منم زیر سر میزارن.

با ابرو اشاره کردم: برو ببین چخبره.. به این مستخدم لاغره که موهایش کج زده مشروبای خوب رسوندن ازش بگیر.

شایان\_ اوکی برو داداش.

\*\*\*

دو ماهی از ازدواج می‌گذشت

از اطرافیان به وضوح می‌شنیدم از این تغییر 180 درجه ی من جا خوردن و باعث تحسینشون شدم

شرکت رو رسماً دست گرفتم ..اول بابا و مجد و بقیه هلم میدادن الان قلق کارا دستم اومده.

البته معصومیت بیش از حد فاطمه باعث شد سر عقل پیام..من اولینش بودم و سعی داشتم آخرینشم باشم.یه حس مسئولیت عجیبی داشت واسه همین دور رفیق بازی و پارتی و افتر و سفرای رنگارنگمو یه خط بزرگ کشیدم.

خسته کلید انداختم و وارد خونه شدم.

بوی قرمه سبزی رسماً از صد فرسخی معدمو به چالش کشید.

بلند صدا زدم:فاطمه جونم کجاست؟چه کرده با بویی که را انداخته.

سرکی از آشپزخونه کشید:اومدی؟خسته نباشی عزیزم.

به طرفم اومد و کتمو گرفت

\_\_مرسی عزیزم توام همینطور.

دستامو دور کمر ظریفش حلقه کردم. بوسه ای روی گردنش زدم  
ریز خندید.

سرمو بالا بردم و لبشو بوسیدم

\_\_خستگیم در رفت.

زمزمه وار گفت: منم خستگیم در رفت.

وارد اتاق شدم.. سرویس تخت رو عوض کرده بودیم به عکسای  
رو دیوار عکسای عروسیمون اضافه شده بود.

دوش گرفتم و لباس عوض کردم سر میز نشستم و مشغول  
خوردن ناهار شدیم.

بعد از ناهار دوباره رفتم شرکت.

شایان هم اومده بود شرکت. دوتا کار مهم داشتیم انجام دادیم. تازگی  
داشتیم برای پیشرفت کار ، باهم شراکت می کردیم.



از کار که که فارغ شدیم رو ی مبل لش کردیم و سیگار آتیش زدم.

شایان\_ از زندگی متاهلی راضی؟

دود سیگار و حلقه وار بیرون دادم : توپه..توام دست به کار شو.

شایان\_ یعنی میگی برم همینجوری ازدواج کنم؟

\_نه به مامانجونت بگو خودشون ردیفش میکنن.

شایان\_ حرفایی میزنیا..اونم کی؟!مامان من!!دخترایی که معرفی میکنه رو دیدی؟

\_نه.

شایان\_ همون واسه همین اُرد ول میدی دیگه..دخترایی که معرفی میکنه از دم مفسد فی الارض..دفعه پیش به اصرار مامان و مادر اون دختره با دخترش قرار گذاشتم..لباس پوشیدنش رو باید میدیدی پسر..لباسای دوس دخترای قبلیت پیش این یارو پوشیده اس،این هیچی رفتیم رستوران..گارسون اومده سرویس میده اینم با یه خنده ی زشت و بلند لاس میزد، فکر کن چقدر چیپ!!هی یه چیزی میگفت با این گارسونا میخندید لاس میزد.

## با تعجب ابرو هام بالا رفت

شایان\_بعد از ناهار تو فضای بسته رستوران جایی که همو منو میشناسن سیگار در آورده می‌گه چه پاستوریزه ای، بعد از ناهار نمیکشی؟ من تا یه پاکت تموم نکنم ویسکی بهم مزه نمیده.. اینا هیچی رامیار..

از خنده روی مبل پخش شدم با خنده گفتم: بسه بیشرف.. این لو لول کی بوده؟

از خنده فکم درد گرفته بود مخصوصا با اداهای این شایان بیشرف که بلند میشد و صداشو نازک میکرد و حرفای دختر رو میگفت.

شایان با خنده ادامه داد: تازه من قبلش گفتم مثلا به دوستم که مدیر رستوران به بگم دوتا پیک کوچولو برامون شرابشو بیاره ولی گفتم اولین قراره زشته و داستان میشه و پیش خودش فک میکنه من چجور مردیم.. خلاصه نگفتم بعد با این عجیب الخلقه رو به رو شدم. قسمت جالب ماجرا اینجا بود که بعد ناهار بلند شدیم بریم یه پسره پیداش شد با دختره سلام احوالپرسی گرم و صمیمی کرد اونم نه گذاشت نه برداشت گفت شایان جان معرفی میکنم ستار دوست پسر من، شایان نامزد من.. پرید کلی تف مالیشم کرد منم دیگه واینستادم لب بگیرن از هم، زدم بیرون...

از خنده به سرفه افتادم داد زدم: بسه کثافت.

شایان بدون توجه ادامه داد: رفتم سوار ماشینم شدم نفهمید  
چجوری ستار جونشو چجوری ول کرد اومد زد به شیشه کشیدم  
پایین میگم چیه؟ شوهرتم تو راه دیدی میخوای معرفیمون کنی؟

همزمان که داشو در میآورد و چشماشو مثلاً با ناز باز بسته  
میکرد گفت: وای ستار ناراحت شد میخوایم بدون خداحافظی بریم.

خودکاری از رو میز برداشتم و با قهقهه به سمتش پرتاب کردم: لال  
شو حمال.. فکم درد گرفت.

شایان\_ منم پامو رو گاز گذاشتم در رفتم.. ببین خودمو نجات  
دادم.. هنوز فکر میکنی از مامان من کیس خوب در میاد؟

خندمو یواش یواش جمع کردم سرمو تکون دادم: نه ولش کن.. مثل  
فاطمه ی من انقد نجیب و خانوم و خوشگل اصلاً گیرت نمیاد.

شایان\_ کوفتت شه پسر.. تو ازدواجتم خوش شانسی.

\_راستی از بچه ها چخبر؟ چند ماهیه خبرشونو ندارم.

شایان\_اونام گله و شکایتتو به من میکنن میگم ازدواج کرده  
مارو هم طلاق داده، صبا و علی بهم زدن..شراره هم با علی  
دوست شد،مهرنوشم دو هفته پیش گودبای پارتیش بود با دوست  
پسرش واسه همیشه رفتن فرانسه،بقیه هم که روال همیشگی.

\_از طرف من بهشون سلام برسون ، دیگه مال زمان مجردیم بود  
همش ولو و لش اینور اونور بودیم باهم،فاطمه هم دخترا رو  
یدفعه ببینه کفری میشه..راستش از این تغییری که کردم داره  
خوشم میاد..راستی شهریار نمیخواد با یکی فاب بشه؟

شایان\_منم کیف میکنم داری سر عقل میای گوساله،تشکیل  
خانواده و ازدواج واسه تو خوب بود برعکس چیزی که فکر  
میکردم..نمیدونم اونم،شهریار دیگه از شدت بی قید بندی و تنوع  
طلبی اسکل شده..چند روز پیش میگفت که..

صحبتش با صدای گوشیش بریده شد..گوشیو جواب داد بعد از  
چند دقیقه قطع کرد

شایان\_ستاره بود،سلام رسوند.

\_هنوز باهاشی؟یه یک سال دو سالی شد.

شایان\_تصمیم دارم جدیش کنم.

\_\_کاری کردی؟ اون خیلی باهامون فرق داشت..

شایان\_\_ به قول خودت این تنها کسی بود که زیر دستم سالم موند.. دوستش دارم حاجی.. حس مسئولیتی که بهش دارم رو نمیتونم ندیده بگیرم.

\_\_پس توام بعله؟؟

شایان\_\_ هنوز هیچی معلوم نیست، نمیدونم آمادگیشو داره یا نه ، یا اصلا به آینده ی با من فکر میکنه؟!

\_\_پسر از خدایم باشه، بهتر از تو از کجا میخواد پیدا کنه.

شایان\_\_ تو خودتم میدونی مسئولیت یه زندگی خیلی زیاده، نمیدونم باهام به آرامش و خوشبختی میرسه.. اون مثل ما نیست که کل دخترای تهران باهاش خاطره داشته باشن من دومین پسر زندگیشم.

شونه ای بالا انداختم: انقدر بزرگش نکن، گذشته کیلو چنده.. تموم شده رفته، از ستاره بیپرس جواب سوالاتو بگیر.

شایان غرق فکر بود مثل اینه خیلی براش حیاتی بود.

شایان\_ فکر میکنی رامیار، گذشته مثل یه روح دنبالتَه.. منی که  
گذشتم فقط دختر بازی بوده خودمو لایق ستاره نمیدونم ، چوب  
دل شکستن دخترا پشتمو میلرزونه.

سیگار بعدی رو روشن کردم

\_بیخیال شایان چه فکرای می‌کنیا.. مگه از سر اجبار با کسی  
بودیم خودشونم میخواستن.. الکی عذاب وجدان نداشته باش.

شایان\_ شاید درست میگی..

سرومو تکون دادم و دود رو بیرون دادم.

بلند شد و کتشو برداشت و تن کرد

شایان\_ باش داداش.. راست میگی من دل کسیو نشکستم.. خیانتم  
که نکردم.. از زیر بار مسئولیت هیچ دختریم خودمو کنار  
نکشیدم.. میبینمت فعلا.

مشمونو بهم کوبیدیم و از اتاق بیرون رفت

وقتی رفت دوباره خودمو رو مبل چرمی اتاقم انداختم و مشغول  
سیگار تو دستم شد.

حرفای شایان ذهنمو بهم ریخته بودن..

"من لایق ستاره نیستم.."

من لایق فاطمه به اون نجابت و معصومیت هستم؟ معلومه که آره.. از خدایم باشه مثل منو از کجا میخواست گیر بیاره؟!

"راست میگی من دل کسیو نشکستم.. خیانتم که نکردم.. از زیر بار مسئولیت هیچ دختریم خودمو کنار نکشیدم.."

ذهنم فقط یادآور افسون شد.. ولی زیادت‌تر از این حرفا بود.. اما خاطراتی که با افسون تو اون چندین ماه ساختم خیلی خاص بود.. نمیدونم چطور حسی بهم میداد که از یاد آوریش لبخند رو لبام میومد..

"بی لیاقت"

آخرین حرفی که ز افسون به یاد دارم همین کلمه اس! این و اون گریه غم انگیزش.. کام آخرو محکم گرفتم و بیرون دادم و سیگارو تو جا سیگاری خاموش کردم... تو دود تصویر افسونی بود که محو شد..

صدای زنگ سکوت حزن انگیز ذهنمو بهم زد

\_\_جانم؟

فاطمه \_\_سلام آقای.

\_\_سلام خانوم مهربونم چطوری؟

فاطمه \_\_مرسی تو خوبی؟خسته نباشی.

\_\_فدات شم..جانم؟

فاطمه \_\_زنگ زدم لیست خریدازو یادآوری کنم.

\_\_اها باشه..بعد کارم میام دنبالت باهم بریم خرید.

فاطمه \_\_باشه رسیدی..زنگ بزن پیام پایین.

\_\_باشه فاطمه گلی.

فاطمه \_\_فقط شایان و خانومش ستاره ان؟

\_\_نه عشقم شهریار و محمد و آتنا رو اضافه کن.

فاطمه \_\_عه اونا هم دوستان؟



\_\_آره حالا میبینیشون باهاشون آشنا میشی.

فاطمه\_\_باشه عزیزم..مزاحمت نمیشم خداحافظ.

\_\_خداافظ.

قطع کردم و انداختم رو میز.

دست چپمو بالا اوردم و نگاهم به حلقه ام خورد..خوب شد فاطمه زنگ زد یادآوری کنه که به قبل از اون فکر نکنم..

من متاهلم..متعهدم!این کلمات مثل پتک تو سرم میخورد.

\*\*\*

شهریار جزو آخرین نفرایی بود که بایه پاکت وارد خونه شد

منو فاطمه در بدو ورود ازش استقبال گرم کردیم.

فاطمه با حجابش که اونو هزار برابر معصوم تر کرد و چشمای  
آبیشو گیرا تر از جمله ی شایان که از انور داد میزد خندید و از  
شهریار پاکت هدیه شو گرفت و تشکر کرد  
به سمت پذیرایی هدایتش کردم و همه دور هم نشستیم.

ستاره فاطمه کنار هم نشستند منم بین فاطمه و شایان..  
و برای اینکه یخ جمع رو آب کنم شروع به اذیت کردن آتنای  
ساکت کردم.

بالاخره یخا آروم آروم آب شد و همه با من تیم شدن برای اذیت  
کردن آتنای بی زبون ولی باجنبه و پایه.

محمد بالاخره به دادخواهی آتنا بلند شد سرمو با خنده چرخوندم

شایان و ستاره سرشون تو گوشیشون بود و فاطمه غرق حرف و  
خنده با شهریار بود ابرو هام از تعجب بالا رفت.  
شهریار پسری بود با اخلاقای تخس و سرد کمتر دختری جذب  
اخلاقش میشد بیشتر به خاطر پولش دخترا رو میتونست جذب کنه  
باز با اخلاق عنقش همونارو وقتی بهش سرویس میدادن از  
دورش میرفتن.

فاطمه هم از این اخلاقی نبود که زود صمیمی بشه حتی با  
شایان هم چند جلسه طول کشید که یکم باهاش هم صحبت شد  
ولی الان خوب باهم صحبت میکردن به طوری که صدای خنده  
هاشون بلند میشد.

یه حسی گریبانگیرم شد نمیدونم چم شد..منم خودم داشتم با آتنا و ستاره شوخی میکردم..تازه شوخیای من با آتنا +18 بود..  
اتفاقا باید خوشحال میشدم هردوشون یخشون آب شده .

فاطمه بلند شد میز شامو بچینه آتنا هم بلند شد کمکش کنه.  
ستاره و شایان اخم کرده بودن و سرشون تو گوشی بود.

شهریار هم طبق معمول اخم کرده بود و باهم مشغول صحبت شدیم.

\_شهریار داداش اون اخماتو وا کن آدم خوفش میگیره.

محمد\_ اخمای خودتو ندیدی حاجی، من میبینم شلوار خیس میکنم.

\_من خیلی کم پیش میاد اخم کنم

محمد\_ چون کم پیش میاد ترسناکت میکنه دیگه.

\_این کثافت انگار ابروهاش تو هم گره خوردن.

محمد\_ آره اسکل فکر کرده جذابش میکنه.

شهریار\_ بدیش اینه که من از شما نظر نخواستم.

\_\_ببند بابا بچه پررو.. اسکل فکر کرده ما دوس دختراشیم.

محمد\_ فکر میکنه ما با اخلاق عنقش جذبش میشیم.

فاطمه\_ بفرمایید شام حاضره.. رامیار جان بچه هارو تعارف کن.

بلند شدم و بچه رو صدا کردم همه سر میز رفتیم و مشغول تعارف بازی برای این بکش و اینو بخور شدیم همه هم از دستپختش میون خوردنشون تعریف میکردند.

شایان\_ یعنی رامیار با این دستپخت سرماه میشه 200 کیلو.

فاطمه با خجالت خندید: اینجوریم نیست آقا شایان.

شایان\_ نه اختیار داری.. واقعا عالیه.

\_\_پس چی؟ من سلیقم تکه.

شایان\_ عه؟

\_\_آره.

بین کل کل ما موبایل شهریار زنگ خورد.. آخرین لحظه قبل قطع شدنش جواب داد.

همه ساکت شدیم به تلفنش برسه.

شهریار\_ گفتم که زنگ زن.. دلم تنگ شده چه صیغه ایه شما  
دختر ا یاد گرفتین؟... جدی؟ ولی من تو رو دوست ندارم تیام.. برو  
بابا نرین تو اخلاقم.. اه.  
قطع کرد و با عصبانیت انداخت رو میز.

سرشو بالا آورد به هممون که نگاهش میکردیم نگاه کرد.

شایان که میدونست شهریار الان عین سگه الکی شروع کرد به  
بقیه تعارف کردن تا جو رو عادى کنه  
به منم اشاره زد همینکارو کنم.. ولی رو کردم به شهریار و  
پرسیدم: کی بود شهریار؟

شهریار\_ دختر خاله ی کنه ام!

شایان\_ همون تیام بدبختِ دل خسته ی عاشق.

شهریار\_ نمیدونم عشق چی؟ کشکِ چی؟

شایان\_ منم نمیدونم عاشق چیه تو شده؟ اخلاق مریض و  
روانیت؟ سرد بودن؟ چندشیت؟ اخلاق گوهت؟ نه آخه به من  
بگوووو، ولم کنین بزارید ببینم چی میگه این عا.

## جمع ترکید از خنده.

صدای شایان هر لحظه با شوخی بالاتر می رفت.

به ستاره که بغلش نشسته بود با آرنجش زد و گفت: بابا عشقم  
مثلا من عصبانی شدم! منو بگیر بگو نه بخاطر من ولش کن.

ستاره تکه ای از جوجه رو با چنگال دهن شایان گذاشت و با  
خونسردی گفت: نه چرا بگیرمت عشقم؟ برو تیکه تیکه اش کن.. یه  
جوری که خورش کل اینجا رو قرمز کنه چشمش بزرگترین تیکه  
بدنش باشه.

شایان با یه قیافه ی بامزه و ترسیده به ستاره نگاه کرد و جوجه  
رو با نمایش و ادا اطوار با صدا پایین داد.

شایان\_ حالا خودتو اذیت نکن خوشگلم.. تیام گه خورد..

ستاره چنگالو یدفعه گرفت سمتش با جیغ زنونه ی شایان همه  
ترکیدیم از خنده.

ستاره با آرامش پلک زد: ای وای جوجه اش افتاد.

شایان با لکنت زبون مسخره ای گفت: ف.. ف.. فدای.. ت.. تک.. مو  
..موهات.

ستاره چنگالشو پایین آورد و شایان با ترس بهش نزدیک شد  
هممون رسماً با هر حرکتشون منفجر میشدیم از خنده.

محمد با نمکدونی با خند پرت کرد سمتشون: بس کن لعنتی.

شایان نمکدونی تو هوا گرفت و رو میز گذاشت: اسکی بخدا  
محمد..جهاز فاطمه رو پرت میکنی میاد پر پرت میکنه ها..بعدشم  
اصلاً به من چه تیام چه گهی میخوره به درک.

با خنده رو به شهریار گفتم: جدی خب با یکی فاب شو که اینام  
دست از سرت بردارن.

شهریار\_کسی که در خور من باشه و لیاقت داشته باشه رو گیدا  
نکردم..همشون خودشونو در اختیارم میزارن بدون اینکه یه کلمه  
بگم.

شایان پشت بندش اداشو بامزه در آورد: کسی که در خورم باشه  
رو پیدا نکردم همشون خودشون کرم دارن کثافتا.

شهریار چنگال تو بشقابشو با خنده به طرف شایان پرت کرد: ببند  
بابا.

شایان\_ ای بابا چه همه چنگال به دست شدنا.. ستاره تقصیر توعه  
به اینا یاد دادی

میز شامو به کمک هم جمع کردیم.

ستاره و شایان دوباره بعد از شام خیلی کم باهم صحبت می‌کردن  
و تو برق بودند... احتمال میدادم شایان یه حرفایی زده ولی خوب  
شروع نکرده گند خورده توش..

باید ته و توش رو در می‌اوردم.. بعد از شام چند دست بازی  
کردیم و کم کم همشون رفتن.

\*\*\*

\_ خانومی حاضر شدی؟ دیر شد.

فاطمه\_ آره عزیزم اومدم.

بالاخره از اتاق بیرون اومد. بغلم ایستاد و پرسید: خوب شدم؟



نگاهش کردم برگشت روبروی آینه قدی چادرشو تنظیم کرد.

\_آره عشقم.. اولین باره میبینم آرایش به این غلیظی کردی ولی خیلی بهت میاد.

سوار ماشین شدیم تو راه کلی ازم سوال پرسید درباره ی اکیپ و مسافرتامون و کوه رفتنامون..

ماشینو پارک کردم و گفتم: بیا عزیزم رسیدیم توچال، میدونم دفعه اولته ذوق کردی ولی سرم ترکید.

فاطمه \_عه بد نشو عزیزم.. تو مگه دفعه های اول ذوق نداشتی؟

\_نه!! ذوق نداره.. همیشه همه جا با ایناییم حالا جمعه ها برنامه کوه رو اضافه کردیم.

لب و رچید و با قهر گقت: خیلی تو ذوق زنی.

بلند خندیدم و بغلش کردم  
\_خیلی خب قهر نکن.. منم ذوق دارم اصلا.

با ناز زد تو سینم: عه هنوزم مسخره بازی در میاره ها.

بچه ها کم کم ماشین هاشونو پارک کردن و جمع شدیم.

از ماشین پیاده شدیم به جمع بچه ها پیوستیم.

سه ساعتی راه رفتیم و کوهنوردی کردیم

واسه ناهار رفتیم رستوران .. سوژه اینبارمون نامزدی شایان و ستاره بود بیشتر از همه شهریار براشون دست گرفته بود.

\*\*\*

چند وقتی بود من و فاطمه واسه علت مسخره از بعد کوه دعوا کردیم و قهر بودیم  
اواخر هم کارهای عجیب غریب زیادی میکرد.

هر روز ازم میخواست براش آب زرشک بگیرم و دم نوشای عجیب غریب میخورد با ترشروی هم باهام صحبت میکرد

عمیقا نمیدونستم چشه.  
ناهار امروزو مثل یه هفته ای قبل نرفتم خونه و سفارش دادم.  
8شب خسته رسیدم خونه  
رمز در رو زدم همین که وارد شدم فاطمه با کیک و شمع پشت در بود.

لبخندی رو لبم نشست

\_\_امشب چخبره؟

به کیک و لباساش اشاره زدم..یه لباس خواب تور جذاب پوشیده  
و لبخند میزد

تا اومد حرف بزنه به شوخی گفتم: محاله التماس نکن آشتی  
نمیکنم.

بلند خندیدم اونم خنده اش گرفت.

فاطمه \_\_بدجنس از خود راضی.

رو مبلاي راحتی نشستیم کتمو کندم آستینامو تا زدم.

\_\_نگفتی مناسبست امشبو.

ابروشو بالا انداخت: حدس بزن.

\_\_تولدَم که نیست.

فاطمه \_\_نه بابا..خیلی باهوشیا.

\_\_سالگرد ازدواجمونم که بهاره.

فاطمه \_\_اونم که گذشت.

\_\_روز مرد هم که نیست.

فاطمه\_\_ عزیزم روز مرد باشه عدد یک رو کیک چه غلطی میکنه.

\_\_خب خودت بگو.

به کیک روی میز نگاه کرد

بعد نگاهشو به من داد

و آروم نگاهشو به شکمش داد: من حامله ام.

چشمم تا آخرین حد گشاد شد. نگاه به کیک و عدد یکش انداختم و  
یه نگاه به فاطمه که هنوز تخت بود.

\_\_راست میگی فاطمه؟؟

فاطمه یه نگاه به قیافه ی شکه ام انداخت: توام توقعشو

نداشتی؟ میتونیم بریم بندازیمش.. میتونیم بریم..

سریع جهش زدم و بغلش کردم و به خودم سفت فشارش دادم.

\_\_نه دیوونه من مگه بچه خودمو میکشم.. واییی فاطمه بچه

من.. باورت میشه؟

فاطمه\_\_ ما خودمو بچه ایم..

\_\_ بچه ایم؟ هان..

مغزم از خوشحالی از کار افتاده بود.

توقعشو نداشتم ولی اینکه یه بچه از من قرار بود به دنیا بیاد خیلی معرکه بود

\_\_ بچه نیستیم .. واییی من دارم بابا میشم..  
کمر فاطمه رو تو دستم گرفتم و بلند شدم و چرخوندمش داد زدم: پشمام من دارم بابا میشم

فاطمه روی شونم ضربه زد: رامیار حالم بهم میخوره.

سریع گذاشتمش روی مبل

\_\_ ای وای اصلا حواسم نبود.. الان خوبی عزیزم؟

با لبخند سر تکون داد

صورتشو غرق بوسه کردم و کنارش نشستم.

\_\_ کی متوجه شدی؟ رفتی دکتر؟ چقدر وقته؟

فاطمه\_3 هفته تازه متوجه شدم.. راستش برای همین حال روحی بهم ریخته.. تکلیفمو با خودم نمی دونستم.. یعنی چجوری بگم.. هنوز آمادگی بچه دار شدنو تو خودم حس نمیکنم میخاستم از بین ببرمش... همه کاری هم کردم ولی باز سالم موند... ستاره اینا باهام حرف زدن قانع کردن نگهش دارم.

با بهت گفتم: یعنی داشتی سقطش میکردی؟ بدون اینکه به من بگی؟ فاطمه ازت...

پرید وسط حرفم: ببین هنوز آمادگیشو ندارم.. هنوز یکسال خوردهای ازدواج کردیم خب میخواستم.. از ستاره تو دلم بارها تشکر کردم.

دست فاطمه رو گرفتم و گفتم: حالا که خدا رو شکر اتفاقی نیوفتاده.. مهم نیست فاطمه .. جفتمون براش خودمونو آماده میکنیم.. روانشناس میریم و خودمونو براش حاضر میکنیم.. چند ماه بگذره شکمت بزرگ شه و هر دمنون حضورشو جدی حس کنیم.. وجودشو تو شکمت حس کنی آمادگیشو پیدا میکنی... هیچ واهمه ای نداشته باش من پیشتم.

سرشو تو سینم گذاشت.. روی موهاشو نوازش کردم و بوسیدم.

باورم همیشه دارم بابا میشم..حس عجیبی بود..مسئولیت پذیری شیرینی داشت به زندگیم اضافه میشد  
هیچ موقع فکرشو نمیکردم که من از زیر کار در روی بی  
مسئولیت که اصلا تو خوابم نمیدیدم بچه بخوام ،الان داشته  
باشمش و انقدر یه حس خوب و غیر قابل توضیح وجودمو پر  
کنه..  
زندگی عجیب بود و عجیب داشت منو دست خوش تغییرات  
میکرد..

\*\*\*

افسون\_وای رامیار ببین این پسره رو..

\_افسون اومدیم شیرخوارگاه چیکار؟

افسون\_همیشه که انقد از بچه ها فراری باشی .. وایییی ببینشون  
چقدر گوگولین.

\_یه جورین.

خم شد یکی از بچه هارو از توی گهوارش در آورد  
گرفت بغلش هی باش بچگونه حرف میزد.

افسون\_چجورین آخه؟ببینش چه ناز خوابیده..بیا بیا بغلش کن.

\_\_ آه ازشون خوشم نمیاد.

افسون\_ نگووو، چجوری خوشت نمیاد.. ای جانم ببین دو سه ماهشه ولی اندازه بچه چند روزست.. چقدر کوچولو عه.

اومد سمتم و بچه رو به طرفم گرفت: بغلش کن ببین چه حس خوبی داره.

\_\_ نه نه...

افسون\_ عه رامیار نه نه چیه؟ لوس نشو.. بخاطر من

با چندش و وسواس گرفتم افسون خندش گرفت: چرا انقدر فاصله دادی؟ مثل بچه وزغ چرا گرفتیش.. قشنگ بغلش کن. نرم بچه رو بهم چسبوند.

اومدم چیزی بگم که انگشتو به نرمی رو لبم گذاشت: هیششش خوابه.

یه حس خوبی تو تنم سرازیر شد.  
به طوری که حاضر نبودم بچه رو از خودم جداش کنم

افسون پقی خندید



این دفعه من گفتم: هیششش آرام!

جلوی دهنش رو گرفت و به زور خندشو کنترل کرد.

افسون\_چقدر بهت میاد بابا شدن.

\_میشه مال من باشه؟

افسون\_آره چرا که نه..خوب مراقبتش باش جز تو کسیو نداره

\_پس تو چی..

\_الانو میگم خره فقط تو رو داره..

از جمله بندیش خندمون گرفت.

بچه رو تو گهوارش کنار بقیه بچه هایی که همه خواب بودن گذاشتیم.

هر دو خم شدیم و تابش دادیم..میون خوابش یه لبخند به سمتون زد.

\_ای جانم..آرمانمون داره میخنده..

بچه با صدایی که از خودش تولید کرد باز خندید..

منو افسون بهم نگاه کردیم لبخند زدیم.

با وحشت و احساس خیزی از خواب پریدم.  
فاطمه با اون شکم هشت ماهش روم خم شده بود از لیوان  
دستش روم آب می پاشید.  
با نگرانی پرسید \_ خواب بد میدیدی؟ مثل چی عرق میکردی و  
ملافه رو مشت میکردی هرچیم صدات زدم بیدار نمیشدی..

به سختی تونستم بگم: خوبم..

رو تخت خوابوندمش.. با نگرانی مدام سوال می پرسید.. دستشو  
گرفتم و بوسیدم و فشار دادم تا هردو دراز کشیدیم. از نگرانی هی  
سوال می پرسید و نمی خوابید.

\_ چیزی نیست افسون بخواب.

فاطمه \_ افسون .. افسون کیه؟

با اون دستم محکم زدم به سرم بلکه عقلم بیدار شه.

\_ من کی گفتم عزیز.. خوابنما شدی.

فاطمه \_ الان.. الان گفتی.

\_\_ اشتباه میکنی عزیزم.. من گفتم چیزی نیست فاطمه.

با تعجب گفت: اما من.. من خودم شنیدم.  
پیشونیشو بوسیدم و گفتم: میگم خوابنا شدی عزیزم.. اشتباه  
شنیدی عزیزم.. بخواب.

وارد خونه شدم ظرف غذا رو روی این گذاشتم

بلند گفتم: فاطمه عزیزم کجایی؟ بیا ناهار یخ نکه.

فاطمه دست به کمر و با حوله‌ی رو سرش پیدا شد

\_\_ باز حمام بودی؟ عافیت باشه.. دکترت گفت حمومتو کم کن.. تنها  
هم نری.

روی مبل نشستیم  
ظرفای غذا و ظرفای دور چین رو درای پلمپشونو باز کردم و  
جلوی جفتمون گذاشتم.

فاطمه \_مرسی عزیزم.. چه بوی خوبی میده از همون رستوران تو  
خیابون (..) خریدی؟ بعدشم من کلافه بودم تا تو می اومدی من  
می‌مردم از کلافگی.

\_\_آره دیدم دوست داشتی از اونجا سفارش دادی.

فاطمه \_\_یکم از نوشابه ات بده..

\_\_نچ نچ .. باز شروع نکن..نوشابه طبق تجویز پزشکت تا دو الی سه سال قدغنه.

دوغ محلی رو باز کردم:با کوبیده دوغ میچسبه .. دوغ بخور.

چپ چپ نگام کرد:دیگه 3سال رو از خودت در آوردی گفت 2سال.

\_\_دوغتو بخور!

فاطمه \_\_خیلی بدی عه!زورگو!  
دوغشو با عنق سر کشید

فاطمه \_\_راستی فهمیدم بالاخره چه اسمی میخوام..انتخابش کردم.

\_\_ببین فاطمه اگه...

فاطمه \_\_دخالتم نداریم..توافقمون همین بود رامیار..فامیلش فامیل تو عه باید اسمو من بگم.

ناچار از قولی که داده بودم و مجبور به پذیرش بودم پرسیدم:  
اسمی که انتخاب کردی چیه؟

فاطمه\_ آرمان

نوشابه با شدت پرید تو گلوم به سرفه افتادم فاطمه با نگرانی  
درحالی که میزد پشتم پرسید: چت شد رامیار؟ خوبی؟؟

سرمو تکنون دادم وچندبار دیگه سرفه کردم.  
\_ چی گفتی؟

فاطمه ذوق زده گفت: آرمان، انقدر گشتم تا این به دلم نشست  
خوبه؟

نتوستم ذوقشو کور کنم سرمو مجبوراً تکنون دادم.  
سریاین انداختم وچشمامو به قاشق دوختم.

" بعد شهریار نوبت من شد پرسیدم: با (ن)؟  
افسون\_ اوهوم.

\_ نسترن

شایان\_ با (آ)؟

\_ اوهوم

شایان\_ آرمان

افسون \_ عهههه رامیاررر مثل اسم دخترمون، آرام و آرمان  
\_ اره به هم میان."

فاطمه \_ وای... رامیار چیشدی... کجایی؟

سرموتکون دادم: بله؟ انجام  
فاطمه \_ اخه یه ساعته دارم صدات میزنم.  
\_ چی میگفتی؟ امروز مشغلم زیاد بود.

\*\*\*

همه با حرف شایان خندیدند. به مناسبت تولد پسر هم اقوام و  
دوستانم رو به خونه دعوت کرده بودم.

فاطمه که حالش هنوز روبه راه نبود تو اتاق بود و بیشتر خانوما  
کنارش بودند.

شایان هم سرشو چسبونده بوود به در اتاق و مدام چرت و پرت  
میگفت که همه از خنده روده پر شده بودیم.  
شهریار برگشت سمت: شناسنامشو گرفتی؟  
\_ میگیرم حالا دیر نمیشه  
شهریار \_ بالاخره اسمشو چی میداری؟

زمزمه کردم آرمان...  
شایان آرمان رو به آهستگی از بغلم گرفت و خودش بغلش کرد.

شایان\_ ای جانم، چقدر زشتی تو عمو... چه عجب ما بالاخره  
تونستیم چشمای باز آرمان کوچولو رو ببینیم.  
شهریار مدام آرمان رو از بغل شایان می‌گرفت و گریه‌ش رو  
درمیاورد.  
\_ نکن شهریار این بچه نزده میرقصه توام هی جیغش رو  
درمیاری.

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا: باشه بابا ندید بدید.

## فصل بیستم

لرزون به دیوار تکیه دادم. شروین هم هنوز نفسش سرجا نیومده بود.

به لبه ی پشت بوم تکیه داد و با صدای بلندی گفت: احمق میدونستی نمی گرفتم کجا بودی؟

زمزمه کرم: کاش نمیگرفتی.

شروین\_چی؟ دلت کتک میخواد؟ احمق داشتی خودکشی میکردی.. منم بی عقل هیچی مادرت چه گناهی کرده؟

صدای مامان تو سرم پیچید "مرسی که هستی افسونم.. تورو که میبینم بابات بهم لبخند میزنه"

مامان حقش نبود..



شروین با خشونت دستمو گرفت و بلندم کرد و کشیدم سمت لبه.

داد زد: پیر.. پیر.. یا همین الان کارو تموم میکنی یا هیچ وقت سمتش نمیری افسون.

پامو روی سکو گذاشتم و بالا رفتم..  
افسون شده بودم جادو شده بودم

صدای شروین تو مغزم داشت داد میزد " پیر.. یا همین الان کارو تموم میکنی یا هیچ وقت سمتش نمیری افسون "

نگاهی به پایین کردم.. دلم ریخت.. من می ترسم.. سنگینی نگاه ترسون مخملی شروین از کارم... ترس از ارتفاع.. صدای مامان.. حلقه ای که وارد انگشت اون دختر چادری شد.. نگاه مشکی شروین.. کمک هاش.. چشمای پر از خواهشش..

بغضم ترکید از سکو پایین اومدم و با ترس تو آغوش شروین پناه گرفتم.

جا خورد ولی خم شد در آغوشم گرفت.  
مثل یه فنچ تو بغلش می لرزیدم.. با هق هق گفتم: میترسم  
شروین.. بخدا میترسم.. اشتباه کردم.. من مامانمو میخوام من از خودکشی میترسم..

شروین\_ هیشششش.. آروم باش افسون.. بیا برام تعریف کن چی دیدی که اینجوری کردی؟

ذهنم انگار بعد این تلنگر عاقل تر شد، بزرگتر شد.

انگار تازه متوجه شدم شروین، شروینه و رامیار فقط رامیار!

این دوتا ربطی به هم ربط ندارند که من مدام تو این یک سال ربط دادم.

شروین مثل این یکسال که حواسش مدام بهم بود و تونست التیام بده الانم تونست منو به زندگیم برگردونه. باهم نشستیم و به دیوار پشت سکو تکیه دادیم.

\_مامانم نگین انگشترش افتاد و گفت بریم بدیم پایه هاشو محکم کنن قبلش هم مخ منو بابت تو خورد... راستی تو کجا رفتی؟ همه رو نگران کردی؟ اصلا حواست هست؟ من بچه ام، من نادون، من احمق من ترسوام تو چی؟ تو که ثابت کردی آقایى.. مردیم و زنده شدیم.

دستشو زیر چوئم زد و صورتمو برگردوند سمت خودش.

به آرومی گفت: توام؟ توام؟ توام نگران شدی؟ توام مردی و زنده شدی؟ توام برات مهم بود؟

انقدر اون چشما عاشق و نگران و مخملی بودند که تاب نگاه کردنشو نیوردم.

\_\_ مگه من آدم نیستم؟ مگه من دل نگران نمیشم؟ کجا بودی؟

انگشت اشارشو رو لبام گذاشت: هیشششش الان وقتش نیست تو ادامه بده.

قلبم با تپش تندش بدنمو لرزوند. سر برگردوندم و ادامه دادم: رفتیم پاساژ طلافروشی نزدیک خونمون.. خونه ما هم که میدونی نزدیک خونه ی پدری رامیاره.. خونه رامیارم نزدیک خونه ی باباش.

با لبخند حرفمو برید: میدونم این چیزارو عزیزم.

ادامه دادم: داشتم تو پاساژ میگشتم رامیارو تو گالری طلا دیدم.. با یه دختره .. داشت حلقه رو.. وایییی

سر تکون داد: به خودت فشار نیار عزیزم... خب؟

\_\_ با دختره چادری مومن همه چی تموم وو اعصابم بهم ریخت.. حالم بد شد.. دنیا داشت دور سرم میچرخید.. اصلا عظم خوب کار نمیکرد نمیخواستم اون صحنه رو ببینم.. یه راست اومدم پشت بوم.. به مامانم یه دروغ سرهم کردم گفتم که نگرانم نشه.

شروین\_یه چیزی بگم افسون؟

\_هوم!!

شروین\_تو هنوز رامیارو دوشش داری ولی دیگه نمی خواهی،  
از چشمت بدجوری افتاده. مطمئنم رامیار فردا قید زنشو بزنه بیاد  
به پاتم بیوفته دیگه برش نمیگردونی به زندگیت..میدونی  
چرا؟ هر دفعه اسم رامیار میومد چشمت پر از اشک میشد قلبتم  
مچاله شد ولی صحنه های امروز لازمت بود چون تو حتی بعد از  
رفتن رامیار تو این یکسال فقط رویای او مدنش و زندگی از نو  
ساختن و شنیدن دروغ هایی که خودت ساختی رو داشتی..ذهنت  
فقط واست یه راه گذاشته بود رامیار برمیگرده و راه دیگه ای  
وجود نداره. امروز همه چی واقعا همه چی تموم شد .. یه دختر  
با رویاهاش زنده اس..یکی بیاد بهش بگه این روایات

غیرممکنه.. فلان روایات فقط دروغه بیشتر از اینکه از رویاش  
 بدش بیاد از اون آدم منطقی بی درک بدش میاد. قضیه ی توام  
 همیشه فقط با دوز بیشترش که اتفاقا لازم بود.. تو رویای کسیو  
 ساختی که باورش داشتی و من هیچ موقع خرابش نکردم چون  
 هرباری که با روانشناس صحبت میکردم بهم گفت رویاشو خراب  
 کنی تورو میزاره کنار و مشغول ساختن یه رویای جدید با رامیار  
 میشه... وقتی رویای رامیار رو میساختی جز جلوی خود رامیار  
 در مقابل روایات برای همه گارد داشتی الان همون آدم به بدترین  
 صورت ممکن پازل رویاهاتو خراب کرد به آتیش کشید هم  
 رویاهات نابود شد هم خودش از چشمت افتاد.. واسه همین وقتی  
 اسمشو میاری چشمت پُر نمیشه قلبت براش تند تند  
 نمیزنه.. واسه همین دفعه دوم از پریدن ترسیدی.. هیچ حرفی از

رامیار نمونده که برات تداعی شه به جاش به یه ریسمان محکم  
تر چنگ زدی واسه زندگیت..رامیار واسه این روزات هیچ خاطره  
و حرفی مبادا قایم نکرده.

تک تک حرفاشو قبول داشتم.اینکه انقدر براش مهم بودم که  
جلسات روانشناسی میرفت تا حالمو خوب کنه.  
به جای اینکه خودمو ببره پیش روانشناس و من اون موقع با بی  
عقلی بهش میگفتم فکر کردی افسردگی دارم با فکر کردی دیوونه  
ام ..جای یه دل سیر قدر دانی داشت.که انقدر این پسر معرکه بود.  
\_شروین واقعا هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم در مقابل معرکه بودن  
بگم.

شروین\_پاشو پاشو فیلم هندی راه ننداز.

اشک رو گونه هام آهسته راه گرفت.زمزمه کردم:من تو رو  
نداشتم چیکار میکردم؟

بلند شد و دستمو کشید که بلند شم.

یه نگاه به گرفتگی هوا انداخت:افسون هوا باز میخواد  
بباره..میخواد مثل تو هرچی بودو بشوره ببره.

دست زیر چوئم زد و اشکمو پاک کرد: خوشحالم که برگشتی. حالا تا سرما نخوردی بریم پایین لباسای خیستو عوض کن.. عه عه دختره ی خنگ 2ساعت تمام زیر بارون بود.

ابرومو بالا دادم: تو از کجا میدونی من چقدر تو بارون بودم؟

یه نگاه به هوا انداخت بعد به من بعد به اینور اونورش.

خودتو نزن به اون راه خودتو لو دادی یالا نوبت تو عه بگی.

دستمو کشید تا وارد ساختمون شیم

شروین\_ میری حموم لباس گرم میپوشی بعد تعریف میکنم.

رو مبل نشستم .

دستورات جنابعالی مو به مو اجرا شد .

مامان سینی حاوی فنجون های قهوه رو روی میز گذاشت: اینم قهوه.

و روی مبل نشست.

**\_\_خب تعریف کن.**

شروین با خنده گفت: گردن من از مو نازک میخواید باز هرچه دل  
تنگتون میخواید بگید.

فنجونمو با خنده برداشتم: صداتون تا توی حمام واضح میومد.

مامان لبخندی و با حرص گفت: خب حقه.. مهناز دیدت؟

شروین\_ اوه اوه نه هنوز.. خدا نجاتم بده..

مامان اخم ظریفی کرد: عه بچه پررو.. آگه بدونی چه حالی داشت.

**\_\_خب تعریف کن..**

هنوز کلام منعقد نشده تلفن مامان زنگ خورد.

مامان\_ الو سلام.. بله خودمم.. مگه میشه؟ آقای سلطانی با هول  
نگید واضح بگید متوجه شم... هول نشید کیسه آبشون پاره شده..  
تو هفته ی چندم بوده؟... کدوم بیمارستانو گرفتید؟.. اوادم.

تلفن رو قطع کرد و بلند شد: باید برم بچه ها .

شروین\_ برسو نمتون؟



مامان\_ نه پسر م میرم خودم ماشین هست شما باهم سنگاتونو وا بکنید از هم در نرید.

مامانو راهی کردیم دوباره روی مبل نشستیم.

\_جونم به لب اومد بگو دیگه.

شروین\_ دم دانشگاه خشکم زد نه از چیزی که گفتم.. از دلیل مسخره ات.. تا اومدم بهت بتویم رفته بودی.. رو همون جدول تو خیابون نشستم.. آیدین و بچه ها از بغلم رد شدن یه تیکه ای بهم انداختن و رفتن.. بدون خبر به کسی سوار ماشین شد رفتم کلبه بهشت.

\_همون ویلایی که خودت تو شمال ساختی؟ که عکشو نشونم دادی؟

شروین\_ آره.. فقط به این فکر میکردم که چرا افسون فکر میکنه من انقدر بیشعورم؟ چرا منو محرم اسرارش نمیدونست؟ چرا فکر میکنه من فکرم دور ور این چیزا میگرده؟ چرا باید همچین چیزی برام مهم باشه؟ چرا فکر میکنه برای بدنش برای انتخابی که با

بدن خودش داره احترام قائل نیستم؟ البته تو گناهی نداری تو پاک  
 تر و معصوم تر از این حرفایی ، چرا فاکار جامعه و حرفای  
 مریض مردم انقدر ترسو و ضعیفت کرده...یه بارم انقدر خودمو  
 دعوا کردم و خودخوری کردم که سر از درمونگاه روستا در  
 اوردم که چرا افسون؟ چرا؟ تا اومدم تهران با توپ پر که کلی از  
 این چرا ها ازت بپرسم دیدم با مامانت از پارکینگ اومدی بیرون  
 بی دلیل پشتت اومدم گفتم پیاده شدید میام هم غافلگیرتون میکنم  
 هم باهات صحبت میکنم ... سرتو درد نیارم کل راه پارکو که  
 زیر  
 بارون نشستی ایرپاد تو گوشت بود و آهنگ گوش میدادی از  
 دور  
 همراهیت کردم و پرایوسیتو بهم نزد. ولی موقعی که دیدم احمق  
 شدی دیگه دست دست نکردم خدارو هم شکر کردم که اومدم و  
 تعقیبت کردم وگرنه الان نداشتمت ..

سر پایین انداختم: راست میگی واقعا احمقم .. از روی همه خجالت میکشم.

شروین\_ وقت خجالت کشیدن نیست خانوم.. وقت زندگی نو ساختنه بدون هیچ رد پای از رامیار.

\_چجوری زندگی نو بسازم؟ شبیه کسی بشم که میخواد؟ که بسوزه؟ یا برم با یکی تو رابطه که بسوزه؟

شروین\_ چرا همه همین فکر رو میکنن؟ گند بزنی به خودت که یه

بی ارزشو بسوزونی؟ برعکس با این کار خوشحال میشه که

راهشو از یه داغونی مثل تو جدا کرده.. پی بهتر از قبل

شو.. دور تو خلوت کن، برو باشگاه ، با دوستات تفریح کن راه ها

ی ارتباطیتو ببند.. اتفاقا تو رابطه نرو ولی سرت رو با خرید و

کار و باشگاه شلوغ کن.. بعد چندماه که کامل از ذهنت بیرون شد

تونستی همونجوری که میخوای زندگیتو بسازی با ملاک جدید  
یه

یه آدم جدید رو وارد زندگیت کن نه از روی کینه بلکه امید به یه  
 زندگی جدید، آدم جدید.. باهاش زندگیتو ادامه بده پر از آرامش  
 میرید جلوه‌م عاقل تر میشی هم محتاط تر، باور کن حرفمو  
 و عملش کن آدم جدیدی میشی بدون حسرت گذشته و بدی که در  
 حقت شده.. ولی یه روز یه جا نه الان شاید چند وقت بعد دلش یه  
 بغل پر از عشق و بی منت میخواد کیه که نخواد؟ تو رو میبینه که  
 زندگیت رواله آرامش توشه عشق داری دلش میخواد ولی  
 حسرتش میمونه به دلش از اینکه ندارت.. انتقام از این شیرین  
 تر؟ اما اون موقع حتی به انتقام فکر نمیکنی انقدر که آرامش کل  
 زندگیتو گرفته اصلاً شاید حتی اونو یادت نیاد و دنبال آشنایش تو  
 مغزت بگردد.

تو چرا روانشناس نشدی؟

زد زیر خنده

شروین\_ بد میگم مگه؟

\_نه بخدا انقدر منطقی و قشنگ میگی آدم دوس داره اون روزو به چشم ببینه..همش فکر میکنم تو درس این چیزا رو خوندی.

شروین\_منم یه روزی جای تو بودم.گفتنی هایی که گفتمو تجربه کردم..دورمو خلوت کردم حرفایی که زدم رو مو به مو برای خودم اجرا کردم..وقتی به اون تجربه و اون عقل بالغ رسیدم تو رو انتخاب کردم به امید یه زندگی جدید ..تو تازه داشتی پا جا پای من میذاشتی نمیخواستم تلخی هایی که من تجربه کردم رو تجربه کنی اما قسمت این بود توام تجربه کنی زخم بخوری بزرگ شی.

\_واقعا آدم تو قسمت بعضی از چیزا میمونه تو حکمتشون میمونه..همیشه از خودم میپرسیدم که حکمتش چی بود که رامیار وارد زندگیم شد عاشقم کرد و بعد با خیانتش شکوندم و ککشم نگزید و ترکم کرد..الان متوجه میشم آدم باید بعضی چیزارو تجربه کنه تا بتونه واقعا بزرگ شه عقل بیاد تو سرش .. من الان اقرار میکنم دوسش دارم ولی مایی دیگه وجود نداره..شاید یه روز یه جایی از بغل هم رد بشیم ..شاید..کلی شاید دیگه..ولی وقتی اون زندگیشو داره میسازه انتخاب کرده چرا من نسازم؟چرا من نکنم؟

شروین\_همون حرفیه که دلم میخواست ازت بشنوم..می بینی عاقل شدی..یه دختر 20ساله ی عاقل که بهش افتخار میکنم.

\_\_تو نبودی راه و چاه نشون دادنت نبود.. منی که الان اینجا  
نشستم وجود نداشت.

شروین\_چقدر خوبه بالغ شدن تو میبینم.

\*\*\*

مهرناز و فرناز همینجوری که وشگونم میگرفتن گفتن: تعریف کن  
ببینم .. چرا شروینو سره پا نگه داشتی احمق؟

با حرص خودمو از دستشون کنار کشیدم  
\_\_ای بابا دستتو بکش فری.. بدنمو کبود کردید.. مگه میزارید آدم  
حرف بزنه؟ عین قوم عجوج مجوج ریختید سرم.

کولمو رو نیمکت پرت کردم و هر سه نشستیم.  
مهرناز پاکت پاستیلشو از کیفش در آورد رو هوا از دستش  
زد: آخ جووون پاستیل

و مهلت بهش ندادم و باز کردم.  
مهرناز با جیغ جیغ افتاد روم حالا من بکش اون بکش.

فرناز دستشو مثل میکروفون آورد جلوی دهنش: مهد کودک ما  
گل‌های خندانیم افسون 4 ساله و مهرناز 2 ساله از تهران.

منو مهرناز با خنده با هم داد زدیم: کوووفت!

سرجام نشستم و پاستیل رو نیمه باز تو دل مهرناز انداختم.  
\_بخور گشنه\_

و مقنمو در آوردم که درستش کنم. صدای شروین از پشت  
سرمون اومد: عه شما اینجاید؟

فرناز\_ نه اتوبان امام علی به سمت شمال در حرکتیم.. شروین  
مادر حالت خوبه؟

شروین به سمتم اومد و مقنمو درست کرد و با چشم به محوطه  
و اطراف اشاره زد منظورشو متوجه شدم و صاف نشستم.

فرناز\_ پسرم... پسرم.. تکرار میکنم پسرم حالت خوبه؟

شروین با داد مسخره ای گفت: آره مامان بزرگ.. صدامو میشنوی یا  
بازم سمعکتو نداشتی؟

هرچهار نفر خندیدیم.

شروین\_خب بچه ها من دیگه میرم..شما هنوز یه کلاس دیگه دارید؟

\_آره با استاد ملکی..کجا میری تو؟

شروین\_پیش بابا و دایی شرکت..بعد کلاس وایسا میام دنبالت.

\_نه با ماشین مامان اومدم نمیخواد.

شروین\_باشه رسیدی خونه بهم اطلاع بده..خدافظ.

با خداحافظی از ما جمع رو ترک کرد و راه پارکینگ رو پیش گرفت.

فرناز\_چه با نگاهاشون دل و قلوه بهم میدن.

مهرناز\_نچ نچ ای افسون بیچاره و تعریف کن ببینم.

\_چرا الکی شلوغش می کنید...خیلی عادیه رفتارمون.

فرناز\_یکی رفتار شما عادیه یکی رفتار مرحوم جلال آل احمد و سیمین دانشور

\_مثال پر باری بود ممنون.



مهرناز\_خیلی پررویی کل دانشگاه دارن راجبتون صحبت میکنند..گردن بگیر دیگه.

\_نچ نچ واقعا چه دانشگاه خاله زنکی داریم.

فرناز\_چرا بهش جواب مثبت میدی؟

\_بابا من که نمیتونم برم بهش بگم جوابم بعد این چندماه مثبته.

فرناز\_وااا یعنی چی؟دیگه باید چندبار بهت بگه؟بیوفته به پات که با من ازدواج کن.

\_نه سه ماه پیش که از خودکشی منصرفم کرد بعد کلی باهام حرف زد..گفت باید یه زندگی جدید بسازی..هم پای من داره بهم کمک میکنه عوض شم ولی هنوز درخواستشو عنوان نکرده حتی یک کلمه هم راجبش نمیگه.

مهرناز\_یعنی داره عوضت میکنه بهت فرصت فکر کردن و تحلیل کردن میده و خودشو تحمیل نمیکنه؟

\_دقیقا اینکه نمیداد بگه یعنی نمیخواد فکر و ذکر از این تحول جدید درگیر چیز دیگه ای بشه .. با زبونن بی زبونی یعنی فعلا وقت عوض شدنمه..احتمالا وقتش که رسید میگه

فرناز\_ جدی هم خیلی میفهمه هم خیلی آقاعه .. نمونه یه مرد  
کامله از دستش نده.  
سرمو متفکر تکون دادم.  
مهرناز بی دلیل بحثو عوض کرد: من گشتمه بریم سلف؟  
فرناز\_ توام یا گشتمه یا دستشویی داری یا سرده.. بریم.

\*\*\*

سه ماهی باز هم گذشت و سرجمع شش ماه از اون تحول عظیم  
میگذشت و من حسابی تغییر کردم.  
خوشبختانه رامیار کم کمک برام رنگ باخت و شروین جاشو تو  
زندگیم پیدا کرد.  
از اون افسون قبل خیلی فاصله گرفتم  
عاقل تر شده بودم جوری که خودم از این اخلاقای جدید کیف  
میکردم.  
و وقتی شروین 4 هفته پیش با خانواده اش اومد فهمیدم چقدر  
خوبه یه نفر انقد مرد باشه.. چون وقتی دید انقدر تغییر کردم  
نیومد شخصا بهم بگه به جاش به مهناز جون گفت و مهناز به  
مامانم زنگ زد و اجازه خواست منم اجازه دادم.  
دقیقا در شان خودش و من.

من چقدر خوشبخت بودم که خدا این مردو جلوی راهم گذاشته بود  
گذشته مو کنار گذاشت چون میخواست تو آینده کنارم باشه.  
در صورتی که خودش در تمام گذشته ام کنارم بود و پشتم و پناهم  
بود.

بین نامزدی و عقدمون 4 هفته فاصله بود..یعنی دقیقاً فرداشب  
مراسم عقدمونه.  
از استرس تند عرض و طول پاساژ رو می کاویدم و لباس مد  
نظرم پیدا نمیشد.

شروین از خستگی روی نیمکت پاساژ نشست.  
شروین\_بخدا غلط کردم،بیجا کردم..زن گرفتم چی بود؟

\_عه لوس نشو شروین ..پاشو غروب شد 2 3ساعت دیگه  
می‌بندن منم لباس نگیرم.

شروین\_این همه لباس تو کمدته یکیشو میپوشیدی خب.

\_این حرفت شوخی بود دیگه؟بعدشم لباسای م تمشون همش  
مشکی و خاکستری و دودی و تیره ان.

با خنده از خستگی دست کشید به چشماش و گفت:میشدی عروس  
مردگان..آبم رفتی قشنگ شبیه میشدی.

\_\_ آره منتها عروس مردگان با موهای بلوند.

شروین\_\_ با فرناز میومدی خب.

\_\_دیروز انقدر غر زد پدرمو در آورد.

شروین\_\_ بدبخت فرناز، بیچاره فرناز، طفلکی فرناز، الان میفهممت دختر.. کجایی دستم به دامن.

با قهر ازش فاصله گرفتم :عه اینجوریه دیگه باشه آقا شروین.

خودشو نزدیکم کرد:قهر کردی؟

جوابشو ندادم

نازمو کشید:خوشگل خانوووم چرا جوابمو نمیدی؟

پشت چشمی چاشنیش کردم با صدای بچگونه ای گفتم:نمیخوام برو اونور آقا تو منو دعوا میتونی.

شروین\_\_ این آقا غلط بکنه بیجا بکنه عشقشو دعوا بکنه.

دستشو به چونم زد و سرمو برگردوند سمت خودش

شروین\_ تو که میدونی من یه لحظه نمیتونم قهرتو تحمل کنم.

اقرار میکنم دلم براش رفت با شیفتگی نگاهمو تو چشمای  
مخملیش گردوندم.

شروین\_ اینجوری نگام نکنا.

\_چجوری؟

شروین\_ اینجوری که دلم بخواد بخورمت و آدمای اینجا دستمو  
بستن.

لب زیرینمو گزیدم و با خجالت سر پایین انداختم.

شروین\_ اوخ اوخ لبو شد بهت گفتم من عاشق لبو ام؟

مشت بیجونی به بازوش زدم: عهه آقا.

به آغوشم کشید و آروم گفت: جون دل آقا؟ تو جون بخواه از این  
آقا.. آشتی؟

لبمو کنار گوشش کشوندم و با لوندی زمزمه کردم: حالا کی قهر  
بود؟

بوسه ی کوچیکی روی صورت شیش تیغه اش گذاشتم

موهای جلوی صورتمو به پشت گوشم هدایت کرد با لحن  
مخملیش زمزمه کرد: بلند شو این وسط کار دستمون نده.

دل از هم کندیم و بلند شدیم. بالاخره بعد 2 ساعت کت شلوار  
سفیدی که میخواستمو پیدا کردم.

\*\*\*

حاج آقا\_ بسم ال.. الرحمن الرحيم لاحول ولاقوة الا بل.. به میمنت و  
مبارکی دوشیزه خانوم افسون رادمان...

از استرس و تلخی دوشیزه ای که گفت به جون ناخونام افتادم.  
متفردم از این القابی که هست و میگن.. کاش تموم شه این الفاظ  
مسخره.

دستای شروین نجات دهنده ی دستام و استرسم شدن. دستامو تو  
دستای بزرگ پهنش جا داد.

حاج آقا\_ موکله خودم افسون رادمان آیا به من وکالت میدید که  
شما را به عقد دائمی شروین محسنی در قبال مهریه معلوم یک  
جلد کلام ال.. مجید یک جام آینه شمعدان و تعداد یک هزار سکه  
تمام بهار آزادی و یک قناره زمین مسکونی زراعتی در رامسر  
که عندالمطالبه است در بیاورم؟ به من وکالت میدید؟

سکوت کل فضای محضر رو گرفت فقط صدای تق تق قند سابیدن از بالا سرمون میومد.

الان باید جواب بدم؟ تا اومدم دهنمو باز کنم شروین به دستم فشار ریز آورد: تا سه نشه بازی نشه خانوم کوچولو.. صبر کن.

خاله م همون لحظه بلند گفت: حاج آقا عروس رفته گل بچینه.

به همون نشون دوبار دیگه حاج آقا خوند و هربار یه چیزی گفتن دفعه بعدی دیگه حتی خاله هامم چیزی نگفتن.. مامان شروین با صمیمیت خم شد و گفت: آقا داماد زیرلفظی میخواد عروس خوشگلم.

نه در واقع نمیخواستم فقط نمیدونستم کی باید بله رو بدم و چجوری بگم.

فرناز از پشت دوربین که فیلم می گرفت چشمتی بهم زد.. جو خیلی سنگین و پر از سکوت بود.. کل فامیلای نزدیک من و شروین جلومون نشسته بودن و در شانسون نمیدیدن که جیغ و داد و یکم شادی بهم منتقل کنن بلکه استرسم محو شه.

غرق خزعبلات مغزم بودم که جعبه ای روی قران دستم قرار گرفت.. ه.ل زده خواستم بردارم باز کنم که شروین لبشو از خنده گاز گرفت: افسون باز نکن بله رو بده.. خداییش قبل عقد دو تا فیلم عقد میدیدی.

به جای خجالت از خنده سرخ شدم.

چشمامو زیر انداختم و سعی کردم نگاهم به بقیه که آثار خنده تو  
چهرشون بود ندَم.. با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم: با  
اجازه مادرم و روح پدر عزیزم.. بله.

صدای دست بقیه و هق هق مامان و مانجون و باباجون بلند شد.

عاقده از شروین هم بله اشو گرفت و خطبه رو جاری کرد.

بعد دادن کادو بغل و بوس های فراوان و دست کردن حلقه هامون  
به سمت رستوران برای شام رفتیم.  
اونشب خاطره انگیز فقط غرق نگاه و توجه شروین بودم و  
متوجه نشدم چجوری به بامداد رسید و به پایانش رسید

تو راه شمال خودمونو پیدا کردیم به سمت کلبه بهشتی که الان  
مهریه ام شده بود.

دم کلبه که رسیدیم تلفن جفتمون زنگ خورد.. با خنده جواب  
مامانامونو دادیم از اینکه ترکشون کردیم و نرفتیم خونه هم شاکی  
بودن هم خندشون گرفته بودن گفتن هول نشید به ما هم الان نوه  
ندید.. کلی وقت داریم.

تلفن رو قطع کردیم. دستمون که قفل هم بود رو به سمت لبش برو  
بوسید..



شروین\_ از امشب قشنگتر تو زندگیم ندیدم.

\_منم همینطور..انقدر غرق تو بود نفهمیدم چطور گذشت.

سمتم خم شد و فاصله ی لب هامونو به صفر رسوند..نداشتم  
فاصله بگیره و همراهیش کردم دستشو به کمرم برو منو به  
خودش چسبوند من فنچ تو بغل بزرگش هیچ شدم.  
بعد چند دقیقه کمی جا نفس داد..سرمو روی سینهش چسبوندم ..

انقدر سرمو و موهامو بوسید خندم گرفت با صدای خماری  
گفت:مگه میزارم امشب یکی از اعضای بدنت بدون رد بوسه هام  
باشه؟مگه تو خواب!

امنیتی که در برم گرفته بود رو هیچ موقع به یاد نداشتم.

بوسه هاشو تا پشت گردنم امتداد داد..با حس قلقلک و لذت بی  
پایان تو بدنش هی ول میخوردم  
شروین\_ آخ امشب..آخ از امشب..خانوم کوچولو..بهت رحم  
نمیکنم.

لاله ی گوشمو که به نیش کشید بیشتر متوجه شدم چقدر دلم  
میخواد بهم رحم نکنه:آخ..مرد و حرفش..

شصت‌شو روی لبم کشید با صدای بمش گفت: به مبارزه  
می‌طلبی؟ ناک اوتت میکنم کوچولو

خندمو رها کردم و تا دم ویلا تو مه سنگین روستا از کولش پایینم  
نیورد.

\*\*\*

6 ماه دوران عقدی که مقرر کردیم داشت به زودی می‌گذشت.. نه  
من دور بودنشو میتونستم تحمل کنم نه اون .. پس به سرعت  
مشغول خرید جهیزیه بودم..  
علی رغم اینکه شروین به مامان اصرار داشت که خونه اش  
وسایلش کامله اما مامان و مامان بزرگ بابابزرگ ها اصلا  
رضایت ندادن و یه توهین بهشون تلقی میدونستن.

اغلب روزا کنار هم می‌گذشت و بعضی وقتا که کارای شرکتش  
سبک بود مسافرت می رفتیم. آخرین روز مجردیم قبل از عروسی  
تو خونه شروین که حالا خونه جفتمون بود هنوز داشتم یه سری  
از کارا رو میکردم.. قرار بود منو آخر شب بزاره خونه مامانم  
صبح بیاد دنبالم بریم آرایشگاه.

صدای بلند شروین که داد میزد از جا پروندم و یه دونه از ظرفای  
سالاد خوری از دستم افتاد و به هزار تیکه تبدیل شد.

نفسمو با حیرت فوت کردم و نچی زیر لب به ظرف مرحومم گفتم  
\_من فلان فلانت کنم شروین چه وقت صدا زدنت بود.

رفتم پشت در حمام و گفتم: جانم شروین نکره؟

با خنده صداش اومد: دلت میاد به این شوهر جذاب و خوش صدا  
میگی نکره؟

حرصی گفتم: شوهر جذاب و انکراالصواتم با همین صدات  
سرویس 24 نفره ام همون 24 نفره اس ولی بدون یدونه بشقاب  
سالاد.

خنده اش تو کل حمام پیچید.. با لبخند لب گزیدم.. دلم قنچ رفت  
واسه قهقهه اش.

شروین\_ واسه یه بشقاب سالاد ناقابل داری سر آقاتون جیغ و داد  
میکنی؟ برم یه زن دیگه بگیرم بفهمی چجوری ناز پسر به این  
جذابو بکشی؟

و با حدس قیافه کفری من خنده اش بلند شد.

با حرص اداشو در اوردم: هاهاها.. فکر بدی ام نیستا ولی به شرطی که من یه شوهر دیگه بکنم بلکه قدر زن به این ماهی و جذابی رو بدونی.

سرشو از لای در بیرون آورد.. لای بخار حمام و خیزی صورت و موهاش عجیب تو دلم برایش قنچ می رفت.

با اخم توپید بهم: یه بار دیگه همین چیزی که تلاوت کردی رو تلاوت کن واسم.. صدا آب میومد درست نشنیدم.

پررو پررو تکرار کردم: گفتم منم میرم ...

مهلت به ادامه حرفم نداد با دست منو کشید داخل حمام.. جیغم تو آبی که بهم میریخت منقطع میشد.

چشمامو بستم و جیغ زدم: بی حیاا.. چیکار میکنی.. عهههه شروین.. نریز رو موهام.. آه.

پشت گردنمو گرفت: یه جوری میگه بی حیا انگار اولین باره باهم تو حمومیم.. عزیزم همه روزامونو یادت بیارم دوباره؟

خب حالا همینجوری گفتم ولم کنی.

گردنمو فشرد: بگو غلط کردم وگرنه هولت میدم زیر دوش.

هم از دست خیشش قلقلکم گرفت هم میخواستم وول بخورم فرار کنم نمیشد.

با خنده داد زدم: ولم کن قلقلکم میاد شروین.

چسبوندم به در حمام و کم کم خندمون جمع شد آب از روی موهایش سر میخورد و رو صورتم می ریخت .  
با گرمی بوسه اش روی جای جای صورتم چشمامو باز کردم.  
زیرگوشم هرم نفسای داغش رو پخش کرد: من باید توام خانوم کوچولو.. اسم کس دیگه برای من و تو حرومه.

نگاهمو تو شب سیاهش ریختم.

چشم عشقم.

بوسه اشو گسترش داد

نفسمو به سختی بیرون دادم: نگاه کنا برنامه عوض شد؟ یه باز سرشب یه بار الان؟ دیگه فردا نمیتونیم رو پا وایسیم..

خودشو کنترل کرد و به سختی کمی ازم فاصله گرفت: برو خوشگلم برو که داری شروینو باز هوایی میکنی.

از توی حمام سریع بیرون اومدم..دستی به لبم کشیدم ولبخند زدم.

با دو تا انگشتم زدم به در:راستی چیکارم داشتی؟

شروین\_مگه واسه آدم هوش و حواس میزاری آخه؟

زیرزیرکی خندیدم.

شروین\_حولمو بیار عزیزم..یادم رفت بیارم.

\_باشه.

حوله رو براش بردم..خودمم که لباسام خیس شده بود رو عوض کردم.از اتاق که بیرون اومدم شروین هم با حوله از حمام بیرون اومد.

شروین\_چشم به روی چشم شما فقط دستور بده.

\_بی بلا عزیزم.

شروین\_کجا شکست بشقاب؟سمتش نرو تا پیام.

لباسشو پوشید و بی توجه به موهای خیشش به سمتم اومد.

شروین\_ جارو شارژی کجاست؟

\_مگه جارو شارژی داریم؟

سر تکون داد: من گفته بودم با جهاز ناقص راحت نمیدم.

خنده ام گرفت.. یکم خونه رو گشت تا تو اتاق مجاور اتاقمون پیدا کرد: بیا مامانت به فکرمون بوده.

\_مراقب باش دستتو نبری.

شروین\_ مراقبم عزیزم... تو نیا نزدیک بشین رو صندلی.

\_بزار یه چیز برم بزارم تا تو تمیز میکنی.

به سمت آشپزخونه رفتم. ماکارونی که بلد بودم و سریع درست میشد رو استارتشو زدم.

شروین که کارش تموم شد اومد آشپزخونه و روی صندلی میز دونفره آشپزخونه نشست.

شروین\_ بالاخره خونه منم جز غذاهای بیرون رنگ غذای خونگی رو هم به خودش دید. چی درست میکنی؟

\_\_ماکارونی..دوست داری؟

شروین\_تو بگو سنگ،تو درست کنی من میخورم.

بلند شد و به سمت اومد و دم گاز واستاد.

شروین\_چه بوی خوبی ام راه انداختی ..از کی آشپزی یاد گرفتی؟بلد بودی؟

رامیار! من با رامیار یاد گرفتم..انقدر تو خونه اش تو سر و کله ی هم میزدیم که بالاخره یاد گرفتم.اون اوایل انقدر شفته و شور بدمزه جلوش گذاشتم با به به چه چه خورد که منو ترغیب کرد یاد بگیرم و بیشتر خوشحالش کنم.

مغوم گفتم:یاد گرفتم کم کم.

دستش دور کمرم خزید و سرشو تو گودی گردنم فرو برد و بوسه ای رو گردنم نشوند:دورت بگردم افسون من.

\*\*\*

صبح با صدای گوشیم از جا پریدم..با گنگی به دور برم نگاه کردم و بعد از عسلی گوشیمو برداشتم:جانم؟



شروین\_صبح بخیر عروس خوابالوی خوشگل من.بیام دنبالت؟  
دست کشیدم رو پیشونیم تا لود بشم.

\_بیا سریع حاضر میشم.

شروین\_باشه میبینمت.

\_باشه میبینمت..صبحت بخیر.

خنده اشو ول داد:هنوز لود نشدی؟عیب نداره بلند شو یه آب بزن  
صورتت.

\_چشم عزیزم.

و خودمو با کرختی کشیدم.

شروین\_اومدم عزیزم خدافظ.

\_باشه خدافظ.

قطع کردم و بلند شدم.کارامو کردم . صبحانه امو خوردم مامانو  
صداش کردم که بلند شه به کاراش برسه و یادآوری کردم که  
10باید بیاد آرایشگاه پیشم.نوبتش یادش نره.

شروین منو آرایشگاه گذاشت و خودش رفت به کارا برسه.

تا 12 آرایش و شینیون موهام طول کشید.  
انقدر خوب و قشنگ شده بودم که حتی نمیخواستم از دیدن خودم  
تو آینه قدی دست بکشم.

لباسم بالاتنه اش دکلمه و دو بندی بود و تا پایین شکوفه دوزی  
شده بود و دامن پفی و دنباله دار و پرنسسی داشت..  
به قول فرناز شبیه اسمم شده بودم.. افسانه ای و افسون شده.

مامانم با گریه بغلم کرد و همراهام با بغض نگاهمون میکردن

مامان\_ کاش بابات بود و میدید دخترش داره سفید بخت میشه  
عین عروسکا شدی.

مامانجونم با شنیدن حرف مامان از نبودن پسرش از نو زد زیر  
گریه و میون گریه هاش گفت: پسر داره میبینت مادر.. عین یه  
تیکه ماه شدی.. کجایی مادر کجایی فردینم.. کجایی عروسکتو  
ببینی.

خودداری جواب نداد و گوله گوله اشکام پایین می ریخت.  
میکاپ آرتیستم که از جو به وجود اومده بغض کرد به مامان  
گفت: مینا جون نکنید.. ببینید بچه چه اشکی میریزه.. هرچی میکاپ  
کردیم پخش شد.

و خودش و دستیارش میکاپمو ترمیم کردند.  
مامان و مامانیزرگ باهم به سمت دستشویی رفتن صورتشونو آب  
بزنن.

فرناز و مهرناز به سمت اومدن..مهرناز چند وقتی بود اوکی نبود  
یه چیزیش شده بود.

فرناز با ذوق چرخوندم: واییی هرچقدر نگات میکنم سیر نمیشم  
ببین الان شروین چجوری ماتت بشه..معرکه شدی..خوشبخت  
بشی.

مهرناز\_خوشبخت بشی.

\_مرسی بچه ها شما کی میکاپ میشید؟

فرناز\_بعد مادر و مادر شوهرت نوبت میکاپ ماست.

\_پس ما عکسای ساقدوش رو میزاریم آخر سر.

فرناز\_باشه عروس خانوم.

گوشیم زنگ خورد به فرناز گفتم گوشیمو بده  
\_جانم؟

شروین\_دم درم عزیزم.

\_اومدم.

قطع کردم با استرس شغل سفیدمو پوشیدم و رفتم پایین. همه  
همراهیم کردند. همین که به در رسیدم فرناز دررو باز کرد  
شروین با اون کت شلوار خوش دوخت که قد بلند و هیکلش رو  
قاب گرفته بود به ماشین تکیه داده بود و دسته گلم دستش بود.

فیلمبردار مشغول ضبط اولین ری اکشن داماد برای دیدن من  
شد.. مامان دستمو گرفت و فرناز از پشت دنباله ی لباسمو گرفت.

2تا از دوستای شروین که ساقدوششم بودن ماشین هاشونویکی  
پشت و یکی جلوی ماشین ما پارک کردند و پیاده شدن و صدای  
سیستمشون حواس کل کوچه رو معطوف ما کرد.

آهای عروسک جون  
واسه من سرگردون  
ناز نکن شب منو توئه  
خوبه حال دوتامون  
آهای عروسک جون  
واسه من سرگردون  
ناز نکن شب منو توئه  
خوبه حال دوتامون  
تو چشمات به عشقه

میباره چیکه چیکه

بغل کن تو دستات  
بشم من تیکه تیکه  
تو چشمت به عشقه  
میباره چیکه چیکه  
بغل کن تو دستات  
بشم من تیکه تیکه

دستمو با شوق جلوی دهنم گرفتم و خنده ای از هیجان و شوق  
سر دادم.

مامان تا جایی که شروین بود همراهیم کرد دستمو تو دستش  
گذاشت: شروین جان اینم افسون من به تو می‌سپرمش، مراقب هم  
باشید زودم بیاید باغ.

شروین با هول گفت: چشم چشم مامان خیالتون راحت.

صدای فیلمبردار متوجه‌مون کرد: عروس شنلتو بردار.. دور شوونم  
خلوت کنید.

مامان اینا برگشتن دم در و با ذوق این صحنه رو نگاه میکردن.

به آرومی گره شنلمو باز کردم و شنل رو از روی خودم برداشتم.

از ذوق بود یا حیرت تو چشماش اشک جمع شد و با چشمای پر  
ذوق نگام میکرد.

شروین\_چقد ماه شدی چقدر عروسک شدی..انقد که دلم نمی‌خواه  
تا آخر دنیا چشم ازت بردارم.

نزدیکش رفتم و لبه کتش رو با ظرافت مرتب کردم و بعد دستی  
به پایونش کشیدم.  
\_توام انقد جذاب شدی که تا آخر دنیا همراهیت میکنم.

خم شد سمتم و منو کشید بالا ته بهش برسم و پیشونیمو بوسید.

اختلاف قدمون کم کم 20 سانت بود.  
با این پاشنه های 10سانت باز هم اختلاف قدمون خیلی مشخص  
بود.

دستمو گرفت و در رو واسم باز کرد و کمک کرد بتونم سوار شم  
خودشم سریع سوار شد به سمت آتلیه و باغ رفتیم..  
بعد از باغ هم به سمت باغ عروسیمون رفتیم.

شروین بی شک معجزه ای از طرف خدا تو زندگیم بود چون اومد  
تو زندگیم وقتی از همه بریده بودم و نشونم داد زندگی یعنی  
چی..مرد بودن و موندن یعنی چی؟  
اونشب کنارش احساس میکردم پرنسسشم و اون یه پادشاه بی  
چون چرا.

خودش این حسو بهم میداد و ازم نمیگرفتتش.  
 برعکس رامیار..اون یه پادشاه بود ولی لزومی نمیدید پرنسسی  
 کنارش باشه تا خودش تو ارجحیته..یه حسی بهت میداد که تو  
 پرنسس زندگیشی ولی وقتی یه دعوا کوچیک میکردیم اون حسو  
 کنارش نداشتم..  
 ولی با شروین این حس هیچ وقت ازت گرفته نمیشد .

موقع رقص دو نفرمون وقتی سر روی سینه ی ستبرش گذاشتم  
 انگار که بار کل عالمو از روی شونه هام زمین گذاشتم و از  
 هرچی غم و استری و حس بد بود رها شدم و منو همراه خودش  
 کرد.

تو چشمت سواله  
 یه عالم سوال  
 نگاهت پر از آرزوهای کال  
 میدونم تو ذهنت چیا میگذره  
 میبینی تو اما کی عاشقتره  
 میمونم کنارت درست مثل سایه ات  
 از امروز تا هرروز  
 تا اون بی نهایت  
 نمیگیره هیچکس جای خاک پاتو  
 نمییره این عشق  
 قسم میخورم

شروین تو چشمام نگاه کرد و همگام با خواننده برام خوند:

تا روزی که قلبم هنوز میزنه  
تا وقتی که جونی توی این تنه  
تو روزای خوب تو روزای بد  
همیشه باهاتم  
قسم میخورم

اونشب شروین طبق قسم و قوی که خورد برام بهترین شب  
زندگیمونو ساخت.

و وقتی که به خونه قشنگمون رسیدیم علی رغم خستگی مفرط  
مون باز برای بار هزارم توی این شب قشنگمون یکی شدیم و  
تبدیلش کرد به بهترین شب زندگیمون و نشونم داد زن شروین  
بودن اوج لذت!  
جوری که گرگ و میشی هوا چشمامون بسته شد.

\*\*\*

3 سال از ازدواجمون بیش از حد خوب و رویایی گذشت.  
اولین چیزی که بعد این سه سال اتفاق افتاد مامان بابای شروین  
تصمیم گرفتن برای زندگی پیش خاله و داییش برن.



اما شروین دلش نمیخواست باهاشون بره. هرچند که پدر و خانوادش اصرار کردن که همه چیشونو سرمایه کنن و همه با هم بریم ولی شروین ترجیح داد شرکت پدرشو خودش بگردونه. از نظرش الان بی عقلی بود که ساخت و ساز رو رها کرد و رفت، به نظرش الان ساخت و ساز و تعمیر خونه ها سن بالا تو اوج پیشرفت بود و ول کردنش ضرر میشد.

چون شرکتشون علاوه بر مهندسی ساخت و ساز، خونه های 15 سال به بالا رو هم دکور و تعمیر و بازسازی انجام میدادند.

رفتاشون با آشنا بازی زیاد 2 ماه طول کشید و خواهر مادر بزرگ شروین هم قرار بود چند ماه دیگه که کارشون اوکی شد برن.

ساعت 8 شب پرواز داشتند وقتی به بدرقه رفتیم رسماً صحرای کربلا شد..

هرکس از یه ور گریه میکرد. یکی یکی همو به هم میسپردند و باز گریه.

رابطه خانواده ی شروین مملو از احترام صمیمیت عمیقی بود. قشنگ احترام و حمایت و عشق رو تک تک رفتارشون میشد دید.

بعد از بدرقشون و پریدن پروازشون سوار ماشین شدیم و راه خونه رو پیش گرفتیم.

شروین دماغ و دپرس بود صورتش از فشار بغض قرمز مونده  
بود و اصلاً قصد نداشت خودشو تخلیه کنه.

ماشین سکوت حزن انگیز داشت و رفته رفته شدید تر میشد.

شروین تو خونه گفت اونجا نه گریه نه بی قراری کنیم.

همینطورم بود دم گیت همه گریه میکردن و دل رفتن نداشتن فقط  
منو و شروین بودیم که روحیه میدادیم و آرامشون میکردیم.

دستم رو دستش که رو پاش گذاشته و عصبی ضرب می‌گرفت  
گذاشتم.

یه آهنگ غمگین از پخش ماشین گذاشتم که تحریکش کنه  
خودشو بریزه بیرون. انقدر فضا سنگین شد که بغضش با حق حق  
مهیبه شکست.

کنار اتوبان واستاد. تو بغلم گرفتمش و هم پاش گریه کردم.  
انقدر گریه کردیم و باهم حرف زدیم که هردو از این فشار سنگین  
خالی شدیم.

چون شروین سردرد شدیدی گرفت من به جاش رانندگی کردم.

وارد خونه شدیم.

غم عالم تو صورتش نمایان بود.. از وقتی رسیدیم همینجوری رو  
به روی تلوزیون خاموش، سوت و کور نشست.  
بعد رفت حمام و صدای شکستن بغض مردونش رو شنیدم.

با غم و اشک منم مشغول تدارک شام مورد علاقه اش شدم.  
یه فیلم که هردو دوست داشتیم و از این حال و هوا درمون میورد  
رو تو تی وی گذاشتم. تمام همتم رو گذاشتم خونه از این حال و  
هوا در بیاد.

از حمام بیرون و اومد و مشغول سشوار زدن شد.  
شروین\_ افسون افسون.

دستمو که به تابه بود و کج کردم تا چیکن استرگانوف رو تو  
ظرف بریزم با صدای شروین پریدم دستم به تابه گرفت و سوخت

بلند داد زدم: آیییییی.. جانم؟

سریع اومد تو آشپرخونه: چی شد؟

نالیدم: سوختم.

با اعصاب متشنج منو کنار زد و چیکن رو تو ظرف ریخت  
زیر لب پرسید: حواست کجاست؟

منم مثل خودش زیر لب ولی پر عشوہ گفتم: پیش تو.

زیر چشمی نگاهم کرد: دستتو ببینم.

انگشت قرمزمو نشونش داد دستمو میون دستش گرفت

شروین\_ الان پماد میزنم.. خیلی میسوزه؟

\_ نه اونقدر.

شروین\_ جعبه کمک اولیه کجاست؟

\_ تو کابینت کنار ساید.

انقدر گیج بود که به جای کابینت، در ساید رو باز کرد و دنبال پماد میگشت.

کرم کاکائو رو آورد: بیار دستتو.

با خنده گفتم: این 70 درصدہ تلخہ.. اون کہ فندقیه شیرین رو بیار.

اول با تعجب و مسخره وار نگاهم کرد.

با ابرو به دستش اشاره کردم

وقتی به دستش نگاه کرد دوزاریش افتاد

زد به پیشونیش و در حالی که میرفت دوباره طرف یخچال  
خودشو مواخذه کرد: حواست کجاست پسر؟.. بچه داره میسوزه.. تو  
چی آوردی آخه؟..

به طرفش رفتم و گرفتمش  
رو صندلی نشوندمش: من خودم میارم عزیزم.

جعبه رو اوردم انگشتمو پماد زدم و باند بستم  
بعد به کمک شروین شام رو بردیم و حین دیدن فیلم خوردیم.

داشتم ظرفارو تو ماشین ظرفشویی میچیدم که صدای گوشی  
شروین رو شنیدم. دوبار صداش زدم گفت ببینم کیه .. چون خودش  
داشت تو اتاق آخر فیس تایم با خاله اش حرف میزد.

گوشیو باز کردم دوتا پیام از یه شماره بلاک شده داشت  
شماره اش برام خیلی آشنا بود ولی یادم نمیومد مال کیه.  
پیامارو باز کردم.

"عزیزم خسته شدم.. جوابمو بده"

"چرا اصرار من برات اهمیت نداره؟ عشقی که بهت دارم برات  
اهمیت نداره؟ زندگی با اون احساساتی کم عقلو به من ترجیح  
میدی؟ چرا یه بار نمیای باهم بودنو تجربه کنیم قول میدم دهنم  
قرص باشه"

قلبم تو دهنم میزد.. دهنم مزه ی زهرمار گرفت.. از اینکه باز حوادث قبل برام بره رو دور تکرار نصف جون شدم و بدنم لمس شد.. شروین یادش رفته که من نباید برم سر گوشیش و اینو ببینم؟

خیانت یه واژه پر تکراره تو زندگیم؟  
رو عکسش زدم ببینم این کیه داره تیشه به ریشه زندگیم میزنه؟  
با لود شدن عکس همه جام خیس عرق شد.. قشنگ مردم و زنده شدم..

سریع بقیه پیامارو خوندم.. انقدر پیام داده بود که هرچی میرفتم بالا بازم پیام داشت.. همشم پیامای عاشقانه که دوستت دارم و عاشقتم و اونو ول کن و بیا با من ،اون زی خواب رامیار بوده.. حرفایی که میدونستم به شدت شروینو عصبانی میکنه..

نفس راحتی کشیدم از اینکه دیدم شروین جواب هیچکدومشونو نداده.. فقط دوبار قبل از اینکه بلاکش کنه جواب داده بود..  
نوشته بود "انقدر شر و ور نگو من یه تار موی افسونو با صد تا امثاله توعه (جن..) عوض نمیکنم.. دست از سر من و زندگیم بردار تا رسوات نکردم.. نمیخوام زندگیمونو به کام خودم و خانومم زهر کنم"

یه جا دیگه ام که کلی راجب رابطه من و رامیار تکست داده بود  
شروین جواب داد "خفه شو هرزه.. خفه شو حرومزاده.. چجوری انقدر پستی و بدبخت که رازای دوست صمیمیتو به من میگی، اینم میگم که یادت بیاد اگه یادت رفته من کل گذشتشو میدونم و

همراهش بودم لازم نکرده انقدر بدبخت بازی در بیاری زیر آب  
همسرمو بزنی و عکسای قبلشو بفرسی به خیال اینکه منو زده  
کنی و بی خیال زن و زندگیم بشم و به تو نگاه کنم."

وجودم لرزید دستمو به دیوار گرفتم که پخش زمین نشم.  
خیالم از شروین جمع بود جمع تر شد.

من چجوری به این اعتماد میکردم.. همش تو زندگیم بود از جیک  
و پوکم خبرداشت بی خبر از من داشت تیشه میزد به ریشه  
زندگیم.

اشک روی صورتم راه گرفت. هق هقم اوج گرفت تمام وجودم از  
حرفایی که زده بود میلرزید.

گوشیو رها کردم و رفتم تو اتاقمونو در بستم و زار زدم.  
منو بگو فکر میکردم از دوست و رفیق به هم نزدیک تریم.  
تازه داشت غرض رفتاراش واسم روشن میشد اینکه وقتی میومد  
خونمون تا آخرشب میموند و بعضی وقتا نمیرفت و مدام لباساشو  
جلو شروین عوض میکرد یا صداشو عوض میکرد موقع حرف  
زدنش یا خیلی کارای دیگه اش.. و من احمق متوجه تغییر  
رفتاراش جلوی شروین نمیشدم.

سریع زنگ زدم فرناز.. بعد چندتا بوق از این که این تایم زنگ  
زدم صداش با تعلل پیچید: سلام افسون کسی چیزیش شده این وقت  
شب؟

گریه ام اوج گرفت.

فرناز\_ یا خود خدا چیشده؟ کسی چیزیش شده؟ عه میلاد منم همینو دارم میپرسم صبر کن ببینم چشه.. افسون چرا دق میدی؟

\_فرناز...\_

فرناز\_ فرناز بمیره.. چته؟ چیشده؟

\_تو میدونستی؟

فرناز\_ چرا دق میدی تا بگی چیشده؟ چیو میدونستم؟ چرا زار میزنی؟

گریه ام شدت گرفت: مهرنازو.. کثافت کاریاشو.. لاس زدنش با شوهرمو..

سکوت کرد..

با جیغ خفه گفتم: میدونسی پس؟ خود کثافتش لابد اوامده با افتخار برات گفته هان؟ که افسون احمقه خره.. خاک تو سره.. آره خاک تو سرم که انقد کبکم هیچکس بهم نگفت دورم چخبره نه دوستم نه شوهرم

و قطع کردم..

چه ماری تو آسینم پرورش دادم..



خاک تو سرم که فکر کردم محرممه.. محرم زندگیم و حرفام.  
هیچکسم گوشو دستم نداد که این چه کثافتیه تازه بدتر پنهون کردند.

فرناز پشت هم پیام میداد و زنگ میزد.  
آخرین زنگشو جواب دادم: هان چیه؟ گذاشتین زندگیم که رو سرم خراب شد بعد بهم بگید که خاک تو سرم شده.. زحمت نکش خودم بالاخره میفهمیدم.

تند تند گفت: نه خدا نکنه بخدا شروین گفت نگیم به افسون حساسه میریزه به هم.. خودمون جمعش میکنیم نمیزاریم آب تو دلش تکون بخوره.. نمیخواست حالت خراب شه.. مرگ من آروم باش.

\_تا کی؟ تا کی نگی؟ من حق ندارم بدونم فقط چون حساسم؟ بعد اون عوضی تو دلش به ریش من بخنده.  
مثل اسفند رو آتیش بالا پایین میپریدم با صدام که دورگه شده بود دادادم: تا کی منو خر فرض میکردید؟ هان؟ تا وقتی مهرناز انقدر عکس هدیه میفرستاد تا شروین بالاخره وا بده؟

فرناز\_ خاک بر سرم کادوها رو هم فهمیدی؟

\_کادو؟؟!!

تازه فهمید چه گندی زده تندی گفت: بخدا همه رو در جریانم  
شروین همه رو پرت میکرد تو آشغالی..

وارفته رو تخت نشستم: خاک بر سرم فرناز خاک بر سرم .. کدوم  
رفیقی با زندگی رفیقش اینجوری میکنه.

فرناز\_ آشغاله بدبخته وقتایی که تو از ما کمک میخواستی ایده  
میخواستی برا شروین چی بگیری اون میفهمید چی دوست داره  
زودتر میفرستاد.

با حرف مهرناز باز آتیشم شعله ور شد: چیییی؟ من اینو جر  
میدم.. الان میرم جرش میدم فرناز.

فرناز\_ یا پیغمبر.. نکن افسون.. به حرفم گوش بده .. من الان میام  
اونجا.. میلاد پاشو افسون زد به سرش.. افسون گوش میدی؟

تند تند پالتو و شالمو از کدم کشیدم بیرون

\_افسون کر شده.. از وقتی رفیقش فندک گرفت زیر زندگیش و  
نفهمید چه فتنه ای تو زندگیشه کر شد!

قطع کردم و درو باز کردم. شروین تو راهرو گوشی به گوش  
خشکش زده بود فکر کنم فرناز زود خبرارو رسونده.

هاج و واج گوشيو پايين آورد و اومد جلوم

شروين\_ اين چه ريختيه افسون؟ کجا ميرى؟

\_برو کنار

گرفتم: بهت ميگم کجا؟

جيغ کشيدم: ميگم ولم کن.. ميرم آتيشش بکشم اون زنیکه رو..

شروين\_ بهم بگو چيشده؟

\_مگه فرناز پشت خطت نيومد؟ نگفت اون چيزى که نبايد لو  
ميرفته لو رفته

انقدر جيغ زده بودم که صدام در نمى اومد و دو رگه شده بود..

شروين\_ ميلاد بود افسون.. آروم باش عزيزم من خودم حلش  
ميکنم.

\_کى؟ کى؟ وقتى کل زندگيمو به آتيش کشيد..

شروین\_ عزیزم به من گوش کن..میدونم خیلی هضمش برات  
سخته ولی واسه چیزایی که دو سوته حل میشه چشمتو بارونی  
نکن..بهم بگو از کجا فهمیدی؟

با حرص تو دستاش بالا پایین میپیریدم:ولم کن شروین..باید برم  
زندگیشو نابود کنم آبروشو ببرم هیچش کنم نا رفیق رو..از  
پیامای عاشقانه اش رو گوشه جنابعالی..منو کبک فرض کردی  
شروین؟من شاهرگ کسی که بخواد زندگیمو ازم بگیره رو میزنم.

میدونی ما آدما تا زمانی خودمونو میشناسیم که وارد بُعد  
ناشناخته های زندگیمون نشدیم..  
من داشتم حاشیه امن زندگیمو از دست میدادم..من داشتم ندانسته  
امنیت زندگیمو به رفیقم تقدیم میکردم.و مسبب همه اینا رو خودم  
میدونستم.

افسونی که خودم همه میشناختن آروم و بدون حاشیه زندگیشو  
میکردم.من همیشه وابسته حمایت دیگران از خودم بودم ولی این  
تلنگر،یعنی وقتی دیدم دارم از خودی میخورم باعث شد وارد اون  
بُعد ناشناخته بشم و حتی الان انقدر از رفتار جدیدم چیزی  
نمیدونسم که ممکن بود واقعا اون هرزه رو آتیشش بزنم..

اولین باری بود خودم صدای جیغمو میشنیدم و ایندفعه من کسی  
شده بودم که میخواستم با چنگ و دندون از زندگیم محافظت کنم.

شروین بغلم گرفته بود و هرچقدر دست و پا زدم با صداش و نوازشش آروم می‌کرد.

صدای اف اف خونه اومد. شروین منو مستاصل رها کرد و رفت درو زد و در واحد رو باز کرد.

به طرفم اومد و منو به آرومی روی مبل نشوند.

با صدای خش دارم پرسید: کیه؟

شروین\_ فرناز و میلاد.

\_چرا بهم نگفتی هان؟

موهامو نوازش کرد: آروم باش قشنگم.. نمیخواستم مثل الان بریزی به هم.

با گریه از سر گرفته گفتم: تو حق نداری جای من تصمیم بگیری..

شروین\_ میدونم عشقم اشتباه کردم باید بهت میگفتم.. من فقط نمیخواستم اذیت شی.

بلند شدم با حرص گفتم: خب بشم حداقل میفهمیدم عین کبی نباشم.. سر هرکس و ناکسی رو تو آخور زندگیم نکنم..

صدام اوج گرفت: وایی به تو میگه عشقم.. میگه افسون خرابه  
میگه زیر خواب فلانه.. خراب منم یا اون که به شوهر رفیقش  
چشم داره؟ میخواد زندگیشونو خراب کنه.. می‌کمش بخدا.. خونشو  
میریزم.

چند قدم به طرف در پا تند کردم شروین شیرجه زد با منو مثل یه  
گنجشک لرزون تو بغلش گرفت.

داد زدم: ولم کن شروین.. ولم کن.. چرا منو هی میگیری

فرناز و شوهرش میلاد وارد خونه نشده با هول به طرفمون  
دویدند.

فرناز\_ وای یا خدا چته افسون؟ آروم باش.. میلاد عزیزم یه لیوان  
آب براش بیار.

شروین\_ بشین خانوم.. آرامشتو حفظ کن عزیزم بشین تا از

داد زدم: بشینم که چی بشه؟ چرا تو آرومی اصلاً؟ البته چرا عصبی  
بشی برات مهم نیس یا شایدم خوست میومده راه به راه بهت  
ابراز علاقه میکرده عکس و گل و هدیه میفرستاده..

رنگ شروین هر لحظه سرخ تر میشد

فرناز به نگاه به شروین بعد به من کرد و آروم گفت: چی میگی دختر؟..

بع آروم تر گفت: شروین سرخ شد.. مراعات کن.. خودت که میدونی همچین آدمی نیست.. دیدی که..

می‌لاد با به لیوان آب اومد به فرناز داد و فرناز با لیوان به طرفم اومد و نزدیک لبم گرفت: یکم بخور دورت بگردم نفست سر جاش بیاد..

کمی خوردم ولی آتیش دلم با آب خاموش نمیشد..

من اینجوری آروم نمیشم.. من باید برم از وسط پاره اش کنم.. نمی‌زارم زندگیمو کسی خراب کنه..

شروین باز بغلم کرد: آروم باش عزیزم فردا اس ام اس دادسرا میره براتش وقتی روونه دادسرا شد می‌فهمه نباید بیاد بینمون..

شکایت کردی؟

فرناز\_ آره آروم شدی؟

با بی حالی روی مبل نشستم.. می‌لاد و فرناز هم روی مبل نشستن.. شروین هنوز مشغول نوازش موهام بود..

خوب میدونست چجوری آروم میشم.

با گریه پرسیدم: من چجوری نفهمیدم؟ هان؟ چجوری؟ چرا بهم نگفتید؟

فرناز دستمو تو دستاش فشار داد: عزیزدلم آروم باش برات توضیح میدم.. شروین دید دیگه داره مزاحمتاش زیاد میشه شکایت کرد.. یادته روز عروسیت چقدر از حسادت داشت میترکید.. منم اون موقع غرض هاشو جدی نگرفتم.. شروین سال بعد عروسیتون بهم گفت یه همچین چیزیه برو باهاش حرف بزن.. خدا میدونه اون اوایل چقدر باهاش حرف زدم ولی مهربانان انگار حسادت داشت از تو تجزیه اش میکرد سر رامیار هم همینجوری بود خیلی بهت حسادت میکرد حتی وقتی که از گوشیش زنگ زدید و اون کارایی که من باش مخالف بودمو انجام دادید دیگه بیخیال نشد بعدا به من با افتخار گفت همچنان باهاش لاس میزنه و قرار میخواد بزاره که رامیار کنفش کرد.. سر شروین دیگه از حد گذروند و هرکاری عشقش میکشید انجام داد.. منم برای سلامتی زندگیمون هر موقع میخواستیم جمع شیم میخواستی بگی بیاد نه میوردم.

سرمو تو دستام گرفتم: آخه چرا؟ مگه من چیکارش کردم؟



شروین\_ تو دانشگاه از اینکه همه هواتو داشتن دورت بودن و خودش زیر سایه ی تو بود میسوخت.. بعدش شروع کرد به من ابراز علاقه کردن.. یه مدت پیداش نشد منم فکر کردم حرفای منو فرناز بهش اثر کرده سر عقل اومده.. بعد یه مدت شروع کرد حرفاشو و ابراز علاقه شو شدیدتر کرد و تو رو به خیال خودش میخواست از چشمم بندازه عکسای تو و اونو میفرستاد، هدیه میفرستاد، گل میفرستاد.. منم به اکبر سکوریتی شرکت میگفتم هرچی از طرف این شخص اومد یا ناشناس اومد چک کنه بعد بندازه سطل آشغال من اصلا نبینمشون.. منم دیگه کفری میشدم هر راهیو میبستم یه راهیو پیدا میکرد یا تو دورهمیا پشتتو میزد، طاقت نیوردم محمد وکیلمو فرستادم برای شکایت.. بهم اطلاع داد که پیگیری کرده و فردا احتمالاً پیام دادسزا میره براش.

حالم خیلی بد بود.. انگار یکی از پشت بهم چاقو زده و منم مدام از درد به خودم میپیچیدم.

فرناز و میلاد یکم پیشمون موندن بعد رفتن.. تا صبح خواب به چشممون نیومد و شروین تا صبح باهام حرف زد و آروم کرد.

چند روز بعدش با خود محمد روونه ی دادسرا برای اولین جلسه و طبق قول محمد اولین و آخرین جلسه شدیم.

مهرناز تا ما و قیافه ی جدیمونو دید جا خورد فکرشو نمیکرد انقدر جدی گرفته باشیم.

وقتی نگاهم به نگاه گستاخش افتاد پر از حس انزجار شدم. ولی  
انقدر شروین باهام حرف زده بود که قوی اومدم تا سرجاش  
بنشونمش و منم بشم مدعی اصلی شکایت و همراه شروین نه یه  
اسم زیر سایه ی شروین ! که فقط برای سرگرمی اومده باشم  
اومده بودم خودمو ثابت کنم.

نگاهمو با غرور و حسابرس به چشمای مهرناز انداختم.  
منشی که اسممونو خوند دست در بازوی شروین انداختم وارد  
اتاق شدیم. انقدر جو سنگین و رسمی بود که مطمئنم مهرناز  
حساب اینجاشو نمیکرد و رنگ از رخسارش نمی پرید.

التماس و خواهش مهرناز ردی از کوتاه اومدن تو صورت سه  
تاییمون نداشت.

قاضی حکمش رو جرم تعزیری 8 تعیین کرد و در ادامه گفت که  
این یک جرم قابل گذشت و در صورت اینکه خوانده رضایت  
شاکی خصوصی رو به دست بیاره حکم تعلیق میشه و خواهان  
هر گونه شکایتی مبنی بر همین جرم بیاره جرم علاوه بر شاکی  
خصوصی شاکی دولتی پیدا میکنه و خوانده به 3 ماه الی 1 سال  
زندان و 10 ضربه شلاق محکوم میشود.

مهرناز به معنای واقعی روی صندلیش وا رفت.  
ولی زدی ضربتی ، ضربتی نوش کن!

می‌گن زنا احساساتین ولی وقت عمل که برسه مثل یه مامور  
 اعدام بی احساس عمل میکنن.  
 و من اونجا چقدر فرق افسون قبل و این افسونی که با کمک  
 شروین به یه خانوم مستقل ولی همگام با خودش تبدیل شده بود  
 رو دیدم و کیف کردم.

واقعا به عینه فرق دختری که یه مردو برای یه زندگی انتخاب  
 میکنه یا یه پسر بچه رو دیدم.

نه منظورم رامیار نیست اون واقعا پسر بچه نیست ولی مردی  
 نبود که عشق بخواد تغییرش بده.

اون تاج پادشاهی رو سرش می‌موند و انقدر به خودش باور داشت  
 که نمیداشت کسی کنارش رشد کنه.

مهرناز با خواهش و تمنای زیاد بالاخره رضایتمونو بدست آورد  
 و تعهدی مبنی بر اینکه ما حتی از سایه اشم آزار نبینیم نوشت و  
 امضا کرد.

پامونو که از دادسرا بیرون گذاشتیم چهره پر التماس مهرناز به  
 یه چهره سرد تبدیل شد و نگاهی به دستمون که تو هم قفل شده  
 بود انداخت و عینکشو زد و رفت.

دستشو با استرس فشردم: شروین من استرس گرفتم کاری نکنه.

باطمینانه دستمو نرم بوسید: نه می‌خواست کم نیاره فقط.. تعهدم که داده از ترس زندان و شلاق هم که شده از سایه مونم می‌ترسه خیالت راحت.

زهرا سعادت‌نی نژاد

### فصل بیست و یکم

\_\_باشه خانوم دوستی الان راننده ی شرکتو میفرستم دنبالش  
..خدافظ.

خانوم دوستی\_سریعتر آقای ادیب ما فقط کادر رو معطل شما  
کردیم خدافظ.

کلافه و با عصبانیت گوشیه قطع کردم.  
دوباره زنگ زدم به فاطمه..  
(مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد)

با عصبانیت شدیدی تلفنو قطع کردم و با دادی روی میز پرت  
کردم.

من پدر این مشترک مورد نظر رو به عزاش میشونم معلوم نیست باز کدوم خراب شده ای رفته.

دستام که از عصبانیت میلرزید رو به طرفم شقیقه ام کشیدم بلکه آروم بگیرم.

منشی رو صدا زدم و گفتم راننده ی شرکت رو بفرسته دنبال آرمان. خودم نمیتونستم برم دنبالش وگرنه قطعا میرفتم.. ساعت 4 یه جلسه حیاتی تو شرکت داشتم.

به ساعت نگاه کردم 10 شب رو نشون میداد.. یه نگاه به آسمون و ماه نیمه اش انداختم.. پرده رو انداختم.

هنوز از بعد از ظهر لباسمو تعویض نکرده بودم و فقط کتمو در آورده بودم.

آرمان\_بابا .. مامان کی میاد؟

به آرمان که دفتر و مداد رنگیشو آورد بود توی نشیمن و پای تلویزیون نقاشی میکرد نگاه کردم.

\_\_میاد بابایی..میاد..

فقط بزار بیاد اون موقع.. اوووف لعنت بهت زن! با کلافگی  
کرواتمو باز کردم و دو تا از دگمه های یقمو باز کردم داشتم خفه  
میشدم

آستینامو تا روی ساعدم تا زدم  
روی مبل نشستم و به آرمان نگاهمو دوختم.. مشغول نقاشی  
کشیدن بود و شعر انگلیسی میخوند.

دیروز تولد چهار سالگیش بود و همه اینجا جمع شده بودیم تولد  
بزرگی براش ترتیب داده بودم بلکه ذهنش موقتا شاد بشه و  
اندکی آرامش پیدا کنه.. چیزی که خودم براش له له میزدم هیچ جا  
هم پیدااش نمیکردم.

خونه هنوز پر از بادکنک و کادو و عروسک و تزیینات بهم  
ریخته ای بود و هیچ جا مرتب نشده بود.

میدونستم نباید از این طفل معصوم توقع جواب داشته باشم ولی با  
کور سوی امیدی پرسیدم: آرمان.. بابا.. نفهمیدی مامان کجا رفت؟

برگشت طرفم و چشمای دریایی معصومشو بهم دوخت و مداد  
رنگیشو با تفکر به چونش گذاشت.

آرمان\_ اووووم.. نمیدونم.. از دیروز که دعوام کرد بهش نگم  
مامان، هنوز باهام قهره.

قلبم تیر کشید و تلاشی نکردم اخمامو از این کار چندشش از هم باز کنم.

اومد برگرده سر نقاشیش ولی مدادشو رو دفترش انداخت و بلند شد و اومد جلوم و با انگشتاش شروع به بازی کرد.

آرمان\_ باز میخوای به مامان داد بزنی و کتکش بزنی؟

بغلش کردم و روی موهای بورشو بوسیدم. با اینکه ازش مادری ندیده ولی نگرانشه.. هه..!

\_نه بابا من مامانتو کتک نمیزنم.

یعنی ارزششو نداره!

آرمان\_ چرا خودم دیدم هلش دادی.

\_باهم داشتیم شوخی میکردیم.

با بغض گفت\_ مارو دوست نداره؟

سفت بغلش کردم تا بلکه این عصبانیت و خشممو کنترل کنم.



\_\_ من اندازه دوتامون دوستت دارم.

همزمان در باز شد و فاطمه داخل شد.

فکمو سفت بهم ساییدم و اخمامو گره کور کردم و نگاه خشگینمو  
روش انداختم.. سلامی که میخواست بده با دیدن قیافه ی من و  
چشمای نگران آرمان تو دهنش خشکید.

نگاهم به ساعت رو دیوار قفل کردم 10 و خورده ای شب بود.

نگاه اون که نگاه منو دنبال میکرد همزمان با من از ساعت کنده  
شد.

دستم از دور آرمان باز کردم و گذاشتم برگرده سر نقاشیش.

نگاهمو حسابرسمو بهش دوختم: کدوم گوری بودی؟

با بی قیدی گفتم: به تو مربوط نیست.

حرفشو نادیده گرفتم و تاکید وار گفتم: باید میرفتی مهد دنبال  
آرمان این بچه 4 ساعت تمام منتظرت نشسته.

بی خیال گفت: عهه اوپس.. یادم رفت.. براش یه چیزی بگیر از طرفم از دلش در بیار..

و ندید نگاه معصوم آرمانی که بهش خیره بود و حرفاشو میشنید. میشنید براش مهم نبوده که نرفته و اصلا فراموشش کرده و حالا جلو خودش بی قید میگه یکی دیگه براش جبران کنه.

کتمو از لبه ی مبل برداشتم.. قبل اینکه به سمت اتاق برم و با کنترل صدام غریدم: لال شو فاطمه.. فقط.. دهن تو ببند!

وارد اتاق شدم لباسمو عوض کردم.

لبه تخت نشستم و شقیقمو فشار میدادم بلکه از درد و نبض کشنده اش خلاص شم.  
انقدر جر و بحث و دعوا تو خونه داشتم که آرزو میکردم شب نشه و هیچ موقع نیام خونه.

یکسالی میشد فاطمه بلکه عوض شده بود.. عوض که نه عوضی شده..

دیگه از حجابش خبری نبود و لباسای تنگ و خجالت آوری جاشو گرفته بودند که باعث شده بود خانواده اش اونو از چشم عقاید من و خانواده ام ببینن و رابطشونو با ما فقط تولد آرمان بود.

در صورتی که من به عقاید فاطمه کاری نداشتم و تازه اون اوایل از حجابش و تربیتش خوشم میومد. اون خودش یکدفعه شروع کرد به کنار گذاشتن چادر و عقاید دینی و نماز و کارای خانوادش!

منم بهش چیزی نمیگفتم ولی دیگه از اونور بوم افتاد و تمام کاراش حالت افراطی پیدا کرد  
سیگار می کشید، رول میکرد، گل میزد و قرصای جدیدو امتحان میکرد، تا نصف شب بیرون بود، همش تو آرایشگاه و هزارتا مهمونی بود، با همه مردا برعکس قبلش لاس میزد، لباس پوشیدنش یه سور به لباس خوابش میزدن، یه بند مست میکرد.. و هیچ مسئولیتی رو به عنوان زن من و مادر آرمان نمی پذیرفت.

میگفت شما عقایدتونو به من تحمیل می کنید یا جلوی منو میگیرید و دیگه نمیخوام مطابق میل شما باشم ، میخوام خودم باشم.. حتی اسمشم عوض کرده بود و میگفت به من نگید فاطمه.. بلکه از خودش فرار میکرد و یکی دیگه ساخته بود.

یه کارایی میکرد یه حرفایی میزد که همه منو با انگشت نشون میدادن و بد نگاهم میکردن

یکسالی بود خونمو تو شیشه کرده و مدام بحث و دعوا داشتیم.

نمیدونم شاید خانواده اش انقد جلوشو گرفته بودن که عقده ای شده بود.

به طرف تراس نشیمن رفتم تا هوایی به سرم بخوره. سیگار رو لبم گذاشتم و با تعلل روشن کردم.

من که همه جوره تو زندگیمون واسه آسایش و آرامشش همه کاری میکردم و اصلا حتی تو همه دعوا هایی که درست میکردم زندگیمونو زهرمار میکرد سکوت میکردم.

بهش آزادی که خانوادش ندادن رو دادم حتی سفرای خارج از کشوری که می رفتیم میداشتم هرجوری دلش میخواد بگرده و فکر نکنه من چیزی بهش تحمیل میکنم.

از لحاظ احساسات هم چیزو کم نمیزاشتم به جای اون که کلا 10 درصد بود من این یکسالو مدام 90 درصد براش بودم و نمیداشتم کمبود هیچ چیزو احساس کنه. ولی راضیش نمیکرد مدام بهونه میگرفت و از هرچیز کوچیکی دعوا درست میکرد و دنبال چیزی بود که قطعا من و آرمان توش وجود نداشتیم.. منم خیلی وقت بود که دیگه سکوت نمیکردم و نمیزاشتم بل بگیره به نفع خودش و بدجور جوابشو میدادم..

این وسط دغدغه ام آرمان بود که اذیت میشد. تو روحیه اش اثر بد داشت.

نگاهمو به ته سیگارای اشباع شده بغل جعبه ی سیگارم دادم..

دوره کردن این یکسال کوفتی نتیجش همین بود دیگه!.

جعبه رو برداشتم و وارد نشیمن شدم..  
خودمم از بوی سیگار اشباع شده بودم.. تیشرتمو کندم.  
به ساعت نگاه انداختم 3 نصفه شبو نشون میداد..

رفتم آشپزخونه و یکم از پیتزای باقی مونده امشبو از یخچال  
خارج کردم و تو ماکرو گذاشتم.

کمی که سیر شدم بلند شدم به آرمان سر بزنم. در اتاقشو باز کردم  
بغل یکی از عروسکاش رو زمین خوابش برده بود

مداد رنگیو از دستش گرفتم و بغلش کردم و رو تختش گذاشتم. تا  
گذاشتمش و خواستم فاصله بگیرم سفت تر بغلم کرد.

بغلش یکم رو تخت دراز کشیدم تا خوابش عمیق شد و دستش شل  
شد.

بلند شدم و وسایلشو از روی زمین جمع کنم.. نگاهی به نقاشیش  
انداختم..

به بچه وسط مامان باباش دست تو دست هم تو کوه و دشت و به انگلیسی روش نوشته بود:

**dad&mom**

به ساجکت نقاشی که معلمشون نوشته بود رو کاغذشون نگاه کردم ؛ یک روز خوشحال رو نقاشی بکشید.

نگاهمو از نقاشی جدا کردم و به آرمان دادم..این بچه از همه چیز تو دنیا بی نیاز بود فقط کمبود خانواده رو تو زندگیش داشت.

من تا جایی که وقتشو داشتم همه جوهره کنارش بودم ولی آرمان مامان هم میخواد.

حالم از فاطمه بهم میخوره..چجوری انقدر نسبت به این فرشته کوچولو بی اعتنائی؟مگه مادرش نیست؟مگه مهر مادری نداره؟دوستش نداره؟چجوری امکان نداره پسر کوچولومون که از گوشت و خون خودمون بود رو دوست نداشته باشه؟!

رو تختش نشستم مشغول ناز کردن موهاش شدم.. قیافش شبیه فاطمه بود همون چشمای آبی و موهای بور و لبهای صورتی رنگ ظریف..

البته الان از قیافه ی معصوم فاطمه هم خبری نبود .. عمل های مداوم و تزریق ژل به جای صورتش جای هیچ ظرافت و قشنگی قبلش رو باقی نداشته بود.

با غم خم شدم صورتشو بوسیدم وقتی دستم رو برداشتم صدایی  
اومد: من و بابا امشب رفتیم شهربازی و کلی باهم خندیدیم یه  
عالمه هله هوله خوردیم با اینکه شب من مریض شدم هیچی بهم  
نگفت.. مامان هم رفته با دوستاش مسافرت.. من بابا رامیارو خیلی  
دوست دارم اون همیشه پیشمه.

عروسک خرسو برداشتم و دوباره دلشو فشار دادم و به اون صدا  
بچه گونه و پر از مکث و با ذوقش گوش دادم.

گلوم از فشار بغض حجیم شده بود دستی به صورتم کشیدم تا  
خودمو کنترل کنم.

خرسو کنارش گذاشتم و بار دیگه بوسش کردم از اتاق بیرون  
رفتم.

لیوان آبی از سایه گرفتم خواستم به اتاق مجاور اتاق خودمون  
برم که صدایی از اتاقمون نظرمو جلب کرد.. پشت در اتاق گوش  
وایستادم.

با عشوه می‌خندید و تلفن صحبت میکرد: منم دلم برات تنگ شده  
عشقم... آره حتما یه بار باید باهم امتحان کنیم.. چندروز  
دیگه؟ عاشقتم که انقد حواست به مسافرتای دو نفره مون هست

نمیزاری بین دونفره هامون فاصله بیوفته... آره فردا چون جمعه  
اس بمونم خونه بهتره.. دهنشم بسته میشه فقط گیر میده عین امل  
ها شده.. آخ نگوو که چقد دلم میخواد تموم شه.. شب توام بخیر  
مرد من.

قدمی با سخته فاصله نداشتم.. از فشار خشم رگای صورتم ورم  
کرده بود .. انقدر لیوان آب رو دستم فشار دادم که نفهمیدم کی تو  
دستم شکست..

از درد عمیقی که قلبم می کشید داشتم فلج می شدم..  
فاطمه ی لجن منو شکست.. فلجم کرد یه چاقو تو دستاش بود و  
مدام میزد به قلبم و با هر ضربه مرگم حتمی تر میشد.. کار خدا  
بود من اون لحظه سخته نکردم بمیرم.

از نبضی که تو تمام تنم میزد بی جون ول شدم رو دیوار راهرو و  
سر خوردم رو زمین.

خودداری واسه چی؟ حفظ غرور و مردونگی که هیچی ازش  
نمونده تا کجا؟ منو کشت.. با خیانتش کشت!!!.. حالا این مُرده  
حقش نیست برا مرگش اشک بریزه؟

چشمامو بستم و قطره ی اشکی از لا به لای پلکم روی صورتم  
سر خورد.

مگه تو زندگی برات چی کم گذاشتم؟ من مستحق خیانت زنم  
هست؟ همدم 4 5 سالم هستم؟ مادر بچه ام هستم؟ آرمان  
چی؟ مستحق خیانت مادرش هست؟



دستمو نگاه کردم پر از خون و تیکه های شیشه شده بود..انقدر  
قلبم درد گرفته بود که درد دیگه ای حس نمیکردم..

از این هوای پر از دروغ خیانت و پیدا شدن دلیل این یه سال  
کوفتی نفسی وارد ریه ام نمیشد

بلند شدم و تیشترتمو سرم کشیدم..

از خونه بیرون زدم  
و تا بیمارستان سر خیابون یه نفس دویدم..

شاید نمیخواستم اشک ریختنمو کسی ببینه..مرد که گریه  
نمیکنه..الان جواب نبود!

انقدر دویدم که نمیدونم چجوری سر از وسط خیابون در اوردم و  
تا به خودم اومدم نور ماشینی چشممو زدم..احساس بی وزنی  
مطلق در برم گرفت و در کسری از ثانیه رو کاپوت ماشینی فرود  
اومدم و بعدش خوردم زمین.

مردی مستاصل از ماشین پرید بیرون  
از اینکه هنوز عین سگ جون داشتم و عزرائیل هنوز دست  
دست میکرد نفسی با آهی از گلو خارج کردم.

مرد بانگرانی بالا سرم او مد: آقا آقا خوبی؟ صدامو میشنوی؟

چشمامو با درد بستم و آخرین قطره اشک از بغل چشمام چکید

با درموندگی پرسید: چجوری وسط خیابون پیدات شد؟ بخدا  
اینجوری که پریدی وسط خیابون و من بهت خوردم الان زنده ای  
میدونی یعنی چی؟

چرا زنده ام؟! \_

به زور بلندم کرد و ناله وار گفت: چی میگی بابا؟ داری هذیون  
میگی؟ دستی دستی داشتی منو مینداختی تو هچل.

رو صندلی عقب خوابوندم و به سرعت به سمت بیمارستان رفت.

\*\*\*

دکتر درحالی که داشت به پرستار سفارشات لازمو میکرد منو هم  
معاینه میکرد.

پسره هم یه لنگه پا دم اتاق واستاده بود و از نگرانی مدام با دکتر  
حرف میزد و حال و وضعیت منو جويا میشد.

معاینش که تموم شد و وضعیت منو نوشت.. طاقت از کف دادم و با درد شدیدی که داشتم بلند شدم.. بلند شده نشده دکتر منو به زور خوابوند و بالاخره عصبی پرسید: کجا جوون؟ هی 5 دقیقه یه بار عین یویو پا میشه..

با درد شدیدی که دوباره گریبانمو گرفت زمزمه کردم: خونه..

دکتر\_ تو حالت خوبه؟ مجنونی؟ دیوونه ای؟ چیزی زدی؟ چته؟ میفهمی میگم معجزه اس که زنده ای؟ شانس آوردی.. شانس یه بار در خونه ی آدمو میزنه..

\_ کی گفته من این شانسو میخواستم؟

دکتر\_ میمردی که جوون مردم به خاطر یه آدمی که شانسشو نمیخواه بیوفته گوشه زندان..

\_ من صدمه به این آقا گفتم بره خودش گوش نمیده..

دکتر\_ نگرانته.. میخواد بمونه یه وقت خدایی نکرده چیزیت نشه..

هه.. نگران.. باشه!! زن من نگرانم نمیشه.. یه غریبه مگه میشه نگرانم بشه؟

دکتر برگشت سمت همون پسر و گفت: برو پسرم این دو سه روز اینجا باید بستری شه.

پسر با نگرانی جواب داد: دکتر می‌ترسم یه اتفاقی براش بیوفته.

دکتر با خنده گفت: نترس شانس نخواستش در خونشو زده.

پسر \_ یعنی چی؟

دکتر \_ یعنی وقتی که با شما تصادف کرده علی رغم اینکه سرعت بالا بوده و موقع برخوردتون باید اشهدشو میخونده این آقا با کتف افتاده رو کاپوتت.. به سرشم هیچ ضربه ای نخورده.. البته شک دارم باید بدم مغزشو اسکن کنن چون شر و ور زیاد می‌گه..

با حرفش پرستار و مردی که تو اتاق بودن خندیدن.

دکتر \_ فقط کتفش شکسته که گچ گرفتیم و آتل زدیم.

پسر \_ من چند ساعتی صبر میکنم شاید بهم احتیاج شد.

دکتر به ساعت مچیش نگاه کرد: ساعت 5 صبحه خانوادت نگران میشن.. برو حرف گوش کن.

پسره\_آخه..

ایندفعه من گفتم: من چقدر بگم نه شکایت دارم نه احتیاج به کسی.. شما برو.

پسره\_من شماره می‌زارم اگه چیزی شد..

\_من چیزیم نمیشم عین سگ جون دارم.

پسره\_دور از جون.. پس با اجازه من رفتم.. ممنون آقای دکتر خداحافظ.  
\_به سلامت.

همین که رفت منم بلند شدم برم که باز منو خوابوند.

دکتر\_اون رفت نوبت این شد.. غذات سر گازه انقدر عجله داری؟

نذاشت حرفی بزنم و گفت: امروز که جمعه اس کار نداری  
ایشالا.. تا فردا شب در خدمت مایی.. خانوم عزیزی به یه جراح  
پلاستیک بگید بیاد این شیشه هارو از دستش در بیاره و پانسمان  
کنید.. یه مدت دست چپتو کلا نداری جوون.

ادامه داد: شمام تا دکتر شیفت صبح بیاد استراحت کن.. به همراهت  
زنگ زدن؟

نگاهم نکرد و به پرستار گفت: خانوم عزیزی یه حرفو چندبار  
تکرار میکنن؟ گفتم زنگ بزنی یه همراه بیاد پیششون.

\_من خودم نخواستم.

دکتر\_ اما باید..

\_تنهایی راحت ترم.

دکتر\_ باشه هر جور راحتی.. من رفتم.

\_ممنون دکتر.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت.  
تا ساعت 12 ظهر که شیفت دکتر اصلی بود مجبور بودم صبر کنم  
بعد با رضایت خودم از بیمارستان بیرون اومدم.

با یه تاکسی به خونه رسیدم

با دست راستم که تو آتل نبود درو باز کردم.

نگهبان از پشت استیشنش با دیدنم بلند شد و به طرفم اومد: سلام  
آقای دکتر ..خدا بد نده چی شده؟

\_سلام .. هیچی حسین آقا.

سری تکون داد \_خدا بد نده آقای دکتر..کمک خواستید در خدمتم.

سری تکون دادم.

رمز در رو زدم و درو باز کردم...صدای آهنگ با ولوم زیاد تو  
خونه پیچیده بود  
آرمان صدای دادش اومد: آخ جون بابا اومد.

و بعد خودش با سرعت به طرفم اومد نشستم که بغلم کرد..  
از درد اخمی کردم و لب از درد فرو بستم ازم فاصله گرفت: بابایی  
چرا ملیض شدی؟ بابایی جونم دستت چیشده؟ اوخی شده؟

تو چشمای دریاییش اشک جمع شد تا لب باز کردم صدای پاشنه  
کفش فاطمه اومد  
\_چیزی نیست بابا..خوب میشم.

فاطمه نگاهی بهمون انداخت و بعد روی مبل نشست و سرشو تو  
گوشی فرو برد و بی توجه به ما مشغول شد.

با اون دستم بغلش کردم به طرف مبلاي نشیمن رفتم و نشستیم و  
روی موهاشو بوسیدم.

نگاهمو به عکس سه تاییمون رو دیوار نشیمن دادم..

آرمانو رو مبل گذاشتم و خودم بلند شدم.

وارد اتاقمون شدم و روی تخت نشستم.. به تاج تخت تکیه دادم.. به سختی از جیبم سیگار و فندکمو در اوردم

همزمان که روشن میکردم نگاهمو دوختم به شاسی بزرگ رو به روم.. عکس عرسیمون!

دیشب اینارو میدید و خیانت میکرد؟ رو به روش بود.. محاله ندیده باشه

شرط میبندم تلفنش که قطع شده یه شیشکی ام تحویل عکسم داده.

انقدر براش مهم نبودم که بیاد ازم بپرسه چت شد؟ داشتی میمردی؟

بشه همون فاطمه ای که همه حسرتشو میخوردن.. همه به زندگیمون غبطه میخوردن.. همونی که یه ساعت دیر می اومدم خونه غر بزنه که چرا دیر اومدی دلم برات تنگ شده؟ چرا فلان چیزو نخریدی؟ چرا برای آرمان بهمان چیزو نخریدی؟.. بگه جمعه جایی برنامه نریز میریم خانوادگی بیرون.. بگه خستگیتو به جون میخرم.. بگه..

چی بگه؟.. اصلا مگه بوده؟ مگه هست؟ چقدر میبینمش؟



شده دستمو بگیره بریم باهم زیر بارون؟ شده به حرفم گوش بده  
که موهاشو کوتاه نکنه منم دستام رو ابریشم موهاش بکشم و  
براش ببافم؟ نه الان که 4،5 سانتیه..

باهم روزای تعطیل کیک درست کنیم آشپزی کنیم، یا حتی یه  
دعوی کوچیک سر آرمان داشته باشیم..

پوزخند رو لبام جری شد.. ببین کارم به کجا رسیده به دعوام  
راضی شدم!

نه که اهمیت قائله واسه ما..

بیوفتم بمیرم ککشم نمیگزه.. راحت ترم میشه!

صدای پاشنه کفشش تو اتاق طنین انداخت.. به سختی از روی  
تخت بلند شدم و سیگار و تو جا سیگاری بغل تخت خاموش کردم.

حتی دلم نمیخواست باهاش تو یه جا نفس بکشم!

روی تک کاناپه اتاق نشست و سیگاری آتیش زد. روی پاشنه ی  
در منصرف شدم و برگشتم تو اتاق.

\_چته؟ یه بار بدون مغلطه رک و راست بگو چه مرگته؟

فاطمه \_از من خوشت نمیاد عزیزم؟ منم اجبار نکردم واسه باهم  
بودنمون!

گوشم از حرفش سوت کشید.. چه بی قید اسم جدایی رو می آورد.

\_احمق تو مادری! یه بچه 4ساله داری.. منی که یکساله دارم به هر سازه میرقصم به کنار.. منی که حتی اسمتم میارم دهنم نجس میشه به کنار.. نمیدونی چقدر انزجار دارم باهات تو یه اتاق واستادم... من به کنار.. آرمان چی؟ چرا به فکر آرمان نیسی؟

شونشو بالا انداخت: مگه من خواستم؟

انقدر از حرفش آتیش گرفتم دیگه حتی صدامم کنترل نکردم: آره خواستی!! اگه نمیخواستی نابودش میکردی..

فاطمه\_ ولی من میخواستم نابودش ک...

داد زدم: زر اضافیه.. بهونست.. توام جونت برای آرمان و زندگیمون در میره.

از اون خنده هایی که یکساله ای خنده های ملیحش رو گرفته سر داد. بلند و با صدای گوش خراشش و مضحک! سیگارشو تو جا سیگاریم خاموش کرد و اومد طرفم

\_نه تو برام مهمی نه آرمان.. انقدر امید واهی به خورد خودتون نده.

چیزیو که میشنیدم باور نداشتم.. انگار حرفای نصفه شبش برام کافی نبود که باید اینا رو پرت میکرد تو صورتم... صداشو

میشنیدم هنوز داشت زر میزد ولی نمی فهمیدم چی میگه.. انگار تو گوشام آب رفته بود.. صدای خنده اش که انگار یکی بغل گوشم با ناخن میکشید رو دیوار بلند شد.

فاطمه.. ماتت نبره عزیزم.. اون فاطمه امل عقب افتاده دیگه وجود نداره.. میفهمم حالت بده احتمالا هرکیم جات بود این جوری میشد.. شما جلومو گرفتین.. شما نداشتین من خودم باشم.. چون چشمامو باز کردم و خودمو بهتر شناختم براتون عجیبه؟ عادت میکنید.. نکردید هم برام اهمیت نداره..

صداشو نمی شنیدم.. میشنیدم.. ولی دلم نمیخواست بشنوم و باور کنم انقدر عوضی شده.. اون یارو ارزششو داشت؟ من کی جلوشو گرفتم؟ همه چی براش محیا بود و دور برش داشت!

فاطمه.. حالا هم اگه نمیتونی عادت کنی مهرم حلال جونم آزاد.. کسی زورت نکرده این زندگی ازگار رو ادامه بدیم... میدونی چیه؟ من هیچ وقت انتخاب نکردم.. انتخاب شدم! حالا نوبت منه انتخاب کنم.. من از اولشم آرماتو نخواستم تو گذاشتی تو دامنم.

شقیقه ام تیر کشید... ندیده حدس میزدم فشارم طبق معمول رفته 18 17 و پایین نیاد.. لااقل تا سخته نکنم پایین نیاد!

فاطمه.. من نه تورو میخوام نه آرماتو نه این زندگی کذایی..

با سیلی که بهش زدم دهنشو بست.. دستشو رو گونش گذاشت و  
 باچشمای گرد شده نگاهم کرد  
 شاید میخواست بگه اولین باره روم دست بلند کردی، بعد یه سال  
 که خونتو تو شیشه کردم و دم نزدی و به هر سازم رقصید.

اما حرفاش و کاراش برام سنگین بود.. یکسال تمامه دارم هشدار  
 میدم گوشزد میکنم هرکاری کرد همه رو ساکت کردم و جلو همه  
 مقصر شدم.. ولی از دیشب منو شکست...

خیانت زنی که به بودنش مغرور شدم منو شکوند و برام با خاک  
 یکسان شد فرقی برام با یه (گ\*) نداشت. مدام از خودم میپرسیدم  
 چرا.. مگه چیکار کردم که توانش خیانت زنمه؟

فریاد زدم: تو حسرت زندگی بدون من و آرمان میمیری.. داغ اون  
 زندگیو به دلت میذارم.. نه واسه خاطر اینکه دوستت داشته باشم  
 بند بند سلولام ازت تنفر دارن.. فقط چون آتیش بگیری.

مثل یه تیکه (گ\*) به سر تا پاش نگاه کردم بعد از اتاق بیرون  
 زدم.

به اخطار معده ام توجه کردم و وارد آشپزخونه شدم و در یخچالو  
 باز کردم.

ظرف کیک رو از یخچال در اوردم و یه قرص قهوه تو قهوه ساز  
 انداختم صبر کردم تا آماده شه.

ماگ رو از زیر دستگاه برداشتم بوی خوش قهوه هم نرمشی توم  
به وجود نیاورد.

همزمان که در کیک رو برمیداشتم با اخم وحشتناکی سرش داد  
زدم: کجا شال و کلاه کردی سرتو عین گاو زیر انداختی میری؟

با تته پته گفت: به خودم ربط..

داد کشیدم: هر قبرستونی میری به من مربوطه.

جا خورد.

خیلی کم پیش می‌ومد این روی منو کسی ببینه.

فاطمه\_میرم با دوستانم خرید.

\_لازم نکرده.

فاطمه\_یعنی چی لازم نکرده..قول دادم.

\_یه حرفو چندبار می‌زنن؟!

فاطمه\_به تو ربط نداره.

\_منو سگ نکن عزیزم بد برات تموم میشه.

با حاضر جوابی گفت: می‌خوام بد برام تموم شه.

با موبایل از روی کانتر قفل اتوماتیک خونه رو فعال کردم.

صداش که بلند شد رسماً دود از سر فاطمه بلند شد.

فاطمه\_ اوکی اگه اینجوریه که بچرخ تا بچرخیم.

خواست به سمت اتاق پا تند کنه که با لحن آرومی گفتم: برنامه بعدیم میدونی چیه؟

واستاد.

\_برم داداگاه یه دادخواست عدم تمکین ثبت کنم. تو هم مادر بدی هستی هم زن بدی! شاهد هم که خودت خوب میدونی چقدر هست..

نگاهم کرد تازه داشت دوزاریش می‌وفتاد نباید با من در می‌وفتاد نباید به زندگیمون پشت میکرد.

\_حداقل مجازاتم منو راضی نمیکنه به یه نامه فدایت شوم داداگاه هم رضایت نمیدم.. یه کاری میکنم انقدر خونه نشین شی که زخم بستر بگیری.

با پوزخند پیروزی رو لبام تو چشماش نگاه انداختم. آماده ی فرو ریختن بود. ولی خودش گفت بچرخ تا بچرخیم.

\_\_امروز آخرین آوانس رو بهت میدم قبل خونه نشین شدن برو  
بچرخ خریدتم بکن که روز آخر خوشیته.

میخواستم بره به گوشش اون مردک خونه خراب کن برسونه که  
بازی شروع شده..نیمه اول خوب تازوندن،سوت نیمه دوم زده  
شده بشینن نگاه کنن.

اوپن در، رو از روی گوشیم زدم.قهوه رو با کمی کیک  
خوردم.فاطمه اما راه اتاقو پیش گرفت نمیخواست منو سر لج  
بندازه..من خط به خط این مار افعی رو بلد بودم میخواست منو  
منصرفم کنه که بیخیال این کار بشم.

\_\_گفتم برو بیرون..مشکل شنوایی پیدا کردی؟

صداش انگار از ته چاه بلند شد:ن..نمیخواه میرم پیش آرمان..

عصبی از اینکه میخواست دست بزاره رو پسرکم و اونو بازیچه  
خواست اش کنه فریاد کشیدم:گمشو بیرون ..پل هایی که خراب  
کردی با یه قدم به عقب درست نمیشه...میری امروز از جلوی  
چشمام گم میشی نمیخوام روز پدر پسریمونو خراب کنی!

همین که صدای بسته شدن در و رفتنشو شنیدم روی صندلی کانتر  
آوار شدم..سرم تند تند نبض میزد.

رفت پیش اون که آرومش کنه..و من چیکار میتونم بکنم؟یه مشت تهدید و فریاد زدن..

اگه انقد گستاخ و بی پروا نبود حتما به روش میوردم که میدونم داری خیانت میکنی و تمومش میکردم ولی ..

شلوارم کشیده شد..سرمو پایین بردم و بهش نگاه کردم..چشمای دریایی آرومش طوفانی شده بود

ولی دلیل اصلی که خیانتشو به روش نمی اوردم فقط و فقط آرمان بود..خیلی زود بود معنی بی مادری و طلاق رو بفهمه!

با دست سالمم بلندش کردم و روی این گذاشتمش.

\_\_کیک میخوری بابا؟

آرمان\_\_مامان کجا رفت؟

چجوری حرف بچه ی 4ساله اینطوری آتیشم میزنه؟!حالا چجوری بهش بگم مامانت رفت پیش یه بابای دیگه که اون بابا آرومت کنه.

منم گفتم عه داری میری خرید واسه منم یه شلوار بگیر.

قسمتی از کیک رو دم دهنش گرفتم  
\_\_رفته خرید پسرم..حالا اینو بخور.



اینو بخور باهاش دروغی که به خوردت دادم قورت بده.

یه تیکه کیک دهن اون گذاشتم یه تیکه دهن خودم.

\_ناهار کجا بریم؟ بریم همون رستورانی که دوس داشتی؟

آرمان\_ بریم خونه مامانی؟

ضربه ای به بازوش زدم و گفتم: چرا نشه شیر پسر بابا، بدو برو حاضر شو بریم.

از این پایین پرید و به سمت اتاقش دوید.  
به این تکیه داد.. چرا زندگیم باید اینجوری رو سرم آوار میشد.  
اون مردک چی داشت که حاضر شد زندگی قشنگ 3 نفرمونو به  
اون بفروشه.. کی بود که بهتر از من میتونست براش باشه؟

اون مردک کی بود؟ میدونست رو زندگی کس دیگه داره زندگی  
میسازه؟ آره میدونست.. فاطمه اون شب بهش داشت میگفت که من  
اُملم! هه.. اونم کی؟ من.. آزاد تر از خودم کسی رو نمیشناختم.. انقد  
آزادش گذاشتم که هار شده.. بی پروا شده.

آرمان سریع حاضر آماده با کوله اش جلوم واستاد.. با پیر پیر  
گفت: بریم بابا بریم.

به سمت در رفتیم..زودتر از من درو باز کرد و دکمه آسانسور رو زد..بدنم شدیداً نیکوتین طلب میکرد ولی موکولش کردم به بعد

با تک بوقی که زدم در خونه رو باز کرد و بعد وارد خونه شدم.. ماشینو پارک نکرده آرمان از ماشین بیرون پرید و به طرف ساختمان رفت..

با عباس آقا سلام احوالپرسی کردم و بعد در ساختمانو باز کردم داخل شدم..راه نشیمن رو پیش گرفتم.. داد زدم:صاحبخونه مهمون نمیخواید؟

مامان که آرمان بغلش بود لبخند به لب پیداش شد با دیدن وضعیتم هولزده آرمانو روی صندلی گذاشت به طرفم اومد..

مامان\_اوا خدا مرگم بده..چی شده پسرم؟میگم من چرا دلشوره تو داشتما..

بغلش کردم:خدانکنه..چیزیم نشده..پشه لگدم کرده..

مامان\_یعنی چی هیچی؟نگاه کن بچمو..چی شد قربونت برم؟کی اینجوری شد؟نگفتی به من خبر بدی؟مگه مادر نداری؟غریبی

میکنی با من؟بیا مرد دیدی بیخودی دلم شور بچمو نمیزد؟فاطمه نیومده؟اصلاً میدونه چت شده؟تو مگه بی مادری؟

پیشونیشو بوسیدم: عزیزم نفس بگیر.

با بابا که تلوزیون میدید دست دادم و دور هم روی مبل نشستیم.

مامان بعد از اینکه ته و توی بلایی که سرم اومده رو در آورد با خیال نه چندان آسوده پرسید: فاطمه کجاس؟ نیومد؟

دهن باز نکرده آرمان بیخیال گشتن تو کوله اش شد و بلند شد و سریع جلوی مامانی ش واستاد و وضعیت خونه رو گفت. آرمان نه مامانی، مامان با بابایی دعواش شد.. بابارو عصبانی کرد باز مارو تنها گذاشت رفت خرید.. آخه دیشب خیلی دیر اومد خونه قرار بود بیاد مهد دنبالم ولی باز آقا مهدی اومد دنبالم قرار بود ما...

\_ آرمان جان بابا.. میخوای بزاری منم صحبت کنم؟ مامانی از من پرسید.

آرمان لب گزید.. سریع مامان بغلش کرد و با ناراحتی به من نچی کرد. مامان بابا با ناراحتی منو آرمانو نگاه کردن.

با بدخلقی گفتم: واسه همین نگاهاتون ندونید بهتره.

مامان\_ نرفتید پیش روانشناس؟

بابا\_ هنوز باهم خوب نشدید؟

زمزمه وار گفتم: میشیم..

مامان\_ هزار بار گفتم برید روانشناس. این بچه رو هم دارید با خودتون نابود میکنید.. جلو این طفل معصوم سر هم داد بیداد نکنید.

\_من کمتر روانشناسم؟

بابا\_ مامانت راست میگه.. میدونی چقدر وقته مشکل دارید.. زن و شوهرید برید باهم حل کنید. این بچه داره قربانی غد بازی شما میشه..

مامان\_ روانش مشکل دار میشه..

بلند شدم و گفتم: رسماً فقط هر دفعه میام اینجا عین نوار تا وقتی برم همینارو تکرار میکنید.. خدافظ.

مامان بابا باهم عه ای گفتن.

مامان\_ عههه مامان جان چرا انقدر بدخلق و پرخاشگر  
شدی.. بشین عزیزم بشین.. ما فقط کاری از دستمون بر نمید  
میخوایم کمکتون کنیم..

کمی آروم تر نشستم. صدای روشنی تو نشیمن پیچید: صدای  
داداش میاد مثل اینکه داداش بزرگه بالاخره قدم رنجه کردن..

با دیدنم شکه گفت: ای وایییی داداش چی شدی؟

مامان\_ تصادف کرده.. خدا بهش رحم کرده روشنی.

آرمان با جیغ از بغل مامان پرید و به طرف روشنی رفت: عمه.

روشنی هم با ذوق بغلش کرد هردو روی مبل نشستند: جان  
عمه؟ فسقلی عمه.. وروجک عمه.. تو چرا روز به روز داری جذاب  
تر میشی.. دخترا ولت نمیکننا.

آرمان\_ عه عمه من انقد شدم سسقلی نیستم ولوجک نیستم.

همه خندشون گرفت. لبخندی زدم به قد بالاش نگاه کرده که با  
دست داشت نشون میداد "انقد" شده.

روشنک\_ اوه اوه قربونش برم بلبل منو... واحد بزرگ شدنت  
"انقد" بر سانتی متره؟

آرمان سرشو به طرف من گردوند.. نمیفهمید معنی حرف روشنک  
چیہ.

\_بابا منظورش اینہ باید بگی بزرگ شدم نہ بگی انقد شدم.

مامان\_ این کلمہ تو خانوادہ ما مورثی شدہ.. تا بود بابات بہ عمہ  
ات فسقلی و وروجک روشنک حرصش میگرفت الان عمہ ات بہ  
تو میگہ تو حرصت میگیرہ.

منو روشنک با حرف مامان بہم نگاہ کردیم.. چقدر زود  
گذشت! چقدر روشنک الان خانوم شدہ.

آہی کشیدم: یادش بخیر بدت میومد بہت میگفتم وروجک.

روشنک\_ آره.. فکر میکردم دارم شاخ غول رو میشکنم بزرگ  
میشم هیچکسم حق نہداشت یادآوری کنہ ہنوز بچہ ام. جز تو  
داداش.

سری تکنون دادم.

روشنک\_ فاطمہ کجاست؟

**\_\_خرید.**

روشنک \_\_باش منم باور کردم..اون دوست نداره پاشو بزاره اینجا.

شونه ای بالا انداختم:وا..مرض دارم مگه بهت دروغ بگم.

روشنک \_\_من کوچیک تر از توام ولی خوب میفهمم که از هیچکدوممون خوشش نمیاد..خوب میفهمم توام رامیار قبل نیستی،اون رامیار شیطان شر و حاضر جواب جاشو داده به یه اخم بزرگ و اخلاق عبوس.

\_\_من پدرم روشنک طبیعیه دیگه مثل اون موقع ها نباشم.

روشنک \_\_اون هم مادره..ولی ندیدم از خوشیش بزنه ،زندگیو به دهن خودش زهر کنه .. بی مسئولیته و تو رو گرفتار بی مسئولیتیش کرده..تو 31سالت نیست 60سالته با یه عالمه خشم.

\_\_هرکسی یه جوهره عزیزم..فاطمه نیاز به استراحت داره منم بهش سخت نمیگیرم.

روشنک \_\_اینا بهونسست..وگرنه تو 360درجه تغییر نمیکردی.

پوفی کشیدم:یه سری چیزارو از دور قضاوت نکن.

زری خانوم اومد تو سالن: خانوم جان آقا بفرمایید ناهار حاضره.  
همه بلند شدیم و به سمت سالن غذاخوری رفتیم.

\*\*\*

کمر راست کردم و به تویی که نصف باتل هارو انداخت نگاه کردم.

برگشتم روی صندلی میزمون نشستم.

شایان\_قبلا میومدی بولینگ کسی حریفت نبود.

شهریار با خنده گفت: پیر شده.. پیرمرد کی بودی تو؟

یه ابرو بالا دادم و گفتم: توام در عوض رنگ و رخت باز شده.

پیشخدمت سفارش هامونو روی میز چید و رفت.

محمد در حالی پاستاشو میخورد پرسید: آرمانو کجا گذاشتی؟



پیش روشنک.

شهریار\_دیگه زندگیت با فاطمه بی فایده اس.

شایان با اخم غرید: خفه بابا شهریار کسی نخواست تو دهن‌تو باز کنی، بعدشم من دارم بهش میگم برو مشاور ولی کو گوش شنوا؟

متعجب گره ابرو هام باز شد. شایان هم رد داده ها هیچ وقت تو جمع با کسی با این شدت حرف نمیزد. دستی به شقیقه ام کشیدم.. سردردام جز لاینکف روزمره ام شده. شبیه سردردای می‌گرنیه. باید وقت پیدا کنم برم دکتر. دوباره گره اخمام توهم شد. محمد\_آخه زنشه شهریار، یعنی چی قیدشو بزنی.

شهریار\_همین دیگه خودتونو پا بند زندگی تخیلیتون کردین.

شایان زیر لب با غر گفت: استغفر ال.. بزمن جرش بدما تو خفه!

علی\_بیخودی شلوغش نکنید وقتی فاطمه سنگ پرتاب میکنه که نمیتونه گل پرت کنه براش. باید تلافیشو سرش در بیاره..

شایان\_چته بابا؟ ترمز بریدی؟ مگه میدون جنگه؟ من متاهلم میفهمش شما زر بیخود زنید.

علی\_بابااا متاهل نکشیمووون.

صدای خنده بچه ها با ادامه حرف علی همراه شد: واسه همین از ازدواج و اینجور مزخرفاتش بدم میاد.

شایان\_تو فکر مزخرفه ازگل..ولی مزه اش بیاد زیر زبونت حرفتو پس میگیری.

علی\_کجاش خوبه؟یه بند گیر گیر..

شایان\_جمع ما به ام الفساد یه زمانی معروف بود..خود من یه لش و لوشی بود که یه سور به هرچی لاشی بودم میزدم ولی وقتی فقط ستارره وارد زندگیم شد وقتی رسمیش کردم وقتی رفتیم سر خونه زندگیمون حس کردم زندگیم چقدر نظم داره چقدر خوبه وقتی از سرکار میای یکی منتظرته دلتنگته،مسئولیت پذیری که همیشه ازش فرار میکردیم الان چقدر شیرینه و خوشت میاد،وقتی عصبی هستی ناراحتی حتی شده الکی حقو بهت میده،برای زندگیت هر لحظه یه برنامه داری..مواظبته سرما نخوری بخوری هم همش کنارته و کیف میکنی از دو نفره هاتون چه تو بدحالی چه تو خوشی..گوساله این کجاش بده؟نظمی که وارد زندگیت میشه معرکست برای همین میگم تا تجربش نمیکنی هرچی بگی زر بیخوده.

و من جز به جز زندگیمو،خاطرات مشترکمونو یادم میومد.

شهریار با نیشخند گفت: این داداشمون رفت تو فکر فاطمی.

بشکنی جلوی صورتم زد: کجایی؟

همه خندشون گرفت.. جز شایان که از وقتی اومده بودیم باهاش پدر کشتگی پیدا کرده بود.

با خنده ی تلخی گفتم: مرض.

علی\_تبلیغ خوبی برای ازدواج بود ولی من اینکه به کسی متعهد نیسی رو ترجیح میدم. به مشکلات ریز درشت متاهلی نمیارزه.

شایان\_از موفق ترین و ثروتمند ترین مرد دنیا پرسیدن راز موفقیت چیه؟ میگه توجهتو از بقیه زنا بگیر و فقط معطوف بکن به یک زن.. اون کمکت میکنه به این جایگاه برسی.. تو که قد ارزن موفقیت چشمگیر نداشتی توقع ندارم درک کنی.

محمد\_اگه اکیپمونو نمیشناختم شایانو نمیشناختم میگفتم ستاره زن ذلیلت کرده.

شایان با ادا گفت: هاهاها بامزه. آتنا جیزت نکنه تا این وقت شب تو باشگاهی؟

شهریار\_ولی بنظرم رامیار باید دایورتش کنه..زندگی باهاش بی فایده اس..بکن بره این دندون لق و..

شایان\_کسی ازت نظر نخواست..

سیگارمو تو جا سیگاری خاموش کردم..و کلافه بلند شدم:بچه ها از من بکشید بیرون..خودتون ریدین تو زندگی هاتون با دستای (گ\*ی) نمیخوام منو راهنمایی کنید..

محمد بلند شد و کنارم اومد و توپو از کنارش برداشت :بریم شرط بندی؟

سیگار بعدی رو لبام گذاشتم آتیشش زدم..

\_بالاخره یه ایده بدرد بخور..

توپو رها کرد..همشون ریخت..

## فصل بیست و دوم

از خوشحالی رو پا بند نبودم یه جیغ خفه زدم و انگار هزاران نفر  
برام در حال جشن گرفتن بودند.

بیبی چک رو روی روشویی دستشویی گذاشتم. با خوشحالی دست  
روی شکم گذاشتم. حس خیلی عجیبی داشتم یه جوری که از  
گفتنش عاجز بودم.

انگار خدا تمام قشنگیای دنیارو یه جا تو رگ من تزریق کرده.  
4 سال و خورده ای از ازدواجمون می‌گذشت و به نظرم درست  
سر زمانش وارد شکم شده بود.

شروین که پشت در دستشویی با استرس رژه میرفت همین که  
پامو بیرون گذاشتم با استرس پرسید: چرا جیغ زدی؟ چیشد؟ جون  
به لب شدم.

جیغ زدم: داریم مامان بابا میشیم.. باورت میشه؟

مبهوت بهم زل زد: واقعا؟

\_اره پس چی؟

شروین\_ یعنی من و تو داریم بچه میشیم؟

بلندم کرد و مثل پر کاه رو هوا چرخوندم پشت سر هم آره میگفتم  
تا خودمم باورم بشه  
با داد منو زمین گذاشت و صورتمو بوسه بارون کرد.

منی که تا یک ساعت پیش خودمو بچه میدونستم الا دارم مامان  
میشم.. یکی قراره بهم بگه مامان.

باهم روی مبل نشستیم و عین نشست خبری گوشی به دست به  
همه این خبرو دادیم.  
مامان انقدر خوشحال شد که یک ساعت بعد با غذایی که دوست  
داشتم خونمون بود.

مامان بابای شروین هم تو فیس تایم اشک شوق برامون میریختن  
و بهمون قول دادن تا 9 ماهگی بتونن خودشونو برسونن.

و از اون روز من و مامان و شروین و فرناز مرتب یا درحال  
خرید براش بودیم یا جستوجوی یه دکتر خوب براش با نظارت  
مستقیم مامان که یکی از همکاراشو پیشنهاد داد.

فرناز که از الان بهش میگفت مامان. این سرآغاز کل کل من و فرناز سر مالکیت بچه بود که آخرشم برنده اش بودم اونم با زور و بازوی شروین.

اتاق سومی که استفاده نمیشد حکم اتاق مهمان رو داشت تخلیه کردیم و سیسمونی رو توش چیدیم. تو ماه سوم اتاق باران/برسام دیگه جای سوزن انداختن نبود.. از هول با اینکه جنسیتشو نمیدونستیم همه چیز از دو تا رنگ مختلف براش خریدیم و تختشو اسپرت انتخاب کردیم.. یکی نیست به ما بگه صبر کنید انقدر ندید بدید بازی در نیارید. فرناز هر روزی که میومد یه چیز براش میخرید و گوش میداد که اتاقش پر شده. باران اسم انتخابی شروین بود و برسام اسم انتخابی من قرار شد جنسیتش که معلوم شد دیگه درگیر انتخاب اسم نشیم.

با پارتی بازی مامان زودتر از موعد مقرر برای تعیین جنسیت رفتیم. موعد مقرر که رسید شروین از صبح شرکت نرفت و بی قرار طول و عرض خونه رژه میرفت.

مامان بزرگ شروین از علاقه ی وافر شروین به بچه دختر مطلع بود و بهش قبلا گفته بود که تو اگه بچه دختر میخوای چیزایی که طبع سرد دارن بخور.

شروین هم نمیدونست منظور مادر بزرگش قبل از حاملگی نه  
وقتی کار از کار گذشته.. هرچیم بهش میگفتم تو گوشش نمیرفت.

از صبح انقدر بهم سردی داه بود که فشارم افتاد و هرچی خورده  
نخورده بودمو بالا اوردم.

مامان که پیشمون رسید از قیافه ی من وا رفت.  
مامان\_ وا چت شده؟ این چه رنگ و رویی داری؟

با بی حالی به شروین اشاره زدم: از داماد خلت بپرس.

نبضمو گرفت: چش شده شروین؟ خیلی یخه.

شروین از سوال مامان مثل پسر بچه ها سر پایین انداخت.

مامان چایی نباتی درست کرد و نباتشم جدا بهم داد که حالم باز  
بهم نخوره.

شروین\_ مامان.. چایی طبعش سرده یا گرم؟

چپ چپ نگاهش کردم.. وای از فردا خونه میشه قهوه خونه! کاش  
مامان بگه گرم بی ریخت شی.

مامان\_ واسه چی میخوای؟



شروین\_پیش اومد برام.

مامان\_طبعش سرده.

آه از نهادم بلند شد. خیلی ریزیه نگاهه بی قیافه ی عصبانیم کرد  
و پرسید: نبات چی؟

\_شروین دیگه داری کفریم میکنیا.

همین مونده که از فردا شروین دست به کمر و محق چایی بکنه  
تو حلقم.

شروین از عصبانیت خنده اش گرفت

\_مامان من دکتر زنان زایمانه معتبرترینه ازش بپرس.

مامان\_چیو؟

\_خلم کرده بخدا مامان.. سردی و گرمی که بچه رو دختر و گیر  
میکنه.

از خنده سرخ شد ولو شد رو مبل

شروین\_ آخه مامانی میگه زن حامله سردی بخوره بچش دختر  
میشه

مامان\_اولا اینکه تاثیر سردی گرمی مستقیم نیست و پنجاه  
پنجاهه بعدشم نه تو دوران حاملگی زمانی که تازه میخواید از  
چندماه قبل اقدام کنید تازه اونم مرد باید بخوره نه زن.

لب برجید :حیف شد..حالا بچه پسرم که عار نیست فدای سرمون.

با خنده لب گزیدم یعنی هرکس گفته مردا تا آخر عمرشون یه بچه  
ان دقیقا زده تو خال.

وقتی رسیدیم مطب با ذوق زنایی که شکم 8 9 ماهه داشتن رو  
نشون میداد و پرسید:یعنی توام اینجوری میشی؟

دست به شکم که یکم جلو اومده بود کشیدم..یعنی همینجوری  
همه جام ورم میکنه؟چجوری برگردم به وزن سابقم؟چقدر  
وحشتناکه..

\_شروین من اینجوری بشم منو مثل روز اول دوس داری؟

لبخند رو لبش ماسید با جدیت مسخره ای گفت:نه عزیزم منتظرم  
این شکلی شی طلاق بدم.

مامان و شروین هردو خندشون گرفت  
اشک مثل آبشار از چشمام پایی ریخت. هردو با دیدن اشکام جا  
خوردن.. سریع بغلم کرد و گفت: دیوونه چرا گریه میکنی؟

با سک سکه گفتم: خب.. هیع.. خب خودت گفتی طلاق میدی.. ولم  
کن.

مامان\_ افسوون!

\_ آره شمام بخندید.

موهامو نوازش کرد: من لال بشم آخه.. نبینم اشکاتو افسونم.

\_ دوستم داری؟

تو چشمام زل زد: دیوونه وار میخواست.

\_ مثل روز اول؟

شروین\_ بیشتر از روز اول.

\_ حتی وقتی اون شکلی بزرگ شم و ورم کنم؟

شروین\_ اونجوری که برات میمیرم.

منشی صدامون زد بریم تو.  
اول چکاپ و حرفای معمولی رد و بدل شد.

شروین طاقت نیورد پرسید: کی باید سردی خورد برای دختر دار شدن؟

منو مامان بلند خندیدیم رسماً دهنمونو صاف کرد. ایهالاناس شروین دلش دختر میخواد.

دکتر با خنده گفت: آقای محسنی زورکی از خدا دختر نخواید همه چیز دست خداست.

شروین\_بله دقیقا از قدیم گفتن سالم باشه دختر باشه.

خنده ی هممون بلند شد.  
صدای قلبشو برامون گذاشت و بعد از اینکه هممونو جون به لب کرد نوبت گفتن تعیین جنسیتش شد.

دکتر\_خب گویا خدا هوای بابای بچه رو خیلی داره بچتون دختره.

مرد گنده یه دادی زد که همه به خنده افتادیم.

تا تو مطب بودم رفت دو سه تا جعبه شیرینی خرید و پخش کرد.

دکتر با خنده از رفتارای شروین بهم گفت: از همین الان می‌خو  
سفت بکوب.. دختر هووی مادره.

وقتی می‌خواستیم برگردیم زنگ زد گوسفند بکشن و بین نیازمندا  
پخش کنن.

\*\*\*

چند روز بعد شروین تو شرکت به یه بن بست بزرگ خورد. باید  
پدرش می‌بود و امضا می‌زد و بهش وکالت میداد و سند بهش منتقل  
می‌کرد تا آخرین امضا رو بزنه تا شروین بتونه اون مشکلو حل  
کنه.

یعنی همه چیزو حل کرد و فقط مونده بود چندتا امضای مهم که  
حتما باید پدر و دایی شروین می‌زدند.

پدر و داییش که تازه مهاجرت کرده بود نمیتونستن بیان. با  
مشورت محمد قرار شد شروین تنهایی بره اوکراین امضارو  
بگیره و مشکلات حل بشه.

من چون آخرای ماه چهارم بود نمیتونستم برم و حتی نداشت تا  
دم فرودگاه باهاش برم. پروازش دم صبح بود.  
تو خونه یه دل سیر باهم خدافظی کردیم اصلا دلم نمی‌خواست از  
بغلش بیرون بیام.

خم شد رو شکمو نوازش کرد و بعد بوسید.

شروین\_مراقب هم باشید تا برگردم،مبادا مامانتو اذیت کنی باران خانوم..افسون من تکه اذیتش کنی با من طرفی.

\_توروخدا بزار منم پیام.به محمد بگو یه جوری برام بلیط بگیره.

کمر راست کرد و نچی کرد.اشکامو با دست پاک کرد:دوباره شروع کردی؟چقدر باهم صحبت کردیم باز دم رفتن اینارو میگی.

\_دلم شور میزنه شروین.

شروین\_بیخود،این همه سوار هواپیما شدیم رفتیم برگشتیم،بیخودی تو دل خودت و بچمون شور نداز.

اشک شُره کرد رو صورتم:نرو.

آهی از کلافگی کشید:نکن توروخدا افسون،این مدارک انقدر مهم و حیاتی هستن که هر 1ساعت تاخیر چند میلیارد رو هدر میده.اینجوری با بغض میگی نرو دلم شورتو میزنه انگار میخوام دیوونه شم.

اصلا نمیتونستم اشکمو کنترل کنم:باشه نمیگم دیگه..زود برگرد من بدون تو نمیتونم ادامه بدم تا برگردی دق میکنم.

زیر لب گفت: نکن بخدا.. دیوونم نکن افسون.. الانه که محمد برسه  
بریم.. مراقب باران باش مراقب ثمره ی عشقمون باش ناراحتش  
نکن با گریه هات تا باباش برگرده پیشش.. من پیام ببینم یه آخ  
گفتید واویلا میکنم.. تو رو به خدا، بارانم به تو میسپرم.

گرم با حرفش شدت پیدا کرد  
بهم تشر زد: عههه.

میون گریه هام گفتم: خب اینجوری میگی گریه ام میگیره  
دیگه.. یه جوری میگی انگار نمیخوای برگردی، چی میشد منم با  
خودت ببری عین همیشه؟

شروین\_ مگه من نمیخوام همیشه پیشم باشی؟ حامله ای 4 ماهه  
نمیخوام ریسک کنم عزیزم دکتر دیدی چی گفت.

با لجبازی گفتم: چیزیم نمیشه.

شروین\_ قبلا حرف زدیم چشم به هم بزنی چند روز دیگه پیشتم  
باشه؟ منو نگا

تو چشمات نگاه کردم نگران تر از همیشه.

شروین\_ باشه؟ منو با دل خوش راهی کن. یکم شوهرداری بلد باش  
مردم چیکارا که برای شوهراشون نمیکنن.

از ادایی که در اوردم میون گریه ام خندیدم.  
اونم با خنده گفت: آها این شد، خیالم جمع؟

با دستمال صورتمو پاک کردم: خیالت جمع جمع.

محمد زنگ خونه رو زد شروین اف اف رو برداشت . تند  
گفت: چند مین دیگه پایینم.. باشه اومدم.

برگشت طرفم سفت به آغوشم کشید. بوی تنشو به اعماق ریه ام  
کشیدم. بوسه های گرمشو به جای جای صورتم تزریق کرد. بعد لب  
هامو سیراب کرد.. هرچند که سیر نشدنی ترین آدم رو کره ی  
زمین شدم.

دست به ته ریشش کشیدم دست به موهای همیشه صاف و  
پرپشتش کشیدم. بازوهاشو لمس کردم  
بالاخره از هم جدا شدیم.

یه لبخند گرم مهمون لب هامو بود.  
شروین\_ لبخند تو میبزم دلم گرم و آروم میشه.. سفارش نکنم دیگه.

\_\_ نه خیالت راحت برو.. خدا به همراهت عشقم.

با ساک رفت دم در کفشاشو پوشید با خنده گفت: از این خیالت  
راحتا زیادت شنیدم.



با جیغ گفتم: عه شروین.

قهقه زد: عشقم 4 صبحه یواش تر.

\_رسیدی خبر بده.. تو بیخبری و بلاتکلیفی نزاری منو ها.

شروین \_بچه شدی؟ مگه از جونم سیر شده باشم بی خبرت  
بزارم.. همه رو زابرا میکنی نشست مطبوعاتی تشکیل میدی یه  
لایحه برای اعدام تصویب میکنی.. پس برای جلوگیری از همه  
اش فیس تو فیس حرف میزنیم خیالت راحت شه.

خندیدم: بدجنس.. آره خوبه.

دوباره همو بغل کردیم پیشونیمو بوسید: مراقب هم  
باشید.. خدا حافظ.

\_توام مراقب خودت باش.. خدا به همراهت.

درو بست و از پشت پنجره برایش دست تگون دادم تا رفت.  
خونه بدون اون سوت کور بود.  
وقتی بهم زنگ زد به فرودگاه رسیده بود.  
شروین \_عشقم من دیگه گوشیمو خاموش میکنم.. نگران نشو  
همین که رسیدم سریع بهت خبر میدم.. غصه نمیخوریا.

نه عشقم من باران قوی میمونیم تا بابا شروین سریع برگرده.

صدای بلندگوی فرودگاه پیچید: مسافران گرامی توجه فرمایید  
 مسافران گرامی توجه فرمایید. پرواز بین المللی شماره 752  
 اوکراین به مقصد کی یف...  
 صدای شروین هم متعاقبا اومد: قرون تو و اون فرشته کوچولو  
 بشم.. من برم عزیزم پروازمو اعلام کردن.

باشه فدات شم. خدا حافظ.

شروین\_ خدا حفظ.

گوشیو قطع کردم و با نگرانی رو قلبم نگه داشتم.. زود برگرد.

ساعت پروازش 6 و خورده ای بود.  
 برای رهایی از استرس خوابیدم که تا بیدار شم باهاش حرف بزنم  
 و خیالم راحت شه.

طوفان زندگی همیشه پشت بند آرامش زندگیم منتظر بود تا  
 بالاخره وزید و کشتی زندگیمو خراب کرد.

انگار به جای حرفای مامان و فرناز یه سوت متمدن تو گوشم  
 گذاشتن و به رو به رو خیره شدم.

فرناز مدام با قیافه غرق در اشک عین آینه دق حرفشو تکرار میکرد: هنوز اسامی کشته شده هارو ندادن..میگن ممکنه بعضیا مجروح باشن...هنوز بخدا هیچی معلوم نیست افسون.

چنان جیغی کشیدم که حنجره ام با خودم رفت..شروین من پر کشید..رفت و بی معرفت منو با خودش نبرد.. نمیتونستم جیغ نکشم و خودمو نزنم..انقدر جیغ زدم تو سر و صورت خودم زدم علی رغم اینکه همه منو گرفتن..که از حال رفتم.

چشم باز کردم و همزمان بوی الکل موجود تو هوا باعث شد حال تهوع بدی گریبانمو بگیره.

صدای شیون از دور نزدیک به گوشم میرسید سرم به شدت سنگین بود و متوجه هیچی نمیشدم مغزم بالا نمی اومد.

تاری چشمم بهتر شد متوجه شدم بیمارستانم..تو اتاق یه عالمه آدم در رفت و آمد بودند..مامان و فرناز و شادی خواهر شروین و مامان‌بزرگش و..با سرعت نور همه چیز یادم اومد.. از جا بلند شدم بدون آخ و اوخ آنژوکت رو کشیدم.

اولین نفر مامان متوجهم شد همشون بیرون اتاق وایساده بودن و مویه میکردند.

مامان خواست بگیرتم به شدت کنارش زدم . دست چروکیده ی مامان بزرگشو که مثل ابر بهار گریه میکرد گرفتم:: مامانی مامانی اینا چی میگم؟ یعنی چی؟ شما باور میکنی؟ شروین مگه وقت رفتنش بود؟ ها؟ اون بابا شده .. کو این فرناز میگفت لیست و اسمی و این دری وریا..

زدمشون کنار و سرگردون تو بیمارستان داد زدم: فرناز فرناز.. از ضعف شدید پام بیچاره وار روی زمین نشستم: فرناز .. اسامی چیشد؟ شروینمو بگو بیاد.. جیغ زدم: شروینو میخوام..

فرناز آمیوه به دست کنارم نشست اصرار داشت یه چیزی بخورم. مامان و مامانی شروین و شادی و دخترش و همه و همه کنارم یا گریه میکردن یا میخواستن بلندم کنن و با گریه یادم میوردن حمله ام.

دست شادی رو گرفتم: تو رو خدا زنگ بزن شروین.. فرناز گفت اسامی هارو اعلام نکردن.. التماس میکنم زنگ بزن بهش.. جیغ زدم بلکه حرفمو گوش کنه و نخواد آرومم کنه: گریه نکن عه.. فرناز گفت همه نمردن.. اون حق نداره بمیره.. من بهش گفتم حق نداره بمیری خودش خندید بهم گفت مگه دیوونه ای.. شادی اه گوش کن..

بیمارستان یکباره به غذای من نشسته بودند.. همه دکترا پرستارا  
بیمارا منو نگاه میکردن و اشک می ریختن.

بلند شدم و به سمت استیشن رفت‌متلفنشو از روی میز برداشتم و  
تند تند شماره شروینو گرفتم... همه مهارم میکردن و با گریه  
خواهش میکردن آروم باشم.

دلم میخواست داد بزنم خفه شید الان شروین صداش میپیچه تو  
گوشتم و من از سر وو صدای شما نمیتونم بفهمم.

با صدای دوورگه ام داد زدم: ساکت شید الان بر میداره.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

دوباره گرفتم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

مامان با خواهش و گریه و تمنا در برم گرفت منو از تلفن دور  
کرد.

زار زدم: مامان چی میگه؟.. مامان تو زنگ بزنی.. مامان التماس  
میکنم.. لابد از من ناراحته.. توبهش زنگ بزنی جوابتو میده.

اشکامو تند تند پاک کردم  
 ببینید بهش زنگ بزنید بگید گریه نمیکنم.. بگید قولمو نشکستم  
 دختر بدی نیستم که بی قراری کنم... مامان..

از ضعف شدید تو بغل مامان ول شدم روی زمین، هق هق میکرد  
 و میخواست نگهم داره نمیتونست.  
 نه تنها مامان بلکه همه منو نگاه میکردن و گریه میکردند.

مامان من بدون اون میمیرم.. مامان بهش زنگ بزن..

مامان\_ دخترم بلند شو استراحت کن.. عزیزم.. باران تلف شد..

بهش گفتم تا برگردی دق میکنم گفت دیوونم نکن.. حالا من  
 دیوونه شدم خوبه؟ گفت آخ از دهن تو در بیاد واویلا میکنم.. چرا  
 نمیکنه؟ کجاست پس؟ گفت چشم به هم بزنی پیشتم؟ چندبار چشم  
 بهم بزنم و نیاد؟

نازم میکرد و قربون صدقم میرفت ولی من دستای شروینو  
 میخواستم.. مامان نباید نوازشم میکرد.. دستشو از سرم کنار زدم  
 .. از همه چیز کلافه بودم خودمو میزد کلافه وار میزدم بلکه  
 راحت شم.. با احساس سوزشی،  
 دستام با موهای تو دستم سست شد  
 و بعد از هوش رفتم.

\*\*\*

نمیدونم امروز چندمش بود.. فقط میدونم جز مراسم خاکسپاریش که با سگته قدمی فاصله نداشتم.. همش تو بیمارستان به هوش میومدم و باز از حال می رفتم.

مادر پدرش از اونور یه حالی داشتن که نگو منم از اینور رد داده بودم.

بعد مراسم هفتمش همه رفتن برای صرف ناهار من موندم و نزدیکام.. خودمو روی خاکش انداختم با حق به عکسش که مواهشو با خنده بالا میداد نگاه کردم..

\_تو قرار نبود بری شروین.. یادته گفتی میمیری نمیزاری اشک به چشمم بیاد.. د کجایی لامروت؟ من این دنیارو بدون تو نمیخوام ، بلدش نیستم.. شروین لعنتی پس باران چی؟ تو مگه باباش نیستی؟ چرا رفتی؟ دلم آغوش گرم‌تو میخواد.. لمس دستاتو.. خس خس نفسات.. تو گفتی بچه نشو میرم زود برمیگردم..

جیغ زدم: این بود زود برگشتنت؟ نرفته چجوری میخواسی برگردی؟ چقدر گفتم منو با خودت ببر چقدر گفتم نرو گفتی تو دلمو

خالی نکن.. الان پشت من خالی شد خوبت شد؟ یادته گفتی این همه سوار هواپیما شدیم سالم رفتیم اومدیم.

ضربه ای روی خاکش زدم: این بود سلامت؟ این بود؟ گفتم بهت دق میکنم. گفتی چند روز دیگه پیشتم.. نامرد بد قول.. بد قول.. چجوری بخاطر بدقولیت الان بات قهر کنم؟ چجوری میخوای نازمو بکشی که آشتی شم؟ گفتی شوهر داری بلد نیستی.. من بلدم ولی تو نیستی!

انقدر جیغ زدم که جونم بالا اومد.. بقیه جلو نمی اومدن.. دکتر میگفت جلوشو نگیرید بزارید خودشو بریزه بیرون وگرنه سخته میکنه خودش و بچش تلف میشن.. کاش بشیم.

با صدای سلام سر از خاک بلند کردم و به پشتم نگاه کردم.

آیدین، ایمان، ساسان، مهرداد بغل هم و ایستاده بودن.. انگار یکی یه خنجر داغ از نبودن نفر پنجم وسط سینه ام فرو کرد.

نفر پنجمتون کو پس؟ دیر اومدید.. شروین من پر کشید.. کجا بودید؟ چرا انقدر دیر یادتون افتاد شروین نیست؟ شروین توام داری میبینی؟ میبینی چقدر جات خالیه؟ ببین بین اونا جات خالیه دیگه تو خونمون چه واویلا ییه.. بدقول!



همشون کنارم با یه پا نشستن و عینکشونو برداشتن. اشک روی صورتاشون سر میخورد.  
\_خیلی دوست بی معرفتی دارید. 8 روزه جوابمو نمیده نمیدونه دل من براش پر میکشه.

انگار با دیدنشون نبود شروین بدجور احساس میشد. یاد قدیما بدجور به دلم چنگ مینداخت.  
انقدر اینارو دوره کردم مامان بی طاقت یه صندلی آورد و منو نشوند و خاکای تو مشتمو از دستم تکوند.

شادی و شوهرش بلند شدن با بی حالی خدافظی کردن و مامانی رو با خودشون بردند.  
مامان باباش تازه فردا میرسیدن به هر ضرب زوری از چندتا راه مختلف فردا میرسیدن ایران.

ساسان سر بلند کرد: تسلیت میگم افسون داغ خیلی بزرگیه حتی برای ما.. شروین برای خاک خیلی حیف بود.

دست به شکم که خیلی تیر میکشید گذاشتم و سر تکون دادم.

ایمان\_ ما روز خاکسپاری و ختم و روز سه هم اومدیم.. منتها انقد حالت بد بود که نرسیده برمیگشتی بیمارستان.. نشد بیایم سلام کنیم.

نگاه به قیافه هاشون کردم واسه همه این غم بیش از حد سنگین بود و توی صورتشون نشون میداد.

ساسان\_هیچ وقت به ذهن هیچکس نمی رسید شروین جز 176 نفر باشه..افسون کل ایران تو غمت شریکن دارن برات عذاب داری میکنن..دل ما هم داغه..از خطایی که واسه اینا انسانی واسه ما یه داغ بزرگ رو دلمون.

\_خطای انسانی؟یه اسم واسه تسلی قلب داغ من؟

آیدین اشک رو گونه اش رو پاک کرد:همه داریم آتیش میگیریم.

\_باران من ثمره ی عشقمون حقیقه بدنیای نیومده یتیم بشه؟میرم خونه انگار میخواد رو سرم خراب شه.

مهرداد\_تنهات نمیزاریم ..ما خودمون میشیم پشت و پناهت..داداشمونو کشتن ولی زن داداشمون که هست.

با گریه گفتم:همش به خودم میگم از اینا همه کار بر میاد نکنه شروینو تو خود هواپیما خلاص کردن بعد زدن..نکنه زنده بوده

موشک دومی زدن رفته.. نکنه.. هزارتا نکنه دارم کی جوابشو  
میده؟

ایمان\_ اینا فقط کشتن رو بلدن. جواب پس دادنش رو بلد نیستن.

مهرداد\_ دلمونو خون کردن.. ازشون نمیگیریم.

ساسان\_ خیلیا نمیگذرن.. جون خیلارو گرفت پسر یکی رو، دختر  
یکی رو، عروس دامادو، زن و بچه یکی رو اینا فراموش نمیشن  
همین مرد پس فردا پاهاشونو سست میکنه همون مادر و پدر که  
بچه شونو از دست دادن یه لحظه ماندگار رقم میزنن تو هم  
همینطور افسون.

سر تکون دادم.. غیر از شروین من هنوز 175 نفر دیگه تو پرواز  
بودند که مثل من پر از انزجار و زجه و غم و دریای اشک  
هستن.. و هیچ جوره آروم نمیشن.

تا چهلیم هر 4 تاشون دور و کنارم بودند ماما اینا هم نمیداشتند  
برن خونه ی خودم.

بعد 40 وقتی وارد خونه شدم انگار یکی زیر دل و قلبم فندک  
گرفت.

به حرف آسونه یکی شوهرش مرد

ولی انگار چندین سال خاطره رو یکجا کشتن و هربار یه خاطره باعث یه خونریزی میشه دردش تا استخونت میره و تو هی کاری جز درد کشیدن ازت نمیاد.

گوشه گوشه ی خونه داشت نابودم میکرد. انقدر وسایلو شکوندم و برای هرکدوم از خاطره هامون مویه کردم که بی حال روی مبل ولو شدم.

فرناز مثل یه خواهر واقعی با چشمای غرق در اشک نظاره ام میکرد و متوقفم نمیکرد. شاید اونم وقتی اومد تو خونه، روح شروین رو دید که جای جای خونه راه میره می‌گه می‌خنده سر به سرم می‌زاره، بغلم می‌کنه.. با بچه مون حرف می‌زنه.

یقیناً دید چون به دیوار تکیه داد و نظاره گر دیوونه بازی های من شد و های های گریه میکرد.

با دستای لرزون لیوان رو انداختم رو سرامیک به هزارتا تیکه تبدیل شد و با خس خس داد زدم: خدا یکی طلبت، بد به من بدهکار شدی.. اگه یادگار عزیزترین آدم زندگیم تو بطن ام نبود خیلی وقت میشد باهات تسویه حساب میکردم.

فرناز تا دید باز دستام رو بالا اوردم میخام صورتمو بزنم خودشو سریع بهم رسوند و مهارم کرد تو آغوشم گرفت: حواست به باران باشه.

حواسم بود وگرنه قید همه چیو میزدم از این غم کمر شکن  
خودمو راحت میکردم.

انقدر حس مادر بودن تو پوست و گوشتم عجین شده بود که حتی  
و قتایی که از شدت غم فقط خودمو میزدم نگران باران میشدم.. این  
ثمرهی منو شروینه بیشتر از یه بچه برام با ارزش بود چون  
شروین اونو بهم سپرده بود.

\*\*\*

تو ماه هفتم بودم.. مثل همه این غم با یه غم دیگه پوشونده  
شد. پدر شروین به محض اینکه رفت سر خاک سخته کرد و  
مادرش هم بی تاب بود و تاب نمی آورد حتی با اینکه جلوی من  
خیلی خودداری میکردند.

حال پدرش که بهتر شد همراه مامانی و شادی خانواده شون کلا  
از ایران بریدن و برای همیشه رفتند.

علی رغم اون همه اصرار حاضر به رفتن نشدم.. آگه میرفتم تو بی  
کسی دق میکردم.

پدر شروین همه ی ارث شروین رو به نام من زد به رغم اینکه  
 خلی ممعانت کردم و مخالفت، ولی قبول نمیکرد میگفت: اینا  
 پشتوانه ی توعه، من پشت عروسو خالی نمیکنم. برای هر  
 وقتی که بهمون احتیاج بود خودمونو به ایران میرسونیم.

هی گذشت و اطرافیان مخصوصا وجود باران کمک میکرد فکر  
 نکنم و غصه نخورم.  
 به اصرار بقیه خونه رو با تمام اسباب وسایل اجاره دادیم که حتی  
 دیگه سمتش نرم. و تو خونه مامانم مستقر شدم. چون موقع جمع  
 جور کردن وسایل شخصیم مردم و زنده شدم.  
 ماه هفتم خیلی درد میکشیدم انقدر تو خونه ی مامان بودم و  
 غصه میخوردم و خودخوری میکردم و اشک هر دفعه امونو  
 میبرید انگار دردمو دوچندان میکرد.

اون 4 نفر هم مثل قدیم همچنان که باهم بودند پشت منم خالی  
 نمیکردن و همش بهم سر میزدن. همشون ازدواج کرده بودند و  
 ایمان یه پسر یک ساله نیمه و آیدین هم یه دختر 3 ساله داشت.

ساسان و بقیشون زیر سر مامان نشستن که منو راضی کنه برم  
 مهد کودک درس زبان بدم بلکه از غم هرروز نرم زیر سرم.

خود ساسان و آیدین هم یه مهدکودکی که میشناختن و نزدیک بود  
 رو اوکی کردند.

چون باردار بودم و کادر اونجا مسلماً نمی‌داشتن من برای تدریس  
بیام اونجارو با رایزنی همشون اوکی کردن

میموند غول مرحله ی آخر یعنی خودم که هیچ جوره حوصله  
رفتن نداشتم و اصلاً نمی‌خوام که برم.

## فصل بیست و سوم

واسه ی یه مرد درد خیانت شاید چند برابر یه زن باشه.  
من میگم "گور باباش"

ولی شایان میفهمه این "گور باباش" پر از شکسته پر از زخمه.  
و مردی که زخم میخوره هیچ وقت مثل قبل نمیشه  
یا بد میشه یا بدتر! واسه من اون بدتره رخ داد.

من شر و شوخ و شیطون و خوش گذرون شده بودم یه پدر  
عبوس یه مرد زخم خورده، سر و متنفر از هر موجود مونشی.  
حتی حرف زدنم تلخ شده بود و زهر دار.

شات به شات میرفتم بالا و چشمای غرق خونمو رو هم گذاشتم.  
کام محکمی از سیگارم گرفتم و ساعدمو رو چشمام گذاشتم..

شایان\_داری خودتو مجازات میکنی؟

کام بعدی رو گرفتم.



شایان\_این راهشه؟

دودو با ضرب بیرون دادم.شایان نچ کلافه ای کرد.

شایان\_رامیار!!!!

پک آخر رو زدم و سیگار تو جا سیگاری اشباع شده از ته سیگار خاموش کردم.دودو آهسته بیرون دادم.

شایان با سرفه گفت:با تواما حیوون.

با تعلل روی مبل نشستم تا حواسم سر جاش بیاد..چشمامو تهاجمی باز کردم و با یورش و یقشو تو مشتم جمع کردم:حیوون خودتی و اون بی همه کس.

عقب نرفت و سعی نکرد خودشو از دستم آزاد کنه.شایان\_چشماتو تو آینه نگاه کن آدم خوفش میگیره..انقدر قرمز هرکی جای من بود سخته میکرد.

با هل ولش کردم و خودمو روی کاناپه ولو کردم.

شایان\_مرتیکه خر تو یه پسر داری.

این قصد داره منو امروز (ک.\*) خلم کنه.  
بلند شدم و داد زدم: جمع کن ببینم میخوای باز رد بدم؟

بلند شد  
متعاقبا داد زد: هر گوهی میخوای بخوری بخور.

\_صداتو بیار پایین.

بلند تر داد زد: چندماهه هی هیچی نمیگم میگیم حق داره گور بابا  
اونا ولی تو انگار یادت میره بچه داری نمیخوای آدم شی.

\_آره آره خودت گفتی دیگه من حیوونم..

شایان\_آرمانو میبرم پیش خودم تا با توعه حیوون دم خور نشه.

\_تو گوه میخوری.اون روی سگ منو بالا نیارا.

شایان\_این روی سگت چند ماهه بعد فاطمه اخلاقت شده.

عربده کشیدم:یک بار گفتم اسم اون حرومزاده رو کسی حق نداره  
جلوم بیاره.

از عربده ام قالب تهی کرد.

نگاهی به در و دیوار اطرافش کرد. عکسای سه تایی و  
دوتایمونو همشو قیافه شو با چاقو کنده بودم یا کلا شاسیو  
سوزونده بودم.

هر دو با نفس نفس ساکت شدیم.  
شایان بی طاقت به سمت حمله کرد. یقمو گرفت: نمیتونم اینجوری  
ببینمت نمیتونم بگم کون لقت احمق. عوضی، به خودت بیا .. بسته.

متقابلا یقشو گرفتم: به توجه زندگی منه.. کی می‌گه واسه من دل  
بسوزونی؟ من حالم خوبه.

شایان\_ این رامیار نیست.

\_ هست.

شایان\_ نیست.

مشتی رو صورتش ول کردم و انقدر همو زدیم که خسته شدیم  
با نفس نفس عقب کشیدیم.

خون از بینی و لبش شره کرد.. جعبه دستمال کاغذی رو انداختم  
سمتش.

\_\_ صورتتو پاک کن بدبخت، پس فردا نگی ضعیف کشی کردم.

بینیشو پاک کرد با خنده گفت: دستت سنگینه حیون.

بی حوصلو رو کاناپه نشستم.

رو بروم نشست همچنان بینیش خون میومد و دستمالو روش گذاشته بود.

شایان\_ آرمان چه گناهی کرده باباش تویی؟ اون بچه مامانشو..

خیز گرفتم سمتش: تو امروز میخوای خودتو به کشتن بدی؟ ستاره بیوه کنی؟ هان؟

دستمالو با ضرب روی میز انداخت.

شایان\_ به جای آدم شبیه چنگیزخان ممغولی.. همه چیزو با داد و اخم فرو میکنی تو سر همه .. نشد با مشت و لگد.. رسمشه؟ این رامیار؟

با اخمی که جز لاینکف صورتم شده بود گفتم: انقد بگو تا بکشمت.. باقی مونده اتم بشه پول دیه ات.. من همینم که هستم کسیم اجبار نکردم تحملم کنه.

شایان\_ تو همه جا دادش من بودی تو بدترین وضعیت هامون و  
خوشت ترین وضعیت هامون..وقتی خودمو به گا دادم تو کنارم  
بودی..هرجا یادمه تو نداشتی خودمو غرق کنم.اون وقت بزارم  
خودتو نابود کنی؟

چشمامو بستم و آهی از گلویم خارج کردم.

شایان\_ من میرم.آرمانم از مهد میبرم خونمون..تو امروز فردا رو  
بیخیال این غرور گهت شو بشینن ببین باید چیکار کنی؟!منم میام  
باهم بقیه جاهاشو صاف میکنیم..تو فقط بیا رو پا،اصلا با همین  
اخلاق مغولیت بیا رو پا،به درک بابا ما هم همین رامیارو قبول  
داریم..باشه داداش؟

چشم باز کردم..مشت شو آورد جلو..  
مشتمو به مشتش کوبیدم و همو بغل کردیم.ازم جدا شد رفت سمت  
در..  
\_یخ بزار رو بینیت،ستاره و آرمان نگران نشن.

شایان\_ باشه داداش خدافظ.

\_خدافظ.

درو بست.

شاتمو پر کردم ولی شات رو دم دهنم نگه داشتم.. این یه شات دو شات مثل چند ساعت پیش آغاز تموم شدن یه باتل دوتا باتل میشه.

کوبیدنش رو میز.. خودمم از این لجنزار خسته شدم.

قهوه ساز رو به برق زدم.. یه قهوه غلیظ درست کردم.. 3 سه ماهه که فاطمه ترکم کرده و با نا رفیق من شهریار رفته آمریکا.

خودم فهمیدم این کسی که داره زندگیمو از هم میپاشونه رفیقمه.. همه خط هارو اون به فاطمه میداد.. من احمقم نفهمیدم.

چندروز آرمانو پیش مامانم گذاشتم و افتادم دنبال خیانت زنم... دنبال از هم پاشیدگی زندگیم.. گفتم اگه نشستی داره درستش کنم و غافل از این که نشستی نیست یه سوراخ بزرگ وسط کشتی زندگیمه که داره غرقمون میکنه.

باید یه کاری میکردم وقتی عاملشو پیدا کردم اون نارفیق رو پیدا کردم جا خوردم ولی نذاشتم در خیانت زنم و رفیقم از پا بندازتم.

پا شدم و دوتایی که خورده بودمو سه برابر زدم.

اول فاطمه رو رسوای عالم و آدم کردم.

یک سال نداشت آب خوش از گلوم پایین بره واسه خاطر شهریار چلغوز؟ میگفت چشمش سیر نمیشه خودم دوتاشونو بهم میرسوندم انقدم خودمو همه جا کوچیک نمیکردم.

من شهریارو بیشتر از فاطمه میشناسم..2 سال هم باهم دووم نمیارن..2 سال چیه تو بگو یک سال...اخلاق نداره..البته که واسه زن من داشت!!

فاطمه از همون اول درگیر شهریار شد ولی کجدار مریض باهم حرفاشونو رد و بدل میکرد باهم بودن تا این یکسال بالاخره باهم بودن و عبایی از این کار نداشتند.شهریار هم مدام بهش خط میداد...از تداومم کوه رفتنامون و آرایش آنچنانیش واسه دیده شدن جلوی اون بگیر تا اسم بچمون و مهمونی رنگ وارنگ و دروغ هایی که یادش میداد تحویل من بده و از این رو به اون رو کردن فاطمه.

وقتی خودمو بهشون نشون دادم اول شهریار رو مثل سگ زدم.اگه شایان نرسیده بود زیر دستم مرده بود..همون قصدی که داشتم..

شایان برای زندگی من حواسش تیز تر بود یکی دو هفته قبل از من متوجه شده بود تازه متوجه شدم چرا باهاش چپ بسته بود و بعدش بهم گفت 1 هفته ای که از شهریار خبری نبوده شایان به خدمتش رسیده بود ولی برای زندگی من صداشو در نمی آورد..

فاطمه که او مد دم خونه ساک وسایلشو دم در دید فهمید این تو بمیری از اون تو بمیری ها.. عطای گندیده شو به لقای حرومزادش بخشیدم که شرش کنده شه..  
1 هفته ای شهریار بیمارستان بود و بعد باهم رفتن آمریکا.

هنوز طلاقش نداده بودم شایان چندبار برام وقت طلاق گرفت اما نرفتم.

اما باید زندگیمو از این همه کثافت میتکوندم. شاید روحمو کشت.. اما من آرمان رو دارم.. پسرمو دارم.. اون نباید غرق این کثافت باشه گرچه که انقدر از نفرت از کار فاطمه و شهریار وجودمو پرکرده بود که از اون طفل معصوم با شک آزمایش دی ان ای گرفتم... بهم ثابت شد تنها چیز پاک این مهلکه فقط پسرمه!

بعد خیانت زنت با رفیقت شاید زندگیتو ادامه بدی اما اون آدم قبلی نمیشی..

خونه رو برای فروش به بنگاه سپردم. به شرکت خدماتی هم زنگ زدم و گفتم بیان خونه رو جمع و جور کنن.. ولی فقط وسایل شخصیم.. به بنگاه هم گفتم خونه رو مبله برام بفروشه.

به ساعت نگاه انداختم 12 و نیم وقت دفتر خونه داشتم. سه روزی بود که آرمان پیش شایان و ستاره بود تا من کارامو انجام بدم.



وارد دفتر خونه شدم رضا وکیل کارام و دوست شایان بود اونم با من رسید..اونجا واسم توضیح داد زن ترک اقامتگاه شوهر کرده و ناشزه هست و نامه ی عدم تمکین هم رو پروندش داره به راحتی طلاق یک طرفه و غیابی برام اجرا شد و به طور رسمی حضانت آرمان رو مال خودم کردم.

چون اون بی همه کس معلوم نمیکنه باز از کجا سروکلش پیدا شه منم باز از روز از نو روزی از نو..

کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

عینکمو زدم و سوار ماشین شدم و به طرف خونه رفتم.

حس بهتری بعد از طلاق داشتم.تو راه خدمه ها بهم زنگ زدن که یه کارتون پیدا کردند و روش پر از گرد و خاک و قدیمیه و نمیدونن باهاش چیکار کنن.

بهشون گفتم دست نزنن تا من برسم ببینم چیه..

یه آهنگ خارجی گذاشتم و صداشو کم کردم تا باعث سردردی که جدیداً گریبانمو گرفته بود نشه.

تو آینه به خودم نگاه کردم..انگار هرچقدر نگاه میکردم خودمو نمیشناختم.

من خیلی تغییر کردم.. اگه قبلا بود صدای آهنگ تا آخر زیاد بود و خوشحالی از چهرم داد میزد.

با یه نگاه کلی الان چهره ام جا افتاده بود پیشونیم پر خط و خطوط شده و از شقیقه تا کل موهام این چند وقت پر از سفیدی شده بود.

دست تو موهام کردم از شیو موها و ته ریشم راضی بودم. قیافه ی عبوسمو منظم و جذاب تر کرده بود.

ماشینی با صدای سیستم بلند کنارم و ایستاد و نگاهای اطرافو معطوف خودش کرد.. پوزخندی روی لبم اومد یادش بخیر..

دختر دید دارم نگاهش میکنم یه نگاه به خودم و ماشین تازه عوض کرده ام انداخت و چشمکی زد..

پوزخندم وسیع تر شد.. دقیقا کارای خودم منتها از جنس دخترش..

به خیال اینکه دارم میخندم لبخند پر عشوه ای تحویلم داد.

عینکو روی چشمم جا به جا کردم و سرعتو تا آخر پرکردم به محض سبز شدن چراغ از لاین راست محو شدم.

نگاه به آینه دادم هنوز دنبال میومدم.

سر عتمو کم کردم تا بهم برسه.  
شیشه اشو پایین داد و شیشه مو پایین دادم.

با یه خنده ی مضحک گفت: مگه شماره مو نمیخوای؟

بی حوصله گفتم: مگه من دنبالت افتادم؟

بلند تر خندید: اوه چه بی اعصاب.. حالا من افتادم.. اخماتو باز کن  
خشنِ جذاب.

بی توجه بهش شیشه رو بالا دادم و به سمت خونه راه افتادم.

وارد خونه شدم . حالم از خونه و خاطراتش یه جا بهم میخورد.

یه ختمیزکار به سمت اومد: آقای ادیب وسایلتون سه تا کارتن شد  
با سه تا ساک بزرگ.

\_\_خوبه ممنون.. جز چیزایی که گفتم نمیخوام یه چیز تو وسایلم  
باشه حواستونو جمع کنید.. از آرمان چی؟

تمیزکار\_ از ایشونم لباساشون تو یه ساک بزرگ و ساک  
کوچولوی خودشون جمع شد. عروسکاشون و وسایل دیگه شون  
هم بسته بندی شد.

بعد در حالی که به سمت اتاق مهمان میرفت گفت: اینم از اون کارتونی که گفتیم.. خیلی قدیمی و خاک گرفته بود و آخر کمد دیواری رفته بود روشم هیچ نوشته ای نداشت.

وارد اتاق شدیم همه کمد تخلیه شده بود و یه کارتون خیلی کهنه با سبای زرد وسط اتاق بود.. یادم نمی اومد توش چیه.

\_اوکی یه چاقو برام بیار.

کتمو کردم و آستینمو تا زدم.. چاقو رو برام و آورد و رفت مشغول کارش شد.

با چاقو همه ی چسباشو باز کردم.. با باز کردن و اولین چیز از تو کارتن انگار سرمو فرو کردن تو حجمی از خاطره ها.

تمام کادو ها و عکس و چیزایی بود که مال زمانی که با افسون بودم .

خوب یادمه که چندین سال پیش به یه تمیز کار گفتم همه رو کارتن کنه بزاره سرکوچه.. ولی مثل اینکه نذاشته بود.. از قضا تمیز کار اون روزم فکر کنم دوستش بود بهار!

شاسی عکس دوتایمون رو برداشتم و گرد و خاکشو با لباس پاک کردم.

صورت دوتامون غرق خنده بود و هردو به هم نگاه میکردیم. اگه اشتباه نکنم افسون انقدر از این عکسمون خوشش میومد که دادیم رو شاسی زدند.

تک تک کادو هاش و حتی آخرین هدیه اش که هدیه تولدم بود هم تو کارتن بود.. عطری که بوی خودش بود رو از تو کارت برداشتم و بو کردم.. تک تک خاطره هامون تک تک روزامونو با بو کردنش به یاد اوردم.

یادداشت روی کادوی تولدمو برداشتم و خوندم "من از قسمت چیزی نمیدونم از اینکه تا آخر دنیا کدوممون قراره جا بزنیم هم نمیدونم.. من فقط میدونم الان انقدر دلم تنگه آغوشته که گور بابا قهر و آشتیا.. بغلم کن.. بیا به هم یه قول بدیم دوست داشتتمونو بی خودی حیفش نکنیم"

و این رو روی در آلبوم خواننده مورد علاقه ام چسبونده بود. یادش بخیر قبلا از این و آهنگاش خوشم میومد.

اینهمه بلا سرم اومد و ا ندادم ولی بغضم با خوندم دست نوشته ی کهنه شدش شکست. یه قطره اشک روی صورتم سر خورد.. دستمو با کلافگی به پیشونیم و موهام کشیدم.

راست میگفت من دوست داشتتمو حیف کردم.. هدرش داده  
بودم.. اسرافش کرده بودم.. فاطمه مال دنیای من نبود.. و من اینو  
دیر فهمیدم.

ذهنم جرقه خورد به شب عروسیم و اون نوشته ای که تو گوشه  
خوندم  
"

دوست داشتنت را حیف نکن! نمی گویم خرجش نکن.. نه.. می‌گویم  
هدرش نده..

اگر میبینی مال دنیای تو نیست، اگر می بینی از جنس تو

نیست، حرفش را نمی فهمی و حرفت را نمی فهمد .. نه او را

درگیر کن و نه خودت را درگیر او.. ابراز علاقه به کسی که مال

دنیای تو نیست ، اسراف دوست داشتن است.."

شاید اون شب قسمت من خوندن اون متن بود با اینکه درکش  
نمیکردم ولی الان دارم درکش میکنم.. افسون هم زودتر بهم  
اخطار داده بود...

باکسو تو جعبه انداختم و با کلافگی بلند شدم و دست تو موهام  
فرو بردم.  
از کلافگی از اتاق بیرون زدم به سمت دستشویی رفتم و بی توجه  
به تمیزکاری که پشتم راه افتاده بود و حرف میزد وارد سرویس  
شدم و درو بستم.  
شیر آب باز کردم و تند تند پشت هم به صورتم آب میزدم. همون  
دست خیسو تو موهام کردم.. کلافگی رهام نمیکرد.. از آینه به  
خودم زل زدم.. چجوری با یه تصمیم اشتباه با یه دختر چیپ و بی  
لول کند زدم به رابطه خودم و افسون.. من چیکار کردم با زندگی  
جفتمون!

با تاخیر حوله از روی سرویس برداشتم و بیرون اومدم صورتمو  
خشک کردم.

تمیزکار\_ آقای ادیب.

با تعلل حوله رو از صورتم پایین اوردم: هوممم؟

تمیزکار\_ تا 9 شب ما کارمون تمومه...

چشمامو با شصت و انگشت اشاره ام فشار دادم: کتمو بیارید از  
همون اتاق.

کتمو که آورد پوشیدم

\_\_من میرم بیرون تا 9خودمو می‌رسونم.

تمیزکار\_پس بچه هارو راهی میکنم و من میمونم.

از دم در سوییچمو برداشتم :اوکی

نرفته از در بیرون پرسید:ما با این کارتون چیکار کنیم؟

دست چارچوب در گذاشتم..ذهنم آمادگی این سوالو نداشت گویا که از جواب دادن باز موند.

\_\_بزارید رو وسایلم.

سوار ماشین شدم و دم املاک وایستادم..یه خونه برام پیدا کرده بود نزدیک تر به بابا اینا..منتظر موندم عزیزی مدیر املاک با ماشین جلوتر راه بیوفته منم پشتش راه افتادم بریم اونجارو نشونم بده.

وارد برج شدیم موقعیت طبقه ایش مثل خونه قبلم بود پنت هوس طبق آخر و بی سر و صدا.



وارد واحد که شدیم عزیزی تند تند توضیح میداد: آقای دکتر همینجور که سفارش کردید ساکنین و محله اصلا سر و صدا ندارن اصلا کاری به هم ندارن و مطمئنا مزاحمتون نمیشن چون دیوار ها و در و پنجره همه عایق صداست مثل خونه قبلیتون اینجا رو هم دوس خواهید داشت..4 تا اتاق خواب داره دوتاش مستره..سیتمش همه ریموتیه و به روزه..به برق اضطراری وصله..کلا دوتا ریموت داره ..مبله میخواستید صاحبشون آقای بردبار میگن میتونن مبله تحویلتون بدن..استخر سوناش دیگه رو رف نیست مثل خونه قبلیتون ..تو همین طبقه اس و کاملا شخصی و در اختیاره..روف گاردنتونم کاملا متعلق به خودتونه ولی اونجا کاملا مبله است..پنجره هاشم به ریموت خونه وصله و همه جاب این خونه به این ریموت متصله...ممعركس دكتر..از خونه قبلیتونم بهتره.

رو به روی پنجره سراسری پذیراییش واستادم تهران زیر پام دیدنی بود..نورگیر خیلی خوبی داشت..البته که یه بار تو روز هم باید ببینم.

دسترسیش چطور آقای عزیزی؟

عزیزی\_اون که خیالت راحت دكتر جان..مهدی که پسر گلتن میره با اینجا یه خیابون فاصله داره..شرکت خدماتی ام که جای قبلیتون داره به اینجا هم نزدیکه سرویس میده.

**\_هوووم!**

عزیزى\_خب چیکار کنیم؟ریش و قیچی دست خودتونه دکتر  
ادیب..بگیم بیان ببندیم؟

دستامو تو جیب شلوارم فرو کردم:نمیدونم..بدم نیومده..ولى  
قیمتى که میگه از قیمت خونه ی خودم بالاتره.

عزیزى\_عه دکترجان این حرف از شما بعیده..دسترسى و نورگیر  
و تکنولوژى اینجا تومنى صدتا با برج شما توفیر داره.

ابرو بالا انداختم:عوضش جای برج ما کجا اینجا کجا..واحد من  
راحت 10 12سالشه ولى هم قیمت اینجا میخرنش...اونم فقط مال  
جاشه.

عزیزى\_واستون یه مشتری خوب و درجه یک دارم فردا بفرستم؟

**\_آره صبح زود بفرست..**

عزیزى\_من اینجارو چی بگم دکتر؟اینجا یه واحد عالییه..میپره از  
دستت ها..سازندش عجیب غریب اینجارو ساخته تو و تانکم  
بخوره بهش آخ نمیگه..چی میگی؟

\_\_بگو بیاد باهم سر یه قیمتی به توافق میرسیم.

گل از گلش شکفت: ای به چشم دکتر جان شما امر کن.. فردا بعد از بازدید خونه شما قرار فیکس میکنم بیاد تو دفتر ..ایشالا خونه شمام فردا پسندیده شه اونم نهایی کنیم.

از خونه بیرون اومدیم و از هم خدافظی کردیم..سوار ماشین شدم به طرف خونه راه افتادم..سیستم روشن کردم و اولین آهنگو پلی کردم.

چه ساده از دست دادم  
ندیدی چی اومده سر این آدم  
تو رفتی من زمین خوردم  
جوری که نشد دیگه پاشم

بدم میومد از خودم من با اون دختر چیکار کردم..؟کجاست الان؟

گرون به دست اوردمت  
چه مفت از دست دادمت  
اینکه برگردیو هرشب  
من از خدا خواستم حیف  
الان ندارمت ندارمت

ما مردا وقتی از یه رابطه میایم بیرون همیشه برامون خوبه ولی امان از چند وقت بعدش انگار یه چیزی گذاشتن بیخ گلومون.

من انقدر دورم بودن که واقعا نفهمیدم مفت از دست دادمش.

ولی آدما بعد یه شکست عاقلتر میشن، یه شکست خیلی سنگین.

من همیشه برنده هر رابطه بودم.. دروغ از اینکه رابطه جنگ نیست برنده و بازنده داشته باشه. اون ببازه تو باختی.

من حتی وقتی دختره ام بهم خیانت میکرد قضیه رو بر میگردوندم

سمت خودم و غرورمو ارجحیت میدادم.. من یه رویه داشتم واسه

شکست نخوردن و اونو بارها بارها امتحان کردم حتی سر افسون

اما زندگی جوری منو چرخوند که نفهمیدم از کجا خوردم... خب

من همیشه همه چیز داشتم.. تیپ، قیافه، هیکل، ثروت، اخلاق.. انقدر

با آدمای هم تیپ خودم گشتم و ملاکمون همین چیزا بود باورم

نمیشد یه دخترم هست وجودمو دوست داره نه هرچیزی که واسه

ارائه دارم.. یادمه من با افسون چندماهی به معنای واقعی زندگی کردم!

\*\*\*

خونمو فروختم و همون پنت هوسی که دیدم رو خریدم. با آرمان برای خرید اتاقش و اتاقم رفتیم و با سلیقه ی هم خونمونو ساختیم.

بعدش واسه کل خونه زنگ زدم یه دکوراتور اومد و خونه رو 10روزه بهم تحویل داد..  
دیگه اونجا ساکن شدم و پدر و پسری سعی کردیم زندگی جدیدی بسازیم

با شایان وستاره هم روزای تعطیلمون وقت میگذروندیم.

آرمان هیچ موقع از من راجب مامانش نمی پرسید، شاید اونم غرورشو ارجحیت میداد و مثل من نمیخواست غرورشو زمین بزاره و از کسی که اونو رهاش کرده و دوستش نداشت بپرسه.

به قول شایان هرچی اخلاق کند داشتم بهش ارث رسیده.

مسیرم از خونه و شرکت و گاها خونه پدرم فراتر نمی رفت.

جمعه با شایان و ستاره و علی و حمد و آتنا دور هم جمع شدیم.

محمد و آتنا دو سالی میشد ازدواج کردند. هرچقدر از هم جدا شدن و با یکی دیگه تو رابطه رفتن انگار نشده بود و هر بار به هم برگشتن تا اینکه رسمیش کردن و ازدواج کردند. شش ماه بعد هم آتنا حامله شد و یه دختر ناز مو فرفری به اسم آرشیدا به دنیا اومد.

آرمان اصلا با آرشیدا آبش تو یه جوب نمی رفت و یه بند آرشیدایی که تازه راه رفتن یاد گرفته بود رو مینداخت و گریه شو در میورد.

داد زدم: آرمان نمیخوای با آرشیدا بازی کنی، آیدتو بردار برو اتاقت.

ستاره آروم بهم تشر رفت: خب حالا جلو ما سرش داد نزن.

\_\_ همه رو کلافه کرده ستاره، یه بند جیغ و داد...

محمد\_ تو اعصاب مصاب نداری وگرنه هممون میدونیم بچه ان و باید جیغ همو در بیارن تا دوست شن.. نکنه بچتم میخوای مثل خودت از زن فراریش کنی؟!

شایان\_رامیار مثل اون پرنده تو میگ میگ شده..دختر میبینه  
ازشون در میره.

دود سیگارمو بیرون دادم:بیخود بچه ان...من مغزم  
نمیکشه..مرده شور هرچی زن ببرن..

صدای داد خانوما و مخالفتشون در اومد.  
پسرم عاقله میدونه اگه جیغشو در نیاره آرشیدا گریه شو در  
میاره.

پوزخندی رو لبم شکل گرفت و سعی نکردم بگم منظورم با  
دوستام نبود به جاش شایان گفت:بابا شما دوستاشین ..شمارو  
نمیگه که.

علی آرمانو بغل کرد و رو پاش نشوند:چه بازیایی داری  
عمو؟بزار ببینم جی تی ای داری؟

آرمان\_عمو اون قدیمیه..

علی\_بیخود قدیمیه عمو،من با اون بازی زندگی کردم چه مخ  
هایی که زدم.

همه از حرفش خندشون گرفت.

به بچه میگن مخ زدن؟ پس فردا حوصله دختر بازیشو من ندارم  
حرف یادش نده.

آتنا\_ خُبه اینجوری که توپیدی شیرفهم شد دیگه انجام نمیده.

انقدر تند میرفتم که حرف زدن عادیم توپیدنه.  
جعبه ی طلاکوب سیگارمو با فندک روش برداشتم رفتم نزدیک  
ترین بالکن. در اتاق آرمانو باز کردم و وارد بالکنش شدم.

گوشم هنوز صداهاشونو دریافت میکرد.

صدای محمودو شنیدم که میگفت: رامیار بعد اون بی شرفا دیگه  
رامیار نشد و هیچ وقتم نمیشه.

علی که یه مدتی رفیق جینگ شهریار بود با عصبانیت شدیدی  
گگفت: فقط دلم میخواد یه بار دیگه اون حرومزاده رو ببینمش...

صدای دادشون در اومد: عه بچه اینجاست.

علی توپید: رایمار که هیچی من یادش میوفتم افسار پاره  
میکنم... چی چی هی بچه؟ اون پفیوز مادر این طفل معصوم بود.

سیگاری آتیش زدم. کمی باد به سر و کله ام خورد که اروم شدم.



صدای شایان هم زمان که با دست کوبید پشتم بلند شد: روبراهی ستون؟

سیگارمو با سر انگشتم از لبم فاصله دادم: داری میگی ستون، ستون مجبور سر پا باشه تا همه چی فرو نریزه.

نگام کرد و پوزخندی زد.

شایان\_ نمیخواهی بری سفیدیاتو رنگ کنی؟ شبیه چهل ساله شدی جاسی و خورده ای ساله.. چند سالت بود؟

خندیدیم.

\_خاک تو سرت نمیدونی چندساله؟

شایان\_ بخدا ستاره روز تولدشو یادآوری نکنه منم آلام تنظیم نکنم واسه روز تولدش نمیفهمم کی تولدش میشه چندسالشه.

\_یادمه اون اوایل که ستاره رو مخشو زدی بهش میگفتی مهناز

شایان\_ آره یادش بخیر پسر.. شبیه مهناز بود بعد مهنازم یه روز در میون زنگم میزد مغزمو (گایه\*\*) بود.

\_اومدی سوپرایزش کنی چه به گا\*\* شد..سه ماه زودتر ستاره  
رو سوپرایز کردی...چقدر خورد تو ذوقش نمیدونستی.

شایان\_افسون اونروز فرشته نجاتم شد وگرنه ستاره چالم میکرد.

با اومدن اسمش پوفی کشیدم و دست به پیشونیم بروم.

شایان\_ببخش داداش یادم نبود که نباید..

\_خودمم چندوقت پیش یادش افتادم..من قلبشو شکستم پسر.

شایان\_نه داداش خودتو اذیت نکن گذشته رفته.

\_الان میفهمم چقدر اذیتش کردم..اون تنها و اوین جدیت و دوست  
داشتنی بود که وارد زندگیم شد و درست ترینش.

شایان\_سرش باهات زیاد صحبت کردم..اما اون موقع سر هممون  
باد داشت اهل عشق و اینا نبودیم.

\_یادمه ..الان همش به خودم میگم اگه جای اون،افسون بود  
زندگین چقدر با الان فرق داشت..انقدری پر عشق بود که منو تو  
خوشبختی غرق میکرد...الان واقعا دلم اون عشق بی منتشو  
میخواد،تو عشق و ابرازش خستگی ناپذیر بود.

شایان\_تا اون بدیی که در حقت شد و خیانت رو تجربه نمیکردی  
 قدر اون خوبی و عشق و آرامشو نمیدونستی..تا اذیت نمیشدی  
 نمیفهمیدی اذیت کردی..تا خیانت بهت نمیشد نمیفهمیدی درد  
 خیانت میتونه از زنگی بندازت ..واسه افسون هم هیچی یه  
 طرفش به درد نمیخورد..اون عشقی که یه طرفه بهت میداد و  
 جواب نمیگرفت خستش میکرد.تو اون موقع هاتو نمیدونم یادته یا  
 نه؟دو دل بودی هم میخواستیش و واست مهم بود هم یدفعه برات  
 اون اهمیت تموم میشد و دلت میخواست فقط دکمشو بزنی.اخلاقت  
 اینجوری بود..اگه عشق و حالتو نمیکردی ،درد دودورتو نمیرفتی  
 بعد ازدواجت تازه مثل تشنه دنبال اینجور کارا بودی مثل اون  
 دوتا..ولی الان از هر نظر بالغی.

\_عشق منو و افسون یه طرفه نبود.

شایان\_یه طرفه نبود ولی انقدر شدت عشقش زیاد بود که عشق  
 تو اصلا به چشم نمیومد و سیرابت میکرد.

\_علی هم این شکلیه..به عشقی که میاد تو زندگیش توجه نداره و  
 براش اهمیت نداره..ولی تو و محمد این شکلی نیستید..عشقاتون  
 به اندازست و خوبه.

صدای زنگ خونه اومد شایان سیگارشو خاموش کرد:بریم تو  
 ناهارو آوردن.

وارد اتاق آرمان شدیم..یه دیوارش پر از نقاشی های خودش بود  
همشم پر از نوشته انگلیسی و رنگاوارنگ بودند..خوشحال بودم  
روان بچه داره درست میشه.

سر میز نشستیم و ناهار رو خوردیم..غذا که تموم شد به ستاره و  
آتنا که میخواستن برن تو آشپزخونه گفتم:فردا تمیز کار میاد  
..خودتونو خسته نکنید..بیاین بشینیم دور هم.

آرشیدا با ذوق طرفم دوید طرفم زد به بازوم و گفت:عمو..عمو..

سیگارو از لبم دور کردم و دودشو طرف آرشیدا خالی  
کردم..همزمان که شاه خشت رو مینداختم وسط پرسیدم:بله عمو؟

آرشیدا همینجوری بر و بر نگام کرد..علی دست رو جمع کرد و با  
خنده گفت:دانش حرف زدن بچه به اتمام رسید.

خنده امون گرفت..چندتا از نقاشیای آرمان دستش بود..بهش  
اشاره کرد:اوممم..

شایان\_دست مال شماست..محمد حواست کجاست؟

\_اوممم چی عمو؟قشنگه؟

سرشو تڪون داد يعنى نه منظورم اين نيست..محمدم تمام  
حواسش به دخترکش بود و شايد حرص ميخورد چرا بر نميزنه  
دستو پخش کنه.

\_پدرسوخته ميگه نه..چي عمو؟ميخواي نقاشي کني؟

دوباره سرشو به علامت نه تڪون داد.

محمد\_چي بابا؟عمو نقاشي کنه برات بکشه؟

کلافه به ماها "عههه"گفت.

علي\_عمو پيش چندتا نره خر اومدي توقع داري بفهميم چي  
ميگي؟

صدای خندمون بالا رفت..آرشيدا جرئت کرد براي بار اول رو پام  
نشست و به نوشته انگليسي رو ننقاشي اشاره کرد...همينجوري  
که سيگار رو با لبم نگه داشتم گفتم:فهميدم ميگي چي نوشته؟

داد زدم:تر زدي با اين دست دادنت محمد..بريزيد وسط زير 10ام.

سيگارو تو جا سيگاري خاموش کردم و ورقارو ريختم وسط.

آرشیدا رو تو بغلم گرفتم و گفتم روی این یکی که خورشید داره با  
یه پسر بچه نوشته خورشید خوشحالی هدیه میده رو اون یکیم که  
اسب داره با سگ نوشته من مراقب حیواناتم.

شایان از دستم کشید: خود آرمان کشیده و نوشته؟

\_فک کنم.

محمد از دست شایان کشید: بچه 4ساله چه پیشرفتی کرده.

\_مهدکودک جدید خوبه.

آرمان با ذوق سر از آیدش در آورد: آره یه خاله داریم اسمش  
آسونه خیلی خوبه و منم بهش گفتم بعدا میخوام باهاش ازدواج  
کنم.

همه خندمون گرفت.. پسر خودمه! از همین الان شروع کرده.

علی\_ اسم حالت آسونه؟

آرمان تند تند سرتکون داد: آره عمو.. بابا میشه واسه من باشه؟

از لحن بامزه اش خندمون گرفت.

نه بابا.. خاله ی همه هست.

علی دوباره گفت: آخه چرا یکی باید اسمش آسون باشه؟ لابد اسم  
دادشتم سخته؟..

با خنده ادامه داد: من که تو کتم نمیره.

ستاره با ذوق گفت: چقدر بهش میاد؟

شایان\_چی؟

به من اشاره زد: دختر بچه.

نگاهشون سمت منو آرشیدا کشید که یکی یکی چیزایی که  
آرشیدا از رو نقاشی میپرسیدو با حوصله جواب میدادم.

\_اینم روده عمو.

از سنگینی نگاهشون سر بالا اوردم: چتونه آدم ندیده ها؟

چنان ستاره و شایان و بقیه ذوق کرده بودن که از نگاهشون  
معلوم بود.

شایان\_اگه یه دختر داشتی جذابیتت نور الی نور میشد.

\_\_من دختر داشتم با این نگاهای شما تو اتاق حبشش میکردم..

آتنا\_ولی باید قبول کنی خیلی بهت میاد.اگه زن داشتی با این صحنه ای که داریم ازت میبینیم ،همین فردا یه دختر بار میزاشت.

آرشیدا از نگاهاشون بالاخره سر بالا برد ستاره با ذوق جیغ کشید و داد زد :یه عکس بنذارید ازشون.

آرشیدا نامطمئن سر بالا آورد تا اونی که تو بغلش رو ببینه همین که نگاهش بهم افتاد..از ترس زد زیر گریه و دوید بغل مامانش.

\_\_بچه گر خرید.چتونه؟

ستاره با ذوق گفت:خیلی بهم میومدید آخه..

\_\_شما دوتا که انقدر ذوقشو دارید نمیخواید بچه بیارید؟

ستاره و شایان همزمان گفتن:نه مگه دیوونه ایم؟

\_\_تقریبا.

علی ورقارو از زمین برداشت و بر زد:تایم اخلاق خوب رامیار داره تموم میشه..حاکم خودش..بیا اینور شایان ورقارو میخوام پخش کنم.



شایان لم داد: من برم یه قهوه بزارم ستاره میاد جای من.

علی\_ بیا ستاره که شوهرت از ترس باخت فرار کرد.

شایان\_ نه میخوام یه قهوه بدم رامیار تا حالش خوب باشه  
همینجوری تا شب آروم بمونه.

خندیدم و موهامو با دست بالا دادم.. صدای پیس پیس آتنا بلند شد  
سرمو برگردوندم سمتش آروم گفت : ببینش.

آرشیدا همینجوری تو بغل مامانش مات منو نگاه میکرد. صدای  
ذوق بقیه هم نتونست مانع از نگاه قشنگش به من بشه.

علی\_ تو دختر بچه لازمی.

\*\*\*

از اتاق اجتماعات شرکت خسته وارد لابی شدم و پوشه و صورت  
جلسه رو روی میز منشی گذاشت: خانوم اعلا بزارید تو فایل  
شرکت سلامی.

وارد اتاق خودم شدم پشت میز نشستم و زنگی به غفوری زدم تا  
کارای شرکت سلامی رو انجام بده..

به محض قطه کردن تلفن ..تلفن شخصیم زنگ خورد مهد آرمان بود میگفت سرویسشون به مشکل خورده و بیاین دنبال آرمان.

از خستگی جلسات متعدد دستی به پیشونیم کشیدم و کد اعلا رو روی تلفن شرکت زدم.

اعلا\_بله رییس؟

\_اعلا راننده شرکتو بفرس دنبال آرمان مهدش.

اعلا\_بله بله چشم.

دکمه قطع رو زدم و سرمو تکیه دادم..دلم یه چرت کوچیک و یه قهوی دبل کوفتی میخواست که این خستگیو بشوره ببره.

دوباره تلفن به صدا در اومد وصلش کردم:بله اعلا؟

اعلا\_رییس آقا مهدی مرخصی رد کردند.

با دست به پیشونیم کوبیدم ..پاک یادم رفته بود.

\_کسی نیست بفرستید؟ظاهر اگه هست اون بره.

اعلا\_ اجازه بدید چک کنم.

قطع کردم ...قرصای می‌گرن کوفتی ترین قرصای دنیان .. معلوم نیست وقتی کار نمیدن برای چی تولید میکنن هنوز.

دست به سرم کشیدم..می‌گرن خفیفی که قبلا بهش توجهی نداشتم و نرفتم دنبالش الان رسماً می‌گرن شدیدی شده که فلجم میکنه از درد.

دو سه تاشو باهم بالا انداختم تا اوکی شم.

در زده شد  
\_بیا تو.

از جیب کتم جعبه ی سیگار و فندکو رو میز گذاشتم.

اعلا داخل شد پوشه ی جدیدی رو میز گذاشت:لیست جلسات فرداتونه..خلاصه صحبتون رو صورت جلسه کردم پشتش گذاشتم که مطالعه کنید برای فردا.اینم رسیدای چک که مدیر مالی فرستاده امضا کنید

امضا کردم و پرسیدم:همشون واریز شدن؟

اعلا..بله..اینا هم ابطحی فرستاد گفت برای سخنرانی فردا تنظیم کرده.

اوکی خوبه..بزار همشو میبرم با خودم خونه.

سیگاری از جعبه در اوردم.

اعلا..جناب دکتر طاهر ماشینش تعمیرگاهه خودش رفت تعمیرگاه..ماشین بگیرم برای پسرتون؟

به ساعت نگاه کردم یه ربع به 5 عصر بود..با ته سیگار به جعبه ضربه زدم..امشب بهش قول گردش داده بودم..سیگارو تو جعبه برگردوندم و بلند شدم.

کتمو پوشیدم و جعبه رو تو کتم گذاشتم.  
\_نمیخواه من خودم ببرم..پس فقط کنفرانس گروه محمدی و شرکا رو بندازید فردا.

ساعت مجیمو که باز کرده بود رو از روی میز برداشتم تا دست کنم.

اعلا..فردا تا 5 وقتتون تا آخر پره..میزارم پس فردا.

ساعتو بستم:خوبه.

از اتاق بیرون رفتم . دنبالم بیرون اومد  
اعلا\_رییس پوشه ی فردا.

از دستش گرفتم و با یه خدافظی سرسری رفتم پارکینگ. ماشینو  
برداشتم و به سمت مهدش رفتم.

چون جا نبود ماشینو اونور چهارراه پارک کردم  
از در مهد داخل شدم تک تک خاله و معلما بیرون میرفتن. آرمان  
روی تاب منتظرم نشسته بود با دیدنم با شادی به طرفم اومد: تو  
اومدی بابا؟

رو پا نشستم از گردنم آویزون شد  
\_آره پسر..بریم؟

آرمان\_باید اول به خاله معصومه بگی داریم میریم.

\_باشه.

از بغلم پایین گذاشتمش باهم رفتیم تو مهد. به مدیرشون گفتم و  
اومدیم بیرون.

وارد خیابون شدیم تا بریم اونور چهارراه

\_امروز بابا در اختیاره. کجا بریم؟

دستشو با ذوق از دستم در آورد: بریم اون باشگاه که کلی بازی  
بزرگ‌گونه داشت.

بابا دستتو بده بریم اونور خیابون.

از خیابون گذر کردیم یدفعه آرمان داد زد: عه بابا خاله.

## فصل بیست و چهارم

### خدافض خانوم حسنی.

حسنی خدافض خانوم رادمان فردا رو نیم ساعت لطف کنید زودتر بیاید البته اگه مایل باشید و کاری نداشته باشید.

چنان با رعایت و نگرانی میگفت که خندم گرفت.. معلوم نیست ساسان اینا چیا بهش گفتن که انقدر با ترس و لرز و احترام باهام حرف میزنن.

قشنگ معلومه مثل اونوقتا 4تایی سرشون خراب شدن به یاد اون موقع ها لبخندی رو لبم نشست.

باشه خانوم حسنی حواسم به جشن فردا هست.

باران و روجکم همزمان داشت لگد میزد. کیفمو برداشتم از در مهد بیرون زدم دست رو شکمم گذاشتم. باشه و روجک میدونم توام دلت میخواد بیای بیرون.. چشم بهم بزنی این دو ماه هم میگذره.

رفتم اونور خیابون منتظر آژانسی که گرفته بودم و ایستادم..

دست کردم تو کیفم گوش‌یو بردارم زنگ بزنم ببینم راننده  
کجاست.. ولی هرچی دست کشیدم پیدا نشد.. خوب شد الان که  
نرفتم فهمیدم..  
فکر کنم تو اتاقم تو مهده.. منتظر موندم چراغ قرمز شه بعدش  
رفتم اونور چهار راه .. سرمو بالا بردم که نگاهمو بدم به خیابون  
که وجودم از دوتا چشم روبروم سر شد..  
لرز کل اندامم رو برداشت.. همه ی جهان برای یک لحظه ساکت  
شد..

بعد چند سال اتفاقی دیدمت  
انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی  
که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش.. چقدر شبیه تو مثل ماهه  
سهم من سکوت و ادامه ی مسیر و این راهه  
ادامه ی مسیر و این راهه

بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه  
بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات خالیه  
تو چه میدونی دلم الان چه حالیه..



حتی جمع شدن اشک تو چشمام باعث نمیشد که دست تو دست  
آرمان نبینمش..

من احمق چطوری نفهمیدم؟

آرمان ادیب! انگار یکی با پتک تو سرم کوبید.. آرمان!  
اسمی که دلمون میخواست رو پسر مون بزاریم..

قلبم داشت از جا در میومد.. سر برگردوندم تا ادامه ی مسیرو به  
سمت مهد برم.. وای خدا من چطور نفهمیدم آرمان ادیب کیه؟  
صدای دادش بی شک کل خیابونو لرزوند اونم تازه به خودش  
اومده بود: افسون!

نگو نگو.. سهم من سکوت.. صدام زن.. اشکمو پاک کردم و به  
زور از پام خواش کردم به راهشون ادامه بدن.. رفتم سمت مهد

گوشیو از اتاق خاله ها برداشتم.. دستمو به صندلی  
گذاشتم.. شوک عجیبی بود نیاز داشتم برم خونه و اشک بریزم  
لعنت به این هورمون ها.

از اتاق بیرون زدم و خودمو به حیاط رسوندم.. اونم خودشو با  
نفس نفس به حیاط رسونده بود

نگاهشو به خودم و بعد به شکم سر داد.

آرمان جیغ زد: خاله آسون سلام..

نگاهمو ازش گرفتم به آرمان سوق دادم.

صدای شوک اش بلند شد: خاله آسون تویی؟..وای به من..چجوری نفهمیدم..

منم مدام همینو از خودم میپرسم! سرمو با لبخند و بغض برای آرمان تکون دادم و تند از در بیرون زدم.

با گوشیم زنگ زدم راننده: کجایی؟  
راننده\_ من رسیدم سر خیابون پیام دم مهد؟

\_نه اومدم.

رفتم سمت تاکسی سر خیابون..برگشتم با شک نگاهمو به مهد دادم..شکه بود فقط نگاهش به من و شکم مونده بود..  
سوار ماشین شدم بلافاصله راه افتاد.

چقدر تغییر کرده..وای چقدر جا افتاده تر شده..موهایش جو گندمی شده بود و جذابیتشو صد چندان کرده بود..صورتش رسماً شکسته بود و خط و خطوط هاش گواه این قضیه بودند.

برگشتم از پنجرہ پشتو نگاہ کردم.دیگہ توی دیدم نبود.

سرمو تو دستام گرفتم انقدر عرق فکر شدم کہ نفہمیدم کی رسیدم  
خونہ.

کرایہ رو آنلین پرداخت کردم و بالا رفتم.

ہمین کہ مامان درو باز کرد با دیدن قیافہ ام دلش ریخت:خاک بر  
سرم این چہ قیافہ ایہ؟حالت بد شدہ؟خوبی؟چرا انقدر سرخی؟چرا  
خیس عرق شدہ پیشونیت؟

دستمو گرفت و اوردم تو:دستاتم کہ یخہ..چت شدہ مادر؟

نالیدم : ہیچی.

رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و بعد بیرون رفتم مامان با یہ  
لیوان آب اومد سمتم:صورتتو ببین..چتہ عزیزکم؟

یہ قلب خوردم..مامان تو آغوشم کشید:حالت خوبہ؟

\_\_نہ...مامان؟

مامان\_\_جان مامان؟

\_رامیارو دیدم.

مامان\_رامیار کیه؟...

تا اوادم بگم آهی کشید و گفت: آها.. کجا؟

\_دم مهد .. من خاله آسونِ پسرشم و نمی دونستم.

اصلا هنوز باورم نمیشه انگار..

مامان\_عجیبه..

\_آره خیلی .. مامان ندیدیش که همون قد و هیکل .. همون نگاه همون صورت.

مامان اشکامو پاک کرد: گریه نکن قشنگم.. گذشته ها گذشته.. هرکدومتون درگیر زندگی شخصی شدید، اون زن و بچه داره توام یه بچه تو راهی داری.. مغوم زمزمه کردم: اوهوم

مامان\_از ته دلت ببخشش تا حال دلت خوب شه.. باهات بد کرد میدونم.. با هم حرف زدید؟

\_\_نه، نمیخواستم.

مامان\_خوبه.

\_\_کنه بازم بیاد؟

مامان\_مگه بازم دیده بودیش؟

\_\_نه.

مامان\_احتمالا همین یه بار اتفاقی شده.

\_\_شاید.

مامان\_پاشو یه چیزی بخور استراحت کن.

\_\_باشه.

تا عصر با فرناز حرف زدم براش تعریف کردم اونم تعجب کرد  
ولی حرفای مامانو زد.

بهش گفتم با دیدنش امروز چه آهنگی تو ذهنم اومد..همین که  
قطع کردم برام فرستاد و شکلی گریه گذاشت.

صبح زود بلند شدم امروز جشن روز کودک بچه ها بود و مهد از صبح برای بچه ها برنامه داشت و عصر به بعد به همراه والدین جشن رو ادامه میداد.

وارد مهد شدم بچه ها به طرفم حمله کردند و یکی یکی از روزهای قبلشون میگفتند به آرمان نگاه کردم مشغول دیدن عروسک گردانی جشن بود..  
تولد دوتا از بچه ها بود باهاشون تولد بازی کردیم بچه ها یکی یکی شعرای انگلیسی که واسه امروز یادشون دادم رو خواندند.

آرمان آروم ازم پرسید: خاله بعدش نوبت منه؟

\_آره خاله حفظی؟

آرمان\_ آره اما.. چیزه.. میتسم.

\_ترس نداره خاله.. الان واسه من میخونی ترست میرزه جلو بقیه هم بدون اشکال میخونی.

بعد صدف دختر آیدین که اونم تو همین مهد بود آرمان شروع به خواندن قسمتی از شعرش کرد.

استرس تو صورتش هویدا بود.

با آسودگی بهش لبخند زدم : معرکه خوندی خاله.. همینجوری که  
واسه من خوندی ، عصر هم بخونی .. هفته دیگه نقاشی تو رو  
برد کلاس من میزنم.

با ذوق پرسید: واقعا؟

\_او هوم.

طبق عادت پرید رو صندلی و از گردن بغلم کرد

آرمان\_ خیلی دوستت دارم خاله آسون.

لبخندی زدم و بوسش کردم.

نفر بعد آرمان شروع کرد به خوندن .. آرمان هم بغلم رو صندلی  
نشسته بود و مدام من من میکرد باهام حرف بزنه.. همین که تموم  
شد آرمان بالاخره پرسید: خاله؟

\_جانم خاله؟

سرشو پایین انداخت و با دستش رو پشتی مبل خطای فرضی  
میکشید: میگم.. اصلا مگه اسم تو آسون نیست؟

## \_\_چطور؟ چیزی شده خاله؟

با گله و ناراحتی گفت: آخه بابا دیروز سرم داد زد ، بام قهر کرد.. بعدشم نرفتیم باشگاه خودش که میره.. منو برد پیش خاله ستاره و عمو شایان آخر شب اومد دنبالم چون میگفت من اسمتو اشتباه گفتم... فکر کنم هنوز باهام قهره... چون حتی صبح منو نیورد خودش آقا مهدی منو آورد..  
با بغض ادامه داد: خاله.. منو دست نداره یعنی؟ من دروغ گفتم؟

وا دیوونست؟ با بچه مگه اینجوری رفتار میکنن؟ ستاره و شایان هنوز باهمن؟ آخی ازدواج کردن؟! هزارتا فکر و سوال تو ذهنم به وجود اومد.. همه رو پس زدم.. موهاشو نوزاش کردم: نه خاله تو که دروغ نگفتی اسمم افسونه.

سریع اشکشو با دست پاک کرد و گل از گلش شکفت: خب منم همینو گفتم.

خندم گرفت. از اول بچه ها به جای افسون بهم گفتن خاله آسون منم بهشون ایراد نگرفتم.

## \_\_میدونم خاله ناراحتی نکن.

بچه ها که تمیرنشون جلوم تموم شد تایم ناهار شد.. رفتم تو اتاق جدا فارغ از سر و صدا ناهارمو خوردم.



انقدر تا عصر برنامه‌ها مختلف داشتن که سرسام گرفتم.. صدف هم از صبح مدام بهونه می‌گرفت.. این بچه هنوز تایم مهد کودکش نشده نمیدونم چرا میزارنش اینجا.

عصر که والدین برای اجرای بچه‌ها و جشن اومدن به محض رسیدن آیدینو دریا خانومش صدفو بردم سمتش: خداروشکر اومدید.. امروز فقط به پای من چسبیده بود گریه میکرد.

دریا سریع بغلش کرد: وای واقعا؟ آره مامان؟ خاله افسونو اذیتش کردی؟ توروخدا ببخشیدا افسون

نه عزیزم اشکال نداره.. خودش هلاک شد.

آیدین در حالی که موهای صدف رو نوازش میکرد پرسید: خودت خوبی؟

آره خوبم.

آیدین\_فرناز میگفت..

ای وای این فرناز آلو تو دهنش خیس نمیخوره ها.. چی میگفت؟

آیدین\_میگفت دوباره رد داده.

\_\_ آها .. نه نه خوبم فرناز شلوغش میکنه.

آیدین\_ فردا تعطیلی؟

\_\_نمیدونم. چطور؟

آیدین\_ با مهرداد و ساسان و ایمان و فرناز فردا رو برنامه ریختیم که بریم یه وری.

همیچین که گفتم: نه!

دوتاشون باهم شروع کردن که نه نگو و باهام حرف زدن.. جوری که اصلا متوجه نمیشدم چی میگن.

دریا\_ آیدین بزار... نه و اینا نداریم افسون.. باید بریم از تهران بیرون دلمون پوسید بدون توام خوش نمیگذره.

\_\_ حالا تا ببینم.

آیدین\_ تا هممونو عصبانی نکنی ول نمیکنی تا ببینمت از کجا در اومد.

خانوم حسنی از پنجره رو به سالن اجتماعات داد زد: خانوم رادمان بچه‌ها می‌گن تا خاله شون نیاد حاضر نمیشن میشه لطف کنید بیاید.

صدای جیغ یکی از بچه‌ها اومد: لادمان نه خاله آسون.

با خنده گفتم: باشه میام.

آیدین اخم کرده پرسید: اذیتت که نمیکنن؟ اینجا راحتی؟ راحت نیسی بریم یه مهد دیگه؟

نه بابا بنده خدا ها چیکارم دارن.. چیکارشون کردید هیچکدومشون یه تو به من نمیگن؟

آیدین\_هرکاری واسه زن دادشمون لازم بود کردیم.

با قدردانی ازش تشکر کردم. واقعا این چندوقت مثل یه حامی پشتم بودن و نمیداشتم غصه بخورم..! هرچند که نمیشد.. امکان نداشت اسمش بیاد و من اشک نریزم و بی‌قراری امونو نبره..

وراد کلاس شدم و با بچه‌ها یکی یکی حرف زدم و ایرادشونو گرفتم.

وقتی خانوم حسنی صداشون زد یکی یکی پشت هم با ذوق رفتن بیرون..ذوق داشتن که جلوی والدینشو بدرخشن..

من و آرمان نفر آخر وارد سالن شدیم..آرمان یدفعه دستمو محکم گرفت و فشار داد..اول فکر کردم از استرسه..چون همش مضطرب بود.

ولی سرمو که بالا بردم نگاهم به تیرس نگاه رامیار قرار گرفت.

چرا اومده مگه این چند وقت واسه اینجور مراسما اومده بود؟من هیچ وقت والدین آرمان رو ندیدم که بیان..زنش رو چرا نیورده؟

آرمان از باباش می ترسید؟انقدر صورت عصبی و جدی داشت که بهش حق میدادم..با کم محلی چشم ازش گرفتم و همراه بچه ها روی سن رفتم.

پشت سن یه صندلی گذاشتم و روش نشستم که بچه ها خیالشون راحت باشه من پشتشونم.

بی توجه به قلبم که ضربان تندی گرفته بود و سینمو میلرزوند به اجرای بچه ها نگاه میکردم.

آرمان با استرس، قبل اجراش سمت دوید و دستمو فشار داد.

\_\_ خاله بهت قول دادم نقاشیتو بزمن رو برد با 5 تا ستاره.

ذوق زده پرسید: با 5 تا ستاره؟

\_\_ او هوم پس چی؟ دلم می‌خواه گل بکاری پسر.

دوباره سمتم پا بلند کرد و با گردن بغلم کرد منم مجبورا کمی خم شدم...

با اون لحن بگونه زمزمه کرد: عاشقتم خاله آسون خودم.

رو موهاشو بوسیدم و گفتم: بدو برو خاله نوبتته.

ازم جدا شد و روی سن رفت و یه نفس و عالی اجراشو انجام داد.

تمام مدت حتی وقتی آرمان بغلم کرد یا اجرا میکرد نگاه رامیار ازم جدا نمیشد انقدر عبوس شده که نگاهش مستثنی نبود و نگاه عادیشم خشن بود.

رامیار قبلا این شکلی نبود.. رامیار قبل ذره ای شباهت به الانش نداره.. افسون بهش فکر نکن

اصلا بهش فکر نکن! اون دو سال از زندگیتو تباه کرد.. اون همه ی عشقتو کشت.. بهت خیانت کرد..

نفس عمیقی کشیدم و همراه بچه ها از سن پایین رفتیم.. بعد یه برنامه دیگه، خدمه شروع به پذیرایی کردند.

خانم حسنی بشقاب به دست در حالی که از هر فینگر فودی وجود داشت توش گذاشته بود به سمت اومد و به زور به دستم داد: بخور عزیزم.. خیلی زحمت کشیدی.. اصلا بلند نشو هرچی خواستی به خدمه بگو برات بیارن.. بازم بیارم واست؟

نه خانوم حسنی همینم زیاده.

حسنی\_ بخور جون بگیری عزیزم.

ازم فاصله گرفت و پیش والدین رفت. از بشقاب دستم به هرکدومش یه ناخنک زدم. صدای آرمان از جا پروندم: خاله آسون.

سر برگردوندم سمت صدا.. دست تو دست رامیار کنارم اومد.. چشممو با غیض باز و بسته کردم و با لبخند زورکی گفتم: بله خاله؟

آرمان\_ میشه به بابام حرفمو بگی که اسمت آسونه؟

تو چشمای آبیش اشک جمع شد. این بلانسبت آدم با این بچه  
چیکار میکنه که انقدر میترسه.. واقعا نمیدونستم باید چیکار  
کنم.. نمیخواستم باهاش هم صحبت بشم.

خاله..

باران یدفعه چنان لگدی زد که انگار بهش امتیاز میدن انقدر  
محکم میزنه.. دست به شکم بردم و آی کوتاهی گفتم.

آرمان\_ نی نیت اذیت کرد؟

دلم از حرف زدنش قنچ رفت.. آخ کی میشه بارانم اینجوری باهام  
حرف بزنه.

رامیار\_ خوبی؟ رنگت پرید؟

لبمو گاز گرفتم. آیدین با صدف از راه رسید.. دریا کنار خانوم  
حسنی و استاده بود و حرف میزدند.

اصلا حواسش به رامیار نبود نگاه به رنگ پریدگی صورتم کردو  
هولزده پرسید: ای وای افسون چت شده؟ خوبی؟ رنگ و روت  
پریده.. خوی؟ بشین..

رامیار هم از تعجب شوک شده بود: تو و ... واقعا؟!!

آیدین به طرفش برگشت و تعجب کرد: با تعجب مشهودی  
گفت: رامیار؟!!!

رامیار اما مشخص بود از این متعجبه که منو آیدین زن و  
شوهریم لابد یه بچه داریم با یه بچه تو راهی.. بدم نشد.. کاش دریا  
نیاد این سمت.

رامیار\_ آره خودمم.

باهم دست دادند. آیدین به آرمان اشاره زد: پس‌رته؟

رامیار\_ او هوم.

آیدین\_ اصلا شبیهت نیست.

رامیار\_ ولی در عوض از شما خیلی شبیهه.

آیدین اما زمزمه رامیار همون اولی که از بودنمون کنار هم تعجب  
کرد رو نشنیده بود بی حواس به اون گفت: آره همه همینو میگن.

نگاهم کرد.. حساب چی رو با این نگاه می‌خواست پس بگیره؟



با پوزخند ازش نگاه گرفتم. آیدین دوباره برگشت پیش دریا و خانوم حسنی.. رامیار هم روی یکی از کاناپه ها نشست. منم با یکی از مادر ها که به سمتم اومد مشغول صحبت شدم.

رامیار تا آخر وقتی که اونجا بود با همون ژست رامیار جدیدش خد و عصبی با نگاهش منو دنبال میکرد.

منم مدام ازش کناره میگرفتم.. وجدانم تند تند مواخذه میکرد .. واه واه خوبه زن و بچه داره که با نگاهش داره سوراخت میکنه... معلوم نیست چشمه.. نگاهش نکن.. برنگرد... اون آدم نیست تو آدم باش.. اون خیانت براش عادیه لابد به زنشم خیانت میکنه.. اون زن داره..

پوفی زیر لب کشیدم.. بلکه ذهنمو جمع و جور کنم.

بعد جشن منو آیدین و دریا رسوندند.. فرداش به زور همشون جمع شدیم رفتیم ویلای لواسون ایمان. انقدر حواسشونو جمع میکردند که یه آخ میگفتم همشون اوج میگرفتن و فرناز به زور آرومشون میکرد.

بعد استراحت یه روزه برگشتیم تهران.

\*\*\*

\_\_صدف جیغ نزن سر امیرعلی بزار صدا به صدا برسه..امیرعلی موهاشو ول کن..عه صدف این چه کاریه..زبون در آوردن کار دخترای بی ادبه.

انقدر جیغ و داد کردم امروز که جونم بالا اومد.بچه ها امروز با دعوا امیرعلی و صدف کلا بدقلق شدند..زود ردشون کردم برن چون خودمم حوصله خودمو نداشتم.

رفتم تو حیاط مهد بابای امیرعلی اومده بود..هرچی دق و دلی داشتم سرش با داد بیداد خالی کرد اونم ملاحظمو نکرد و هرچی از دهنش در اومد بارم کرد.

یکی من میگفتم و دوتا اون که چی؟که امیرعلی این جا واسه هیچکس روز خوش نداشته اونم از وجنات خانوادگیش میگفت و مال اموال ننه بابای مدیرش که بی تربیتی و کارای امیرعلی رو توجیح کنه.

صدای دادی از در مهد تن جفتمونو لرزوند ندیده فهمیدم رامیاره..ماشینشو عصبی دم در ول کرد و به سمت ما پا تند کرد.

بعضی وقتا خودش میاد دنبال آرمان..به جای اینکه دیگه نیاد و هردمونو راحت بزاره ..بیشتر میومد و منم هر دفعه غضب آلود کنار می کشیدم.

از یقه گرفته بودش و تکونش میداد: حمال نمیبینی بارداره؟ صداتو  
واسش بلند میکنی؟ صداتو واسه من بلند کن بدم جرت بدن!

یارو به من نگاه کرد رامیار به دیوار کوبیدش و داد زد: هووووی  
اینورو نگاه کن.. حرفی داری من اینجا واستادم.

همین که ولش کرد دست امیر علیو کشید و از ترس زمزمه  
کرد: دیوونه خونست اینجا؟ داد میزنه.. ازتون شکایت میکنم.

و در رفت رامیار ولی ول نکرد همینجور که با نگاهش بدرقه اش  
میکرد داد زد: وایسا ببینم چی زر زر میکنی؟ بدبخت من سه تای  
تو رو میخرم آزاد میکنم.. وایسا ببینم ریقی نترس عمویی  
نمیخورنت!

هم از حرفش خندم گرفت هم اخمامو تو هم کردم که بهش بتویم.

صدف و آرمان و بچه هایی که هنوز سرویسشون نیومده بود  
ترسیده نگاه میکردند.

رامیار دست به کمرش گرفت و عصبی سمتون برگشت.. این  
استایل و اینن کت جمع شده پشت دستش ..وای افسون.. الان آخه  
این چیه فکر میکنی؟ پپر بهش.. بش بگو حق نداشتی دخالت  
کنی.. اه من چرا انقدر آروم؟ تا اومدم بالاخره صدای اعتراضمو  
به گوشش برسونم..

بلند به من گفت: مدیر این خراب شده کو؟ من این حسنی رو در به در میکنم که آدم دوزاری این جا رفت آمد میکنه.. بدم رو سرشون اینجارو خراب کنن!!

لال باشیا افسون.. خدایی نکرده دهن‌تو وا نکنی از خودت دفاع کنی و بتویی بهش.

صدف دست آرمانو ول کرد و به پای من چسبید گریه میکرد و با نق میگفت: خاله خاله.. خاله زنگ ماما الو کنم بیاد.

رامیار یکه خورده پرسید: خاله؟ چرا به تو میگه خاله؟

لبمو به دندون گرفتم: باشه عروسک صبر کن..

لعنتی به بختم گفتم.. الان چرا باید به من میگفت خاله آخه؟!.. باید همه جای رامیار میسوخت که من با آیدینم.. اه.. گوشیمو در اوردم زنگ بزنگ به دریا.

آرمان با ذوق گفت: بابا بیا بریم نقاشیمو نشونت بدم 5 تا ستاره گرفته ها.. خاله آسون از منو زده.

رامیار هنوز شکه بود ولی با آرمان رفت داخل مهد. زنگی به دریا زد و گفت خودشو میرسونه.

بچه هارو سوار سرویشون کردم برن .  
آرمان بدون باباش از مهد بیرون اومد..وا اون کجا موند؟

\_آرمان خاله بیا.

بدو بدو اومد سمتم.

\_خاله بابات کجا موند؟

آرمان\_بُدم نقاشیمو نشونش دادم.اممم بعد رفت پیش خاله  
معصومه به من جُفت که پیام بیلون.

چشمامو ریز کردم..با خاتم حسنی چیکار داره؟

\_باشه خاله من رفتم.فردا یادت نره شعرتو حفظ کنیا.

آرمان\_چشم.

از مهد با صدف بیرون رفتم..با اصرار زیاد دریا منو تا خونه  
رسوند.

انقدر راه رفتم و خودخوری کردم که مامان چشم از موبایل گرفت  
و گفت:سرسام گرفتم دختر..بشین..عین تاندول شدی.

درحالی که پوست لبمو می جویدم رو مبل نشستم. چی میشد صدف  
خاله خاله راه نمینداخت.  
رامیارم فکر میکرد منم خوشبختم اه نکنه از خانم حسنی پرسیده  
باشه.

سریع با موبایل شماره ی خانوم حسنی رو گرفتم و گذاشتم دم  
گوشم با سومین بوق برداشت.. اول یکم مقدمه چیدم و سراغ  
حاشیه رفتم تا برسم به امروز و رامیار.

\_راستی معصومه جون بابای آرمان باهاتون حرف زده؟ بخاطر  
چیز میگم بخاطر آرمان ، خیلی ترسیده بود.

حسنی\_ آره صحبت کردیم ولی راجب آرمان نبود.

\_عه خب..

حسنی\_ راستش راجب تو می پرسید.

قلبم به واقع از سینم بیرون میتپید: چی میپرسید؟

حسنی\_ از زندگی شخصیت ، میگفت از آشناهاتون هستن؟ آره؟

چی باید جواب میدادم؟ بگم آره؟ بگم نه؟ اصلا چرا نمیگه چیا گفتن  
اصلا؟

\_\_ آره یه جورایی؟ چیا میپرسید؟

حسنی\_ چی بگم والا خانوم رادمان.. این که شوهرتون کی هست و چنتا بچه داری و اینا؟

\_\_ شما چی گفتی؟

حسنی\_ والا حقیقت دیگه ،اینکه شوهرتون تو اون سانه هوایی بود و اینا بعد گفت اسم همسرشون چی بوده منم پرسیدم مگه از آشناهاشون نیستید؟ خودتون نمیدونید؟ گفت که چندوقته مثل اینکه به یه علتایی از هم دور بودید و خبری نداره.. منم گفتم! نباید میگفتم؟

دیگه کار از کار گذشته ازم میپرسه.. اوووف از دست این جماعت!

\_\_ نه خب گفتید من چی بگم دیگه؟

حسنی\_ آخه آقا شروین رو میشناختن خیلی ام جا خوردن که جز اون 176 نفر بودند و فکر نمیکردم غریبه باشن.. ارتباطشون پس با شما چیه؟

وای خدا چقدر پرروعه.. لبمو گاز گرفتم.

\_\_ خانوم حسنی منو صدام میزنن بعدا باهم حرف میزنیم خدا حافظ.

حسنی \_\_ خدا حافظ عزیزم.

تلفنو قطع کردم.. خوبه دیگه نرم مهد..  
دارم وارد ماه هشتم میشم.. سختم هست.. خب بمونم خونه که  
چی؟ نمیدونم.

ولی حداقل رامیارو دیگه نمیبینم.  
گوشیو که رو پام بود برداشتم به فرناز زنگ زدم همین که جواب  
داد سلام نکرده گفتم: دیگه نمیخواهم برم مهد.

فرناز \_\_ سلام.. وا چته افسون؟

\_\_ رامیار فهمید اوضاع از چه قراره.. حس میکنم الان جلوی  
زندگی اون که همه چی داره زندگی من شکست خورده به بن  
بست رسیده.

فرناز \_\_ چیز لکش دختر.. تو داری مادر میشی باید جای این که  
مغزتو مسموم کنی و نگران باشی برای این چرت و پرتا تمرکز تو  
بزاری رو خودت و باران.. نه اون.

\_\_ ولی فرناز خیلی عوض شده.. اصلا اگه ببینیش میفهمی اون  
رامیار قبل نیست.



## فرناز\_چجوری شده؟

\_موهاش جوگندمی شده مخصوصاً رو شقیقه هاش..انگار چندین سال پیر شده..چشماش..نخندی بهما فرناز ولی چشماش دیگه شیطننت نداره نمیخنده ..تاریک و عصبانی شده..به جای شرارت الان پشتیبان تر شده..یه تغییر 360درجه اصلاً..اینجوری بهت بگم.

## فرناز\_خب این خوبه یا بد؟

\_میدونی یه چیزی که میخوام بهت بگم اونم اینه که پدر خوبیه..ما دخترا تو زندگیمون بالاخره به این نتیجه میرسیم که از تلاش کردن واسه ی به دست آوردن یکی که عاشقانه دوستش داریم دست بکشیم و اینکه از دوست داشته شدن توسط یه مرد لذت ببریم..فرناز شروین همون مرده بود..همه ی ما زنا بالاخره یه جا تو گیر و دار عاشقی یه طرفمون به بهترین پدر واسه خوشبخت کردن بچه هامون فکر میکنیم و یه شبه قلبمونو میندازیم دور..من از رامیار دست کشیدم چون مرد زندگیم نبود چون تلاشی نمیکرد منو بلد نبود..شروین به من فهموند که رابطه و عشق چه مدلیه..اینجوریه که هرکدومتون 50درصد بزارید ولی اگه یه روز بیدار شدی و دیدی 10درصد گذاشته تو 90درصتو بزاری ولی نه اینکه من مدام تو رابطم باهاش همش 90درصد بودم و اون هیچ وقت هیچ تلاشی برام نکرد حتی منو از سر خودش باز میکرد..الان که دارم رامیارو میبینم از صد فرسخی داد

میزنه چقدر عوض شده و چقدر بنظر رفتاراش پخته و عاقل و مردونه میاد  
نمیدونم چه چیزایی بهش گذشته اما انگار..

فرناز\_ انگار چی؟

\_انگار زندگی ساختتش..انگار زن خوبی داشته یا شاید من  
براش زن خوبی نبودم ولی تبدیل به همون مردی شده که الان  
گفتم.

فرناز\_ اینو نمیدونم شاید همونجوریه که تو میگی ولی تو ذهنتو  
آزاد کن و همه چیزو بسپر دست خودش..بسه هرچی از دست  
قلب و عقلمون کشیدیم بده دست خدا که اون بسازه قشنگتره.

\_او هو سبک شدم..هرچی بودو ریختم بیرون حالم بهتره.

فرناز\_ آره واقعا

\_میای اینجا؟

فرناز\_ نمیدونم کی وقت دکترته؟

\_پس فردا..باهم بریم؟

فرناز\_ آره صبحه یا عصر؟

\_عصر، پس بیا ماشین دنبالم.. خسته شدم از تاکسی و آژانس.

فرناز\_ باشه تو و اون فسقلی جون بخواید.

\*\*\*

فرناز\_ اون کیه پشتمون؟

از آینه نگاه کردم یه بنز شاسی آخرین مدل به رنگ مشکی بود.

\_نمیدونم.

فرناز\_ هی هرچقدر نگاه کردم میبینمش عجیبه.

\_اوا مگه میشه؟ کیه؟

فرناز\_ چمیدونم شیشه هاش دودیه معلوم نیست. نزدیکم نمیشه از تو آینه بشه دید.

باهول گفتم: ای خدا یعنی کیه؟ وایی..

دستمو سفت گرفت: یخ کردی باز که.. بد به دلت راه نده دیوونه  
لابد فکر کرده دوتا دختر مجردیم افتاده دنبالمون.. الکی شلوغش  
کردیم.

دم مطب و استاد من همون دم پیاده شدم فرناز رفت جا پارک پیدا  
کنه پارک کنه بیاد.

همون بنز یکم بالاتر و استاد و چراغ زد.  
وا جل خالق! دست رو شکم گذاشتم و رومو اونطرف کردم. خوبه  
شکم دارم اندازه خودم و کاملاً قابل مشاهده اس بعد این روانی  
داره برام بوق میزنه!

اومد جلوتر و کمی جلوتر از من پارک کرد جوری که در کمک  
راننده اش جلوی پام باز میشد. با هول کمی فاصله گرفتم.. بی  
شخصیت! زیر نور شایینی که تو رنگ ماشی بود برق میزد.

شیشه که پایین رفت فهمیدم این دیوانه کیه..

رامیار\_سوار شو افسون.

چپ چپ نگاهش کردم و رفتم عقب تر نزدیک به ساختمان.

بوق کشداری زد و داد زد: افسون .. چرا جواب نمیدی؟

مرگ! فرناز سلانه سلانه نزدیکم شد نگاهی به ماشین که بالاخره  
مشخص شد کیه انداخت: اوه اینه که .. چی میگه؟

محرص گفتم: هیچی.. توام آروم بیا.. بیا بریم.

وارد ساختمون شدم و از لابی به سمت آسانسور رفتیم. صدای  
قدمای پشت سرم باعث شد تند تر راه بریم.

رامیار\_ افسون.. با توام!

فرناز اومد و ایسته جوابشو بده که دستشو کشیدم: فرناز ولش کن  
راه بیا.

دم آسانسور واستادیم و دکمشو زدیم. رامیار هم با حرص اومد رو  
به روم واستاد.

رامیار\_ منو نگاه کن میگم.. افسون مَن!

فیس تو فیسم تخم چشماشو با تحکم قاطعی تو چشمام  
گردوند: افسون!

در و مرض.. سایکوی روانی!

فرناز\_ واسه شما خانوم محسنی\_ نه افسون.

نیشخندی از حرف فرناز روی لبم نقش بست خوب جوابشو داد.

چند ثانیه خیلی بد فرنازو نگاه کرد جوری که از طرز نگاهش  
نیشمون بسته شد.

رو به من گفت: باید باهات حرف بزنم.

فرناز\_ افسون حرفی نداره.

رامیار بی طاقت غرید: تو زبونشی؟ دارم میگم افسون!

جوری که هرکس اونجا بود نگاهش معطوف به ما شد.

فرناز بی طاقت ولی با ترس آروم گفت: واقعا که بی حیایی چه  
حرفی داری تو؟

در آسانسور باز شد تا اومدیم بریم تو دستشو محکم بین منو  
آسانسور کوبید

رامیار\_ حرف میره تو کلت؟ یا هنوز مثل قدیما لجبازی؟ زبونتو  
موش خورده؟

\_دستتو بردار.

رامیار\_ زبون داری پس!

نه فقط تو داری! وای فکر کن اینو به این دیگ مواد مذاک بگم.

رامیار\_ بیا باید باهات حرف بزنم.

دستشو برداشت. سریع خودمو تو آسانسو انداختم.

\_من حرفی بات ندارم.

فرناز هم سریع بعد از وارد شدن دکمه طبقه ی مورد نظر رو زد. در بسته نشده باز شد.. رامیار با اخم هزار برابر وارد شد

با حرص و عصبانیت نفسمو بیرون دادم.

آسانسور و استاد اول فرناز و بعد من بیرون رفتیم. اونم پشت بند من بیرون اومد. تا اومدم در مطبو بزنم.. بازمو اسیر خودش کرد. انگار برق 100 ولتی از بدنم عبور دادن.

فرناز تا دهن باز کرد و بهش بتوپه رامیار انگشت اشاره شو تهدید وار به طرفش تکون داد و منو کشوند طرف خودش. با همون فیگوری که هنوز انگشتش به طرف فرناز بود با تن محکمی بهم گفت: کارت تموم شد میای باید باهات حرف بزنم.. فهمیدی؟ دُمتم قیچی میکنی که قیچیش نکنم.

و با غیظ به فرناز نگاه کرد دستشو پایین آورد.  
رامیار\_ وحشیم نکن انقدر از دستم سر نخور چون ساختمونو رو  
سرمون خراب میکنم.

قلبم به واقع تو دهنم میزد. از هرم نفساش و لحنش رسماً فشارم  
افتاد و تنم یخ کرد.  
ولم کردو زمزمه کرد: برو دیرت نشه.

وارد مطب شدیم اونم وارد مطب شد و طلبکارانه روی صندلی  
نشست و به ما چشم دوخت.

با منشی سلام احوالپرسی کردیم با یه زنگ به دکتر مارو فرستاد  
داخل.

همینکه وارد اتاق دکتر شدیم فرناز درو بست و دستشو به در  
نگه داشت: آخیش دیگه نمی بینتمون.. چی گفت؟

دکتر به احتراممون بلند شد: سلام عزیزم چطوری؟

به فرناز گفتم: میگم بهت.... سلام خانوم دکتر مرسی بهترم شما  
خوبید؟

بعد معاینه و چکاپم و حرفا و احتیاطا و دستورالعمل ها کارمون  
تموم شد با یه خدافظی از اتاق بیرون اومدیم.



نگه به جای خالی رامیار کردم و نفسمو محسوس رها کردم  
آخیش.

یدفعه از بغل گوشم صدایش اومد: تموم شد؟

سر برگردوندم بغل در واستاده بود.. اووووف فکر کردم رفته.  
این ابله چرا نمیفهمه زن و به داره نباید انقد پاپی یه خانوم حامله  
بشه.. من نمیدونم.

بدون توجه بهش از منشی خدافظی کردم و بیرون رفتیم.

رامیار هم با خونسردی که عجیبش کرده بود پشتمون اومد و  
سوار آسانسور شد و بعد از لابی رد شدیم.  
بی هوا بازومو گرفت و کمی منو با خودش راه برد  
داد زدم: کجااااا؟ قلبم ریخت.. بازومو ول کن.. باردارم اگه ببینی.

عینک آفتابیشو زد  
رامیار\_ وقتی بهت یه چیزو میگن گوش کن تا منم مجبور نکنی  
بترسونمت.

در ماشینو باز کرد: سوار شو.

برگشتم به فرناز که با نگرانی 100 درصد نگام میکرد چشم  
دو ختم.

رامیار مسیر نگاهمو گرفت و به فرناز با صدای بلندی  
گفت: نترس، مواظبشم.. خودم میارم خونشون.. سوار شو زیرلفظی  
میخوای؟

با اکراه سوار شدم اونم سریع سوار شد. به فرناز پیام داد "نگران  
نباش برو خونه ما سریع میام"

زد "باشه از خودت و باران مواظبت کن. سریع بیا بگو ببینم چی  
میگه با اون صدای نکره اش"

اول کمی تند رفت و بعد رفته رفته سرعتشو کم کرد.

\_کارتو بگو باید سریع برم خونه.

رامیار\_عجله داری؟

\_شما مثل اینکه کارت واجب نیست من باید برم خونه.

رامیار\_باشه ناهار خوردی؟

\_کوفت بخورم. کارتو میگی یا نه؟

رامیار\_من! منِ رامیار انجام تا بهت بگم معذرت می‌خوام افسون  
 بهت بد کردم و ازت می‌خوام منو ببخشی ..البته اگه  
 بتونی! میدونم کارم فاجعه بود.. از دست دادنت خیریت محض  
 بود.. منو ببخش افسون.

قطعا خواب که نیستم؟ رامیاره که داره خواهش میکنه  
 ببخشمش؟ رامیار ادیبی که میشناسم؟ با اون غرور و کبر بیجاش  
 الان متوجه غذ بازیاش شده؟

\_بعد این همه سال؟

رامیار\_میونم به چی فکر میکنی.. من قبول دارم بد کردم.. کاری  
 که با اون قلب کوچولوت کردم فاجعه بود.. ولی الان

\_الان دیگه دیره.. حتی خواهش برای ببخشم دیره و لزومی  
 نداره چون هر دو درگیر زندگی شخصیمون شدیم. زن و شوهر و  
 بچمون . الانی وجود نداره.

بی ربط به موضوع گفت: بگو رامیار..

هنگ نگاهش کردم.

رامیار\_دلم می‌خواد بعد این همه وقت اینو ازت بشنوم هنوزم مثل  
 قدیما همونقدر قشنگ صدام میکنی؟

مات و خیره نگاهش کردم. واقعا بلد بود یه زنو حتی برای چند ثانیه کیش و مات کنه حتی منی که ازش تنفر داشتم.

عینکشو برداشت و دوباره دستشو به فرمون گرفت و بی مهابا نگاهم کرد.

همه ی روزهامون تو سرم ردیف شدند

\_من چی میگم تو چی میگی.. هر دمون یه زندگی داریم و یه آدمای دیگه تو زندگیمونن.

یا عصبانیت زد رو فرمون: هم تو میدونی هم من که الان هیچکس تو زندگیمون نیست. بیخودی حرف نزن، گند نزن به اعصاب نداشته ی من.

یکه خوردم.. شک شدم..

\_یعنی چی؟ تو.. تو..

با عصبانیت زد کنار و پی در پی با عصبانیت دست به شقیقه و موهایش کشید

رامیار\_ من چی؟ یعنی نمیدونستی؟

\_چیو؟

رامیار\_ اینکه طلاق دادمو.

یکه خورده تر نگاهش کردم..زنشو طلاق داده؟چرا؟به اونم خیانت کرد؟

رامیار\_اینجوری نگام نکن..نگو که نمیدونستی؟

وا انگار من مفتش زندگیشم..حالا چرا طلاق داده؟گفت دادم یعنی  
یه چیزی شده..نگفت طلاق گرف که..اگه میگفت یعنی همون  
روند رو زنشم اجرا کرده.

\_نمیدونسم من ..

آروم تر زمزمه کرد:رنگت پریده.

استارت زد و راه افتاد.دم یه سوپرمارکت نگه داشت و پیاده شد.

نا نداشتم چیزی بگم پس سکوت کردم.

با یه عالمه شکلات و آبمیوه سوار ماشین شد و کیسه رو روی  
پام گذاشت.

رامیار\_یه چیزی بخور رنگت پریده

بی حال با دست پلاستیکو پس زدم:نمیخوام منو ببر خونه.

غرید: می‌گم بخور واسه هر چیزی من باید باهات چونه بزnm؟

\_نمیخوا...\_

با لحن کنترل شده ولی بلندی گفت: نگاه کن رنگ و روتو... بخور تا منو سگ نکردی.

خبه حالا قلبم واستاد. سگ نکرده اش اینه تازه؟  
انقدری حساب بردم که یه شکلات باز کردم و کمی ازش  
خوردم.. کی بود که من به یاد نداشتم از اینکه از رامیار حساب  
برده باشم؟ با نگاهش سرم داد بزنه.

راه افتاد سمت خیابون خونمون.

چجوری یادش...؟ سوال چرتی بود.. از خانوم حسنی گرفته.. اوف  
زنگ بزnm به این زن یه چیزی بگما.

تا دم خونه سکوت بینمون حکم فرما بود. دم خونه ترمز کرد و به  
طرفم برگشت.

رامیار\_ رو حرفام فکر میکنی؟

\_فکرم بکنم دیگه هرچی بوده نبوده گذشته.

رامیار حق داری.. هرچی بگی حق داری. ولی حداقل سبک  
میشم.. گذشته ها مغرمو نمیخورن.

\_\_باشه خدافظ.

از ماشین پیاده شدم . شیشه پایین داد: شمارتو میزنی؟

نگاه به موبایل دراز شده اش کردم و روبرگردوندم "نه" قاطعی  
گفتم.

بدون نگاه بهش کلید انداختم و رفتم داخل. اووف مگه قلبم آروم  
میشد؟ من چرا انقدر جلوی قلبم ضعف دارم؟ دلم میخواست ببینم  
رفت؟ رامیار عادت داشت به بی مهبا رانندگی کردن و گاز دادن  
واسه همین میفهمیدم اگه بره.. کلا صدای تیک آف هاش معروفه  
یه جوری گاز..

مغرم از پردازش ایستاد.. من چی میگم آخه.. این رامیاری که ذهنم  
به یاد میاره دیگه وجود خارجی نداره.. این رامیار حتی رانندگیشم  
مردونه شده.

چند روزی گذشت و من دیگه مهد کودک نفرتم. به بقیه هم توضیح  
ندادم چرا.

ولی از اونجا که فرناز آلو تو دهنش خیس نمیخوره شهر رو  
خبردار کرد.

اون 4 تا هم انگار نه انگار بزرگ شده باشن یا تغییر کرده باشن  
سرشون درد میکرد واسه دعوا و منتظر بودند رامیارو گیر  
بندازن.

واسه تولد پسر ایمان همه یه رستوران جمع شدیم.. آخرش بب بود  
که دیگه تموم شد و بلند شدیم و از رستوران بیرون اومدیم. منم با  
دریا مشغول حرف زدن بودم که صدای هین فرناز توجهمو جلب  
کرد.

رامیار دست به جیب واستاده بود. نگاهمو به جز جزءش انداختم.  
یه شلوار اسلش مشکی پوشیده بود با یه تیشرت مشکی یه کت  
چرم هم که یقه اش برگردونده شده بود و خز کم و مشکی براقی  
داشت.

کلا رامیار از اون مردایی بود که خوش تیپیش خیلی تو چشم بود  
و جذابش میکرد.. چون هر تیپی روش مینشست و اون چهره ی  
گیراشو گیراتر میکرد.

جوری سنگین به طرف اومد که از ترس دو قدم عقب رفتم.  
مهرداد و ایمان و ساسان و آیدین جلوم قرار گرفتن.



قفسه ی سینه هر 5تاشون سپر شد و حالت دعوا تو تک تک شون مشهود شد.

رامیار دوتا انگشت اشاره و وسطشو بهم چسبوند و بالا آورد و بهم اشاره زد که پیام: بیا افسون.

ساسان\_ کجا؟بودی حالا.

نگاهشو از من برداشت. سنگین نگاهشو با خط و نشون به هر 4تاشون داد تا رسید به ساسان.

دهن بسته شو یه جوری با بی رقبتی یه انگار نمیتونم تحمل کنم حالت داد و باز با تحکم صدام زد: افسون.

فرناز به بازم زد. با من من جوابشو دادم: هر حرفی داری همینجا بزن.

آیدین پوزخندی زد.

رامیار\_ بگو چشم و بیا.

ایمان با داد وسط حرفش پرید: نمیگه چشم.. مشکل داری راهتو بکش برو.

زن ایمان، هنگامه با استرس زد رو گونه اش و تشر زد: ایمان!!

مهرداد\_ شر درست نکن رامیار.. اومدی پی افسون چیکار؟

رامیار\_ من سرم در میکنه برای شری که میگی. اینی که الان جلوت وایستاده داره خدا میکنه یکی پرش به پرش گیر کنه که خون به پا کنه.

مهردادی که میخواست فیصله بده رو به آیدین و ساسان و ایمان گفت: بریم سوار ماشین شیم.. افسون با من بیا پرسونمت.

ساسان\_ نه تو راحت غریبه ، به ما بهتر نزدیکه.

\_نه بچه ها من با فرناز..

رامیار\_ متوجه نیستی؟ سوار ماشین من شو. با من میای.

آیدین طاقت از کف داد و یقه ی رامیار رو گرفت: تو واقعا اومدی دنبال شر.

دریا\_ یا خدا ولش کن آیدین.

رامیار با پوزخند سری به عنوان تایید تکون داد: زدی به هدف.

همشون تقریبا هم هیکل و هم قد هم بودند جز رامیار و ساسان و شروین عزیزم که یه سر و گردن بلند تر بودند. و رامیار یکم عضلانی تر.

هیچکدوم لات نبودند مخصوصا رامیار. حالا باز اینتا همیشه شرارات داشتن و دنبال شر بودند ولی رامیار هیچ موقع اهل بزن و بخور و دعوا و شر درست کردن نبود. ولی این رامیار پیش روم همش یا سر جنگ داشت یا میخواست دهن یکیو جر بده و بدتر از اینا شده بود.

چشم‌ت روز بد نبینه یه دعوایی الکی الکی با اُدرم بُلدرم شروع شد که دیدنی.

ما هم که فقط جیغ می‌زدیم که همو ول کنن بچه‌ها هم ترسیده مامانشونو گرفته بودند.

با وساطت چند نفر از تو خیابون از هم جدا شدند. هممون به طرفشون رفتیم. با نگرانی بهشون چیز می‌گفتیم و دستمال میدادیم بزارن رو صورتشون. فقط مهرداد بود که سالم و رو پا بقیه رو جدا میکرد و هیچیش نشد.

مهرداد با عصبانیت رامیاری که داشت با اخم بهم نگاه میکرد رو نگاه کرد.

رامیار دستمالی که مهرداد بهش داد رو گوشه لبش گذاشت و  
چشماشو بست و غرید: افسوون.

ای خدا مرگم بده این هنوز داره صدام میزنه.

فرناز ولی دیگه تحمل نکرد درحالی که میلاد هی بهش تشر  
میرفت داد زد: ولش کن احمق نمیبینی حامله اس؟ استرس و  
اظطراب براش سمه. بس کن. قلب و دلشو شکستی الان اومدی  
دنبال چی؟ ره‌اش کن. افسون تره هم برات خورد نمیکنه. اگه اینجا  
اومدی دنبال افسون قدیمی باید بگم دیر اومدی.. دیگه هم نیا.. حالا  
هم برو.

همه حرفایی که دلم میخواست بزنم رو فرناز تو صرتش فریاد زد.  
دلم سبک شدو بغضم سنگین تر!

صورت رامیار در هم شد آروم ولی پر تحکم گفت: من نیومدم  
عذابش بدم.. بیاد بامن حرف دارم باش.

نگاهم کرد ادامه داد: نیای نمیزارم قدم از قدم برداری.

آیدین حالت جنگ گرفت بلند نشده مهرداد با شونه برگردوندش  
سرجاش و غرید: بشین  
بعد با عصبانیت گفت: رامیار! رامیار.. بس کن بیا برو.

رامیار\_ دخالت نکن به تو ربط نداره.. سرنوشتت میشه مثل اون سه تا ها.. سرت تو کار خودت باشه.

مهرداد اما با غیظ گفت: اون یه بار قلبشو از دست داده یه بارم زندگیشو .. نمیذاریم بیشتر از این بها بده و اذیت بشه. شروین رفت نمیزاریم یادگارش بی پناه باشن.. ما پناهاش میشیم.. جوری که تو عرضشو نداشتی.. حالا فهمیدی کجاش به ما ربط داره؟

رامیار از موضع خشمش پایین اومد: باید باهاش صحبت کنم.

ایمان\_ دِ نمیفهمی ان...

مهرداد\_ وایسا ایمان.

اومد طفم: میخوای بری باهاش صحبت کنی؟

با قدردانی تو چشمای همشون نگاه کردم.

مهرداد\_ راحت نیسی؟ بریم؟

سرمو بالا بردم و به رامیار نگاه کردم.

چندتا تارهای موهاش رو پیشونیش ریخت

با نگاه من نگاهشو عمیق تو چشمام ریخت. دستشو فرو برد تو

موهاش و موهاشو بالا فرستاد.

آروم به مهرداد گفتم: نمیدونم آخه..

اونم به طبع با من چند قدم از جمع عقب کشید و آروم پرسید: بهش اعتماد نداری؟

\_از جون من چی میخواد؟

مرداد\_میخواهی بری بفهمی؟ یا نه؟ شرشو از سرت بکنیم برای همیشه؟

دوباره نگاهمو بهش دادم. با اخم داشت سیگارشو روشن میکرد. افسون اون روزای تلخ و سردتو یادت بیاد نزار بازم پست بزنه تو پیشش بزن..ولی..

مهرداد\_شاید ارزش یه بار حرف زدنو داشته باشه. میدونی واسه چی باهاش دعوا راه نذاختم؟ چون تا دیدمش تا تهشو رفتم..این رامیار زمین تا آسمون با رامیار قبل فرقشه. اصلا اون پسر بچه کجا این مرد جلوی من کجا..بدجوری مرد شده. شاید خیلی ألدرم بُلدرم داشته باشه ولی اینم عوارض ناشی از مردونگیشه. کجا قبلا رامیار واسه یه زن دعوا و درگیری راه مینداخت و پيله میشد و پا پس نمیکشید؟ زودتر دكمه دختر رو میزد و میرفت سراغ بعدیا. ما منتظرت میمونیم بری و بیای. هووم؟

\_آره خودمم دقت کردم خیلی فرق کرده میترسم قلبم باز شکسته شه..من طاقت ندارم ولی اون واقعا...

مرداد\_ هر حرفی قبل این ولی بیا کشکه دختر. نترس چیزو از دست نمیدی ما پشتتیم.

\_باشه.. واقعا ممنون ازتون.

مهرداد عین یه بردار بزرگتر دست پشتم گذاشت و برگشتیم تو جمع.  
به رامیار گفت: افسون راضی شد بیاد، خدا شاده خم به ابروش بیاد شلوار تو میکشیم سرت. منتظرش میمونیم.

فرناز از میلاد فاصله گرفت و بغلم اومد یواش خندید و گفت: چرا شبیه مراسم خواستگاری شده؟

با خنده لبمو گزیدم منم واسش زمزمه کردم: حالا انقدر الکی هندی بازی شد که یدفعه میبینی اومده بگه مثلاً میای به آرمان خصوصی درس بدی.

حفتمون از خنده کبود شدیم.

فرناز\_ هممون در جا ضایع میشیم. منو بگو چه فاز شاهرخ خانی برم داشت.

رامیار به طرفم اومد و دستمو اسیر دستش کرد: خودم برش میگردونم مرسی. شب بخیر.

و باهم به سمت ماشین رفتیم. سوار شدیم و راه افتاد.

تو سکوت ماشین حواسم جمع باران شد که هیچ تکونی نمیخورد... دلم ریخت. دردی که نداشتم ولی تکونی هم نمیخورد. دست رو شکم کشیدم. و رجه رجه کن مامان. وای باران تروخدا یه حرکتی بکن قلبم داره تو دهنم میزنه.

رامیار\_خوبی؟

با استرس گفتم: هوم؟ آها.. آره.

رامیار\_رنگ و روتو ببینی میبینی به آره ات اصلا اعتماد ندارم.

تتم خیس عرق شد.. دست رو شکم کشیدم. امشب خیلی اضطراب داشتم جیغ زدم و ترسیدم.. باران خانوم سرتق خانوم کجایی؟

چنان رامیار داد زد "افسون" که 1متر از جا پریدم.. زقنبود بگیری قلبم واستاد.

با هول گفتم: بله؟

زیرچشمی نگام کرد و گازو پر کرد با جذبه گفت: نه خوب نیستی.. چیزی شده؟ ترسیدی؟



خودمو به زور جمع و جور کردم:خوبم.

دم یه کافه واستاد.

\_این ساعت بازن؟

ابرویی بالا انداخت:بازم نباشن باز نگهشون میدارم دست  
خودشونه مگه؟

پیاده شد و به من گفت:پیاده نشو تا پیام.

رفت طرف کافه.چند دقیقه گذشت تا برگشت طرف ماشین.در  
سمت منو بازکرد:بیا دستتو بده به من.

به دستاش نگاه کردم که منتظر ستم دراز کرد بعد بدونن اطمینان  
به چشماش نگاه کردم.

نامطمئن دستمو جلو بردم همین که دستم به دستش خورد نامطمئن  
تر دستمو پس کشیدم و خودم با احتیاط پیاده شدم.

دستشو با تعلل جمع کرد و نفسشو محکم بیرون داد.صبوری یکی  
از صفاتی بود که به بند بند وجودش رسیده بود.

وارد کافه شدیم

\_باز هستن؟

رامیار\_گفتم که..

صندلیو برام کشید تا بشینم. ادامه داد: باید واسه ی ما باز باشن.

روبروم نشست. اعتنایی به جمع بستنمون هم نکردم.

جز خود آدما کافه هیچکس نبود.

\_از کجا فهمیدی من رفتم کجا؟ که پیدات شد؟

جعبه ی طلایی سیگارشو که اسم خودش با حروف بزرگ انگلیسی حک شده بود رو روی میز گذاشت.

رامیار\_اذیت که نمیکنه روشن کنم؟

\_نه!

یه سیگار از توش برداشت و روشن کرد.

با پک اول دود غلیظشو بیرون فرستاد و چشماشو جمع کرد.

رامیار\_از صفحه ی فرناز ..یه پست تو ماشین از خودتون و شوهرش گذاشته بود نوشته بود بریم برای شب خوب و لوکیشن زده بود ..سریع خودمو رسوندم.

سرمو تکنون دادم.  
هنوز از همون مارک سیگار که با بوی عطرش خوب ترکیب  
میشد میکشید همون بوی شکلات و اسکاچ.

رامیار\_ به حرفام فکر کردی؟

\_چه حرفایی؟

رامیار\_ خواهشم برای بخشش گذشتمون.

\_واسه تو ساده اس؟ بزنی یه نفرو بکشی بعد بگی متاسفم  
نمیخواستم ماشه رو بکشم؟ حالا قبول متاسفی. زنده میشه؟ تو  
کشتیش!

رامیار\_ و من تو رو کشتم؟

\_افسونی که برای تو بود رو آره.

رامیار\_ چرا فکر نمیکنی من دنبال احیای این مرده م؟

\_چرا فکر کنم؟

رامیار\_ چون دلیل من اینجا، روبروی تو، دلیل بر اینه که فکر  
کنی. با چشمت ببینی اونی که قلبتو شکوند ، خدای تو ،  
ترکوندش.. الان اومده اینجا داره تو چشمت زل میزنه میگه

رامیار ادیبی که خدارو بنده نبود الان یه آدم دیگه اس. آدمی که  
نترسی دستی که سمتت دراز کرده رو یه روزی پس بکشه. من  
اینجام افسون چون تو دختری هستی که نشه دوستش نداشت.

\_دیر اومدی.

رامیار\_ روزی نیست که بابت اون روزا افسوس نخورم و نگم  
چه ساده از دست دادمت. ولی معجزه ات دوباره با دستای پسر  
وارد زندگیم شد درست وقتی که داشتم بدترین میشدم.. تو افسون  
انگا با اومدنت یه پتک خورد پس سرم.

\_شک دارم.

نداشت ادامه بدم خودش گفت: به چی؟ به زمان بندی قسمت تو  
درست ترین زمان با درست ترین آدم زندگیم یا به من از من رانده  
شده؟

\_به تو. کی قابل اعتماد بودی؟

رامیار\_ حق داری. حق داری. بدجورم حق داری. من انقدر همه چی  
داشتم اصلا کمبود هیچیو تو زندگیم حس نمی‌کردم واسه همین  
اون موقعه ها اینجور به نظر می اومد که عشق تو اضافه اس. به  
قول شایان اصلا نمیدونستم تو چرا انقد عاشقی و من انقدر  
سردرگم و نه حتی فارغ. چون اون دوست داشتنا الکی صرف

نشد. وقتی صرف میشد تا یه مدت حالم کوکِ کوک بود. من احمق  
 حالم بات خوب بود ولی گفتم بری! اصلا کی دیده بود رامیار  
 عاشق بشه و غیرتی بشه تا اونجایی که تو رویای بچه دار شدن  
 اسم انتخاب کنه همین منو از تو تجزیه کرد چون به خودم اعتماد  
 نداشتم. تو چجوری به من اعتماد داشتی؟ سرم به یه سنگ نخورده  
 افسون. خدای تو ولم کرد و از کوه هلم داد پایین سرم به چنتا  
 سنگ خورده باشه خوبه؟ چندبار مرده باشم خوبه؟ غرور و  
 اعتمادم شکست. ره صد ساله رو جوری یه شبه طی کردم که  
 صبحش که پاشدم دیدم موهام سفید شده.. مو مشکی توشون  
 قاچاقه. اگه من 10 به سرت اوردم خدات 1000 به سرم آورد. ازت  
 خواهش میکنم نزار بدترین بشم.. ولم نکن تو این گرداب. ولت  
 نمیکنم مگه (ک\*\*) خلم یه اشتباهو دوبار تکرار کنم؟ تا دنیا  
 دنیاست بیخ ریشمی. تین همه صغرا کبرا چیدم اینو بهت بفهمونم  
 افسون

هرچی با حرفاش فکر تو سرم اومد رو پس زدم و پرسیدم: چی؟

رامیار\_ نمیذارم بچت به غیر از من به هیچ خر دیگه ای بگه  
 بابا! حاجتو باهات تموم کردم.

از جملش دلم زیرو رو شد و نفهمیدم زیرو روی بدی بود یا  
 خوب؟

با اخم گفتم: این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست رامیار  
 ادیب، آدم عاقل از یه سوراخ دوبار نیش نمیخوره.

با نیشخند گفت: مشکل همینجاست.

با چشمای پر سوال نگاهش کردم.

رامیار\_ این سوراخی که میگی توش مار نیست نیش بزنه، شیره  
میدرتت اگه .. اگه واسه کسی غیر از من بشی.

سیگارشو تو ا سیگاری خاموش کرد. با دست به متصدی کافه  
اشاره زد که بیاد.

رامیار\_ افسون چی میخوری؟

سرد و ساکت نگاهش کردم. با تحکم صدام زد: افسون.

پشت چشمی براش اومدم و رومو به یه طرف دیگه برگردوندم.

رامیار\_ منو همش حاضره؟

ویتر با خنده گفت: یه ربه به یک نصف شبه بچه ها...

رامیار یه اخمی کرد که یارو با من من حرفشو قطع کرد.

رامیار\_ 100 برابر پولشو میدم. من زودتر گفتم.

وِیتر\_بله فقط عرض بنده اینه که فر طول میکشه روشن بشه  
واسه غذا.

رامیار قاطی کرد داد زد: من همون موقع..

جفت پا پریدم وسط حرفشون. رو به وِیتر که قشنگ قبض روح  
شده بود گفتم: من بستنی میخوام اگه امکانش هست.

پسره سریع نوشت و به رامیار نگاه کرد. رامیار با کنترل  
چشماشو بست و آروم باز کرد: لازم نکرده فرتو روشن کنی. واسه  
منم موهیتو بیار.

سریع "چشم" گفته غیب شد.

\_این چه طرز...\_

موهاشو با یه دست بالا داد و گوشیشو از جیبش در آورد و  
گفت: خوبش کردم. بزار بلند شیم همشونو از وسط ج...  
نچی گفت و سریع یه کلمه دیگه جایگزین کرد: پار... آه اصلاً صاب  
پدرشونو میارم جلو چشمشون.. چونه رو یه بار قبل اومدنمون زد  
دیگه صغرا کبرا چیدنش چیه.

بعد 10مین سفارشو آورد با خوردن یکم بستنی دوباره باران  
تکون خورد و خیالمو راحت کرد هرچند که فردا باز یه چکاپ  
میرم.

تلفنش زنگ خورد از روی میز برداشت و جواب داد: جانم  
بابا؟ مگه تو نباید خواب باشی؟... یعنی چی پرستارت  
خوابه؟... مگه من بهش اولتیماتوم ندادم اه من چی میگم به  
بچه... آرمان بابا گریه نکن.. گریه نکن بفهمم چی میگی... برو  
بیدارش کن گوشيو بده بهش.. اشکال نداره بابا بیدارش  
کن... مگه..

یه سیگار دیگه روشن کرد: الو خانوم.. برسم خونه من میدونم و  
شما... چی چيو خوابت برده؟ بچه غش کرد از بس گریه کرد... من  
حوصله جرو بحث با تو رو ندارم وایسا اومدم.

گوشيو قطع کرد عصبی و هولزده بهم گفت: پاشو بریم من  
برسونمت خونه برم پیش آرمان.

نه من خودم میرم منم دلم شورشو زد تو تند برو پیشش.

رامیار عصبی بلند شد و چیزاشو از روی میز جمع کرد. منم  
بالتبع بلند شدم.



رامیار\_ مگه سیب زمینی ام این وقت شب بزرگام تنها بری؟ راه بیوفت.

\_میرم خودم.

یه جوری داد زد که همه سرا به طرفمون برگشت: زن باردار تنها بره خونه ساعت 1 نصف شب بگه چند منه؟ با من الان سر به سر نزار افسون برو جلو.

تا بریم 2 3 دور هم با مدیر کافه و کارکنانش بحث کرد منم قشنگ از استرس آرمان و بی اعصابی رامیار نصف جون شدم.

سوار ماشین شدم و رو بهش گفتم: اول بریم پیش آرمان من دلم شور اونو میزنه بعد میرم خونه.

رامیار بدون اعتراض گازو پر کرد و به سمت خونش رفت. ماشینو سپرد دست نگهبان شیفت شب که براش تو خیابون پارک کنه چون بعدش میخواستیم برگردیم. وارد برجش شدیم.

خونشو عوض کرده یا شایدم قبلا خونه مشترکش بوده. سوار آسانسور شدیم.. به معنای واقعی عصبی و نا آروم بود مشخص بود آرمان براش به اندازه ی جونش ارزش داره که با یه گریه اش اینجوری بهم ریخته.

یه آن چقدر دلم از این که اینجوری به این مرد به این پدر مسول  
و حواس جمع تبدیل شده بود گرم شد.

همین که وارد واحدش شدیم..چنان با داد و عربده پرستاره رو به  
صلابه کشید که پرستاره رنگ به روش نمودودست آخرم کیف  
پولشو در آورد و چندتا چک پول پرت کرد تو سینش و داد  
زد:همین الان گمشو.

تا زنه اومد حرفی بزنه داد زد:همین حالا گفتم.لشتو از خونه ی  
من جمع میکنی بخوای دهن به دهن من بزاری برات بد تموم  
میشه.

آرمان که از بد ورودم بغلم چسبیده بود با وحشت باباشو نگاه  
میکرد.گویا کابوس میبیند و خودشو خیس میکنه و بیدار که  
میشه میبیند پرستارش خوابه و توپم بیدارش نمیکند و هیچکس  
خونه نیست از ترس سخته میکنه.

پرستار هم بدتر از ما از ترس می‌لرزید چیزاشو جمع کرد و رفت.

همنجوری که تو نشیمن روی مبلا ی راحتی ال نشسته بودیم  
کمکش کردم سرشو رو پام بزاره براش لالایی میخوندم که صدای  
باباش بیشتر نترسونتش.تند تند براش حرف میزد و موهاشو  
نوازش میکردم تا خوابش ببره..

رامیار وحشی اصلا حواسش نیست بچش داره نگاهش میکنه..

همین که پرستار رفت روی مبل رو به روم نشست و سیگاری در  
اوردم و روشن کرد و گفت: انقدر خورده بود زنیکه نمیفهمید چی  
جوابمو میده.. بعد میگه من حواسم به پسرت بود.

سرمو با خستگی به پشتی مبل تکیه دادم.. انقدر خسته بودم که  
میون حرفای رامیار زمان و مکان از دستم رفت و غرق خواب  
شدم.

با حس خشکی عضلاتم و نوری ک از پشت پلکم به وضوح حس  
میکردم چشمامو باز کردم.

پنجره ی سراسری با آسمون تهران با کثیفی بی حدش رو به روم  
بود و نور چشمامو اذیت میکرد دستامو جلوی نور که به صورتم  
میخورد گرفتم. بدنم بدجور خشک شده بود.  
من چرا اینجا؟ آه از نهادم بلند شد دیشب خوابم برده.  
چرا رامیار بیدارم نکرده؟ وای ماما حتما از نگرانی دق کرده.

ولی احتمالا فرناز از ب بسم الله واسه ماما تعریف کرده.

با تعجب دستت به بالشت زیر سرم و پتوی روم بردم. یه آن چقد  
دلم گرم شد.

سرمو به بغل گردوندم رامیا ربه سختی رو ال کوچیک تره ی بغلم  
خودشو جا کرده بود و خوابیده بود و روش یه پتو عین پتوی  
من بود.

منو روی ال بزرگتره خوابونده بود و جامو تغییر نداده که نپریم.

الهی خودش چرا نرفته رو تختش؟ به چهره ی دلنشین و  
معصومش نگاه کردم.. تو خواب چهره اش یه معصومیت قشنگی  
داشت.. لبمو با لبخند گزیدم.

چشماشو به آرومی باز کرد و چشم تو چشم من با اون لبخند  
احمقانه ام شد.. کمی به این ور اون ورش نگاه کرد و روی مبل با  
کرختی نشست.. مغزش که بالا اومد با اون صدای دورگه شدش  
گفت: صبح بخیر.. فکر کردم دارم تو خواب میبینمت.. یه لحظه گفتم  
مردم اومدم بهشت یه حوری داره نگاهم میکنه و پیشمه.

ای زبون باز..

لبخندمو جمع کرد و گفتم: حالا کی گفته بمیری، میری بهشت؟ انقد  
امید داری؟

قهقهه ی بمش بلند شد.. بلند شد و خودشو کشید تا صدای تک تک  
قلنج هاش اومد.

بپرسم چرا نرفته تو اتاقش؟ نه در کل سوال غلطیه.

\_\_چرا بیدارم نکردی برگردم خونه؟

از روی میز ریموتی برداشت و پرده های پنجره اش رو بست تا نور کمتر بشه.

به سمتم اومد و دست به مبل گرفت و بهم با لذت نگاه کرد: نمیتونستم لذت این فرشته که اینجوری تو خونم خوابش برده بود و بودنت اینجارو از خودمون دریغ کنم.

جوابی ندادم و سرمو به همون سمت پنجره ها که حالا پرده پوشونده بودش برگردوندم.

رامیار\_صبحونه چی میخوری؟

\_\_فرقی برام نداره.

رامیار\_فرشته خانوم نگاهشو از من گرفت؟ آرمانو بیدار میکنی تا من برم نون بگیرم؟

از سنگینی ناهش تسلیم شدم و نگاهش کردم..داشتم از هرم نگاهش دوب میشدم زمزمه کردم:باشه.

رفت به سمت یه راهرو که مشرف به هال بود. چشمامو  
بستم.. قلبموووو چته حالا.. دست به صورتم بردم.. یکی از ته  
وجودم داد زد رامیاره ها.  
مرگُ رامیاره.. هرکی میخواد باشه.

با صداش از جا پریدم دستمو از صورتم برداشتم چشمامو باز  
کردم  
رامیار\_ من دارم میرم چیزی نمیخوای؟ خوبی؟ قرمز شدی.  
با من من گفتم: آره آره برو.

از در که رفت بیرون از جا به سختی بلند شدم و خودمو باد زدم.  
گر گرفتم...

رامیار همونیه که بهم خیانت کرد به بدترین شکل ممکن قلبمو  
شکوند..

بارانم مثل من بند نبود. انگار آشفستگیمو حس میکرد.  
رفتم طرف چپ نشیمن با چندتا پله وارد پذیرایی بزرگش  
شدم.. دو دست مبل مدرن اینجا با هارمونی رنگ شیکی چیده بود.  
اتاق آرمان کجاست؟

از پذیرایی به سمت نشیمن پشت رفتم.. 2 تا اتاق که بینشون یه  
آکواریوم اونو جدا کرده بود.  
در اتاق اولو باز کردم یه تخت و میز و ندتا چیز ساده که مشخص  
بود اتاق مهمانه.

ته راهرو رفتم یه اتاق ته بود که به نشیمن که بودم دید داشت و رامیار به این سمت اومد.  
ته بود و از همه جا جدا ولی به بیشتر جاها دید داشت از اینجا.  
درو باز کردم حدسم درست بود اتاق خود رامیاره یه تخت دو نفره بزرگ با لاف ست پایین تخت ست شده و با میز و کنسول و آینه ست شده بود  
یه دست کاناپه جمع و جور رو به روی تی وی داشت و رو به روی تخت کمدای تمام آینه بود.

انقدر تاریک و شلوغ و بهم ریخته دیده میشد که تو دلم گفتم حداقل این یه خصلت هنوز همونجوریه

یه عکس بزرگ بالای تخت زد شده بود ؛خودش و آرمان که کلی ماشین کوچیک دوربرشون بود و دوتاش دستشون بود و با بهم نگاه میکردن و میخندیدن.  
حقیقتا عکس قشنگی بود.

از اتاق بیرون اومدم به همون سمت نشیمن رفتم..طرف راستش یه آشپزخونه و یه بار جمع و جور و میز بیلاردی گذاشته بود

دقیقا همونجا دوتا در اتاق بود ..در اتاق اولو که باز کردم اتاق آرمان بود.

دقیقا عین همون عکسی که تو اتاق رامیار بود، بالای تخت شبیه ماشینِ آرمان هم بود ولی با ژست دیگه.

با احتیاط روو تختش نشستم. اصلا از نظر قیافه شبیه رامیار نبود برعکس اخلاقش که کپی برابر اصل پدرشه.. اون مدل خندیدنش.. ای خدااا منو نجات بده.. یه صدایی از درونم گفت یا اگه قراره به اینه، جوری غرقم کن که راه نجاتی از این غرق قشنگ نداشته باشم.

دست به شکم کشیدم. باید چیکار کنم باران قشنگم؟ دختر خانوم نازم؟ تو به مامان بگو.. باید از دستش فرار کنم و تنها از این زندگی و تو محافظت کنم؟

دست تو موهای آرمان کشیدم بعد از چند مین چشماشو باز کرد.. بوی شامپوی خوش بویی میداد مشخصه دیشب با باباش حمام کرده. اول آروم پلک زد بعد که مطمئن شد واقعه با هول پرسید: خاله تویی؟ اینجا بودی امشب؟

با لبخند گفتم: آره خاله.

با جیغ بلند شد و بغلم کرد: آخ جون خاله آخ جون.. بازم میشه بمونی؟ تولو خدااا



دستای کوچولو شو بهم زد و با خواهش گفت: منو بابام اذیتت نمیکنیم.. بخدا خاله اگه بابا اذیتت کرد ساکت نیشم دعواس میتونم.. بیا اینجا تخت بزالیم همیشه پیش ما باش باشه؟

بعد انگار که فکری به ذهنش اومد دست زد با جیغ گفت: یه..یه دونه تخت هم واسه نینیت میگیلیم که اومد بیرون من بشم داداشش تو اذیت نشی من ملاقبش باشم مثل سامیار که مامانش یه دونه بچه آورده.. باشه باشه باشه؟

با جیغ و خوشحالی واسم برنامه می ریخت و هی میخواست باشه باشه بگم.

از تنفسی که ایجاد کرد بین حرفاش استفاده کردم و سریع گفتم: اگه بلند شی باهم دست و صورتمونو بشوریم لباساتو عوض کنی شاید قبول کنم.

جیغ زد و رو تختش پرید: آخ جون آخ جون به امیر علی و سامیار میگم پیش ما بودی.

با خنده دستمو گرفت و لباساشو عوض کرد و دست و صورتمونو شستیم.

روی میز وسط آشپزخانه وسایل صبحانه رو چیدیم.. با گشتن  
جای قهوه و چایی رو پیدا کردم و دم کردم.

صدای باز شدن در و چندی بعد رامیار با نون و وسایل صبحانه  
وارد آشپزخانه شد.

آرمان بلند گفت: سلام بابا ما با خاله آسون می‌زو چیدیم.

بعد با جیغ از صندلی پایین پرید دست باباشو گرفت و گفت: بابا  
تولو خدا تووولو خدا همش خاله آسون رو نگه دا.. من عاشقشم.

رامیار نگاهشو به من داد و زمزمه کرد: منم بابا..

با خجالت و عدم توانایی تو زل زدن به چشماش سرمو به یه  
طرف دیگه چرخوندم و پوست لبمو می‌کندم.

وسایلی که گرفت رو روی این گذاشت با همکاری هم به میز  
اضافه کردیم.. با خنده در حین چیدن گفت: چرا تو با این شکمت  
چیدی؟

با خنده اضافه کرد: این یه قلم کارو بلدم.

آروم خندیدم و روی صندلی نشستم. واسه هممون چایی ریخت  
برای خودشم قهوه ریخت و روی یکی از صندلیا نشست.

آرمان لقمه ای که باباش گرفت رو پس زد به من گفت بهش لقمه بدم. رامیار "پدر سگی" زمزمه کرد و از خنده اش منم خنده ام گرفت.

گرم صبحانه خوردن تو سکوت شدیم یدفعه رامیار به آرمان گفت: بابا دوس داری خاله آسون واسه ما باشه؟

از حرفش چایی با شدت پرید تو گلوم.

آرمان جیغ زد: میشه؟

رامیار با تک لبخند کجی منو نگاه کرد. خیره نگاهش کردم. دیوونه!

آرمان با یه ذوق توصیف نشدنی به ما نگاه میکرد.

یه ابروشو بالا داد و در جواب "میشه میشه؟" های آرمان گفت: خاله آسونت باید جواب بده بابا. نازش زیاده بابا به منم جواب نمیده.

آرمان\_ ناز یعنی چی؟

رامیار\_ یعنی نوزاشش کنی نازش کنی خواهش کنی تا بالاخره راضی شه.. خاله دوتا ناز کش داره.

با عصبانیت گفتم: من چی...

آرمان دستمو به آرومی گرفت و سفت تو بغلش فشار داد. با اون چشمای آبی‌ش بهم زل زد: خاله‌ها ما موراقتیم.. تو مگه منو دوست نداری؟

به لبخند موزی که رو لب رامیار بود نگاه کردم. چرا منو تو این موقعیت قرار میدی آخه؟

چرا خاله دوستت دارم اما...

دستمو ول کرد و روی صندلی واستاد. دستای کوچولوشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: من نازتو بکشم.. باشه؟ بابام قول میده عصبانی نباشه.

دلم انقدر براش ضعف رفتم که دلم میخواست بگیرم تو بغلم بچلونمش.

برگشت طرف باباش و یکی از دستای رامیاری که میخ ما بود رو گرفت و یکی از دستای منم تو دستاش گذاشت با اون صدای کوچولویش اما محکمش گفت: قول بده بابا.. مگه خودت نگفتی وقتی قول میدی با دستت سندش میکنی.. دست بده قول بده.

به دستای ظریفم که تو دستای بزرگ رامیار پنهان شده بود خیره شدم.

رامیار با نگاهی که قلبمو میلرزوند چشماشو تو چشمام انداخت. با شصتتش دستمو نوازش کرد و آرماتو مخاطب قرار داد: توام باید قول بدی خاله رو هیچ وقت اذیت نکنی.

آرمان با شیرین زبونی گفت: عه زرنگی اول تو قول بده. تو همش همولو دعوا میتونی.

نگاهی به آرمان کرد و خندید با همون نگاه خندون تو چشمام خیره شد: خاله آسون من قول میدم.. نفس عمیقی کشید و لبخند از رو لباش محو شد: اینجوری که دستاتو گرفتم، میبینم که چقدر قلبم آرومه، خودتم بخوای نمیزارم زندگیمونو نا آروم کنی.

حرکت تک تک سلولامو از هیجان حتی نبض های ریز ریزم از همه جای بدنم و عرقی که روی تیغه ی کمرم شره کرد رو حس کردم.

قلبم به جای سینه ام تو گوشام میزد. تا خواستم آروم دستامو از دستش بکشم. سفت تر میون دستاش نگه داشت. نگاهش انقدر جدی شد که جرئت نکردم تکرار کنم.

رامیار\_ من قولمو دادم آرمان، نوبت تو عه اگه دوس داری مامان آسون تو باشه.

آرمان از خوشحالی جیغی کشید. دستای مارو تو بغلش گرفت.

آرمان\_تولو خدا لاست میگی بابایی؟ واسه منه دیگه؟ هورااا من  
تولو به هیچکی نمیدم خاله.. عاشقتم.

جوری دلم براش ضعف رفت که سرشو تو آغوشم گرفتم و بوسه  
ای با لبخند رو گونه اش نشوندم. رامیار هم از اونور آرمانو تو  
آغوش کشید. جوری که آرمان تو آغوش هردومون بود.

رامیار\_پدرسوخته چی چی واسه توعه؟ اول واسه منه.

آرمان تند منو بوس کرد به باباش با تخیسی گفت: نخیرشم تو  
همش دعوا میتونی نالاحتش میکنی. قرار ما این نبود.

رامیار\_عه عه نگاه کن دو وجب بچه رو، واسه من قرار تعیین  
میکنه.

اون ذوق و تپش قلبمو نمیتونستم نادیده بگیرم و تو این وضعیت  
حفظ ظاهر رفته رفته سخت تر میشد.

رامیار و آرمان هرو پا به پای هم کل کل میکردند و هیچ کدوم  
عقب نمیکشیدند.

ترجیح دادم سکوت کنم.

بعد از صبحانه رامیار منو به خونه رسوند.

مامان مطب بود یکم دراز کشیدم و به رامیار فکر کردم. نمیدونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه؟

همش یاد روزا و ماهایی که به عشقش سپری میکردم و اون به من دروغ میگفت و با صد نفر در حال عشق و حال بود می افتادم.

اون روزایی که از نبودش تب میکردم، به خودکشی فکر میکردم. بی قراری های شبانه و روزم.. اونا مثل یه خنجر داغ تو قلبم فرو میرفت. قدرت مقایسه مو فلج میکرد که اصلا این رامیار کجا اون رامیار کجا.

از اون روز تصمیمو گرفتم که قلبمو فلج رامیار نکنم. همه فرناز و میلاد و مهرداد و اینا کمر همت بستن که منو منصرف کنن. میگفتن ایگنور کردن راه خوبی نیست، تو هنوز با خودت کنار نیومدی و فقط داری ایگنور میکنی. اما اونا تجربه ی عشق من به اون عظمت رو نداشتن نمیدونن چی کشیدم پس از نظرم نصیحتاشون بدردم نمیخورد. ولی طرف عظم حرفای منطقیشونو رد نمیکرد ولی اقدام به پذیرش هم نمی کرد.

تا ماه نهم از خونه بیرون نمیرفتم.

هرچقدر رامیار از هرجا که فکرشو میکردم میومد بایکوتش  
 میکردم و راهش به هیچ عنوان نمیدادم..  
 از اونور وقتی میرفت مثل اسکلا قاب عکس شروین رو برای  
 تسلی خاطر بر میداشتم و تو بغل میگرفتم و زار میزدم..انقدر  
 زار میزدم که چشمام درد میگرفت  
 و هر روز ، روز از نو.روزی از نو!  
 فرناز هم از راضی کردن و آروم کردنم باز مونده بود.

ستاره چند روز پشت هم زنگ میزد و میخواست ببینتم و من  
 رضایت ندادم.شایان اما یه روز اومد جلوی خونمون و به تلفن  
 رضایت نداد هرچی که میخواست پشت تلفن بگه و قطع میکردم  
 رو داد زد و گفت جوری که مجابم کرد درو باز کردم و اومد بالا  
 همه چیو برام تعریف کرد از ب بسم الله تا وقتی رامیار منو  
 دیده..تمام حرفاش،کاراش و حتی دیوونه بازیای الانش!

گفت اگه همه بعد رفتن تو از زندگیش بیکار نشستن ولی کارما  
 بیکار ننشست..گفت که الان برای بدست آوردن دیوونه شده به  
 هر دری میزنه با همه حرف میزنه از همه خواهش تمنا میکنه و  
 صبوره..خیلی صبور گفت که به شایان میگه این تو بمیری از  
 اون تو بمیری ها نیست.یه حرفایی میزنه که شایان هم تعجب  
 میکنه که عشق چجوری داره عوضش میکنه چجوری داره  
 عاشق ترینش میکنه.



میگفت الان حتی برای اینکه غم نداشتنتو التیام بده حتی لب به  
الکل نمیزنه میگه با کار خودشو سرگرم میکنه و میگه نمیخوام  
اگه فکری به ذهنم برسه برای داشتنش الکل و مستی از سرم  
بپرونتش.

باورم نمیشد به بار تو خونش دست نزنه و خوشو غرق نوشیدن  
کنه ولی شایان با جدیت تمام همه رو تایید کرد.

ولی من به جای ساختن یه اعتماد از نو و فکر کردن به حرفای  
منطقی رامیار و بقیه، اون روزا رو یادم میووردم و از خودم با  
نخواستنش انتقام میگرفتم.. اما حالم به جای خوب بد بود.

من انگار کور شده بودم نمی فهمیدم این رامیار، رامیار قبل  
نیست.. میدیدم داره به چه آب و آتیشی میزنه خودشو.. واقعا  
میدیدیم ولی همه میگفتن کور شدی.. حتی مامانم.. میگفتن تو کور  
شدی حتی مایی که چشم دیدنشو نداشتیم خودمون داریم میبینیم  
و بهت میگیریم ولی تو از عمد چشمتو بستى.  
منم چشمای پر جذبشو، کاراشو، دیوونه بازياشو، دستای گرم و  
محکمی که به سمتم دراز میکنه رو نادیده میگرفتم..  
التماس هایی که دل سنگو آب میکرد ، حتی گریه ی رامیاری که  
هیچکس ندید رو من از پشت تلفن پشت پنجره میشنیدم میدیدم و  
به دلم اخطار میدادم گول نخور!

فکر میکردم دارم کار عقلو میکنم چون نمیخواستم ایندفعه حذف بشم، بهم خیانت شه، نادیده گرفته بشم. و ایندفعه فقط من نبودم باران هم بود.

تیر خلاص، بی تابی و اولتیماتوم ها بچگونه ی آرمان از پشت تلفن بود.

راضی شدم یه روز آرمان با ستاره بیاد تا بتونم بغلش کنم و آرومش کنم. ستاره هم اون روز قولی که داده بود رو شکوند

قول داد به این شرط بیاد که حرفی از رامیار نباشه ولی با حرف زدن و خواهش آرمان اون هم شروع کرد.

با حرفاشون دلم خون میشد ولی نمیخواستم رو تصمیمم اثر بزاره.

ستاره اما آینده رو میدید از آینده میگفت که بارانی که بی پدر بزرگ شه چقدر مصیبت داره و چقدر از لحاظ احساسی و عاطفی کمبود رو تجربه میکنه و یادم میورد هرچقدر بقیه باشن و کمکت کنن چقدر تو به یه پشتیبان به یه عشق احتیاج داری برای گذروندن هر تیکه از زندگی خودت و زندگی باران. میگفت که عشق رامیاری که الان همه میبینن و داره برات هر جور کاری میکنه رو نادیده نگیر اون بهترین پدری هست که هر بچه ای مثل آرمان میتونه داشته باشه و از باران دریغش نکن و عشقشو از خودت دریغ نکن.

یه روز قرار شد برم برای فروش خونه ی خودم و شروین.

یه خریدار پیدا شد و دیگه باید سر انتقال سند حضور پیدا میکردم

نمی‌تونستم اون خونه رو نگه دارم از تاب و توانم خارج بود. ولی کلبه بهشت شمال رو نگه داشتم برای باران که بزرگ شد.. اون تیکه از من و شروین همیشه مال ما بود به هیچکس نمی‌فروختمش.

تو راه برگشت از دفتر اسناد داشتم حساب چند روز دیگه که باید برای به دنیا آوردنش برم بیمارستان رو میکردم.. انقدر همه جام ورم کرده و باد داشت حتی راه رفتنم درد داشت. اگه خودمو یه ماه تو خونه حبس نمی‌کردم و پیاده روی میکردم الان بهتر میتونستم تکون بخورم.. بجای آژانس تا خونه پیاده روی باید میکردم لازم بود.

گوشیم زنگ خورد. یه شماره ناشناس دیگه.. با تردید از اینکه ممکنه از املاک یا صاحب‌خونه جدید باشه جواب دادم: بله؟

صدای رامیار پیچید تو گوشی: قطع کنی واویلا میکنم افسون.

با تردید دستمو از روی دکمه قرمز پایین اوردم: چندتا شماره جدید خریدی؟

صدای قدمای محکمی از بغلم همزمان با صداش که از تو گوشی  
و بیرون شنیدم یکی شد: منو نگا...

گوشیو پایین اوردم به خودش که گوشی رو هوا دم گوشش نگه  
داشته بود نگاه کردم با غضب گوشیو پایین اورد: 100 تا  
افسون. 1000 تا .. هرچقدر لازم باشه میخرم که یه بارم شده بام  
حرف بزنی. اینم بلاک کن مثل همه شماره هایی که ازم بلاک  
کردی.. اصلا چرا منو داری نگاه میکنی از اینجام بلاکم کن. دوباره  
برو تو اون اتاق 20 متری قایم شو دوتا پنبه ام بزار تو گوشت  
آخه نه عالم دهری به حرف هیچکس گوش نکن.

چون اونا هیچ وقت من نبودن.. خدافظ.

بازمو گرفت انگار که میتونستم با این هیکل که شبیه یوگی خرسه  
بودم فرار کنم از دستش  
با عصبانیت گفت: چی چیه هی خدافظ.. از کار و زندگیم زدم هر  
روز زدم لازم باشه همش میزنم که آمارتو در بیارم که گیرت  
بندازم حالا خدافظ؟ افسون خدایی سرتو وا نکردن یه کاری بکنن  
توش؟

واقعا که بی ادبی رامیار. این چه طرز حرف زدنیه؟ حرمت خودتو  
نگه دار. ولم کن. دست از سرم بردار نمیخواهم به چه زبونی بگم؟

به معنای کلمه آتیشی بود از سرش مثل کارتون تام و جری دود قرمز خارج میشد.

رامیار\_ آره منتظر بودم بگی ولم کم. که دست از سرت بردارم.. هزار بارم بگی نمیخواهم هزار و یک بار میگم نمیخواهم نداری.. ولت کنم؟ مگه دست خودته؟ چحوری زندگیمو ول کنم؟

با صدایی که سعی میکرد کنترل کنه داد زد: تو زندگی منی، بسته هرچی گفتم نازشه، حقشه، راست میگه.. عمر راحتت بزارم.

دستمو با احتیاط کشید ببرتم سمت ماشینش که دم جدول پارک کرده بود. این موقع عصر تو سربالایی خونمو هیچکس نبود پس داد زدم: بهت میگم ولم کن رامیار، بسمه هرچی ازت کشیدم.

بازومو با تقلا کشیدم. با یه حرکت محتاطانه منو سمت خودش کشید جوری که شکمم تو بغلش بود. منم از صبح درد داشتم و زیر دلم یکمی تیر میکشید با این حرکتش "هینی" کشیدم و دستمو رو شکمم گذاشتم. زیر لب گفتم: وحشی.

شمرده شمرده گفت: سوار ماشین شو، داری سگم میکنی. بسه هرچی به سازت رقصیدم. اصلا مگه من به گزینه دادم که بخوای منو انتخاب کنی یا نه. صدبار تو این چندوقت گفتم راهی جز من برات نیست.. ببین افسون...

با قاطعیت و تشدید گفتم: یا مَن یا مَن! تمام!

با نفس نفس گفتم: این قبری که بالا سرش گریه میکنی توش مرده نیست رامیار.. تو واسه من تموم شدی برو پی زندگیت.

رامیار.. زندگی منی احمق.. تو رو ول کنم کجا برم؟!

با بغض گفتم: همونجایی ول کن که بارها ولم کردی رفتی، من عادت کرده بودم.

اشک تو چشمام جمع شد

با انگشت رو قلبم زدم: مگه این چندبار میشکته؟ تو همیشه همینی.

اشکمو پاک کردم دومی با شدت سر خوردم: دقیقا همینجوری یدفعه تب تندت میگیره و میری دنبالش ولی بعد.. بعد دلتو میزنه بستگی ام داره تا چد حد واست هات باشه، بعد بهش خیانت میکنی با یه زن که صدات میکنه رامیارم.. تو همینی..

خدا میدونه با چه زجری هر کلمه رو ادا کردم. حالم روحی جسمیم اصلا خوش نبود. رامیار با حرفام نگاهش شبیه غمگین ترین آدم جهان شده بود ولی با خوی درنده اش گفتم: چشما تو باز کن افسون.. انقدر که من گفتم و خودم شنیدم به هرکی گفتم منو میشنید.. من میدونم چه کثافتی بودم میدونم گذشته مو تو سرم نکوب، من گوه عوض شدم. مگه من رامیار عوضی از دماغ فیل

افتاده ی خاک بر سر 24 سالم؟ من الان بالاتر از همه چی یه پدرم افسون و یه آدم ضربه دیده از کارمای تو یه آدم ردی کهه از قضا موقع غرق شدن فرشتشو بعد این همه وقت پیدا کرد واسه اون آدم واسه امیدی که به بخشش داشت نتونست غرق شه.. ببین منو من برای داشتنت هرکاری تو دنیا بگی انجام میدم.. ببخش به من.

گریه نبود که میکردم یه چیزی فراتر از اون بود .

با زاری گفتم: اون موقع که داشتم تو دوریت آب میشدم، دیوونه میشدم، تب میکردم از نبودت، مرم و زنده شدم کجا بودی؟ هان؟ غرق کی بودی؟ با کدوم فرشته ای جز من غرق فراموش کردم بودی؟ من رامیار واسه فراموش نکردنت آسمونو به زمین دوختم ولی تو حتی رابطمون انقدر ارزش نداشت که دست نگه داری بعد از من بری با بقیه، تو توی رابطمون منو فراموش کردی. انوقت من مثل احمقا هر دقیقه رویای اومدن تو داشتم نمیخواستم نفس کشیدنم فراموشم شه چون نمیخواستم یادم بره ، تو چقدر توی عشق حقیری! وقتی دیدم داشتی واسه فاطمه جونت حلق میخردی گفتم واویلا افسون واویلا.. قرار نیست تو هیچ وقت این لحظه رو یادت بره تا خودکشیمو بهش فکر کردم کثافت.. چون دیدمت رامیار که لبخند لعنتیت رو تو صورت اون پاشیدی. شدی رامیار اون نامرد.. بسمه واقعا بسمه..

دیگه از اون در طاقت فرسا طاقت نیوردم و دلمو گرفتم. دندونامو روی هم فشار دادم و آی آی ام بلند شد.

رامیار دست تو موهاش کرده بود و افسوس میخورد و با حرفام انگار یکی با پتک میکوبید تو صورتش. با آی آی من چشم باز کرد و هولزده و راندازم کرد: خوبی؟ رنگ به رو نداری دختر..

وایییی نگو دختره.. نگو عوضی. میگی نمیتونم ذوق قلبمو نادیده بگیرم.

تتم خیس عرق شد.. باران چنان به پایین فشار میورد که احساس میکردم الان میاد بیرون. رامیار هول کرده و نمیدونست چیکار بکنه هی ازم میپرسید چیکار کنیم. ولی من هنوز دلم میخواست حرفامو بزنم با گریه دندونامو از درد رو هم فشار دادم: تو اینی رامیار.. ه.. همینی که نه.. دوست داشتنت.. اوف.. نه دوست داشتنت آدمو آروم میکنه نه نبودنت آروم میکنه.. تو یه دردی.. آیییی..

رامیار با عصبانیت توپید: بمیر من.. حرف نزن.. فهمیدم قبلا چه کثافتی بودم.. باید زایمان کنی؟

و اصلا منتظر جوابم نمود رفت ماشینو آورد دم پام و سوارم کرد و تخته گاز به سمت بیمارستانی که گفتم رفت.



از اونورم گوش‌یو دادم بهش به دکترم زنگ بزنه.  
دردم چند دقیقه می‌گرفت ول می‌کرد ..رسمای بی جون و عاصی  
شدم.

همراه با جیغای من و شره شره عرقای رامیار به بیمارستان  
رسیدیم و منو سریع بردن بخش زایمان.

تا حالا این حسو تجربه نکرده بودم..بی کس و تنها تو اتاق پر  
پرستار که آماده میشدن گریه می‌کردم. از استرس در حال مرگ  
بودم. حس می‌کردم رامیار که اینجا نیست من قوی نیستم.

بعد از اینکه گان زایمان رو بهم پوشوندند با گریه از پرستار  
می‌خواستم بگن رامیار یه دقیقه بیاد.

صدای داد بیداد رامیار برای اینکه بیاد داخل رو هم میشنیدم.  
بیشتر از هر موقع بهش نیاز داشتم.

باید میدیدمش..از استرس و قوی نبودن زار می‌زدم با قبول دکترم  
قبل از زایمانی که از سزارین به طبیعی بدل شده بود رامیار داخل  
اومد و دستمو محکم گرفت جوری که کسی انقدر محکم نگرفته  
بود موهامو پشت گوشم داد

اشکامو پاک کرد پیشونیمو بوسید. رد گریه هامو بوسه بارون کرد  
رامیار\_نمیزارن من بمونم ولی اینو بدون من پشت در این اتاق  
انتظار قوی ترین زنی رو میکشم که قراره یه فرشته کوچولو  
عین خودش به دنیا بیاره..من همیشه پیش تو و این عروسکم یه  
بار گفتم لازم باشه صدر بارم می‌گم نمیزارم باران کوچولو به غیر

من به کسی بگه بابا..تا آخر دنیا پیشتم..الان به باران فکر کن  
قوی ترین دختره ی دنیا..دوستت دارم.. منتظرتم مامان کوچولو..

رامیار رفت و منو دل گرم تک تک حرفاش و کاراش و حرکات و  
لبخند مدل رامیارش کرد..

اون جای تموم حرفایی که میخواستم بشنوم و طول تفسیر  
ها،چندتا جمله قشنگ و به شدت قوی گفت..  
اون گفت و صداش تا وقتی باران رو به دنیا می اوردم تماما تو  
گوשמ بود و دیگه دلیل گریه ام بی پناهی و استرس نبود..

نفهمیدم بارانو به هوش بودم دیدم یا وقتی از شدت زور و فشار  
از حال رفتم تو عالم رویام دیدم..

با سر و صدای نور و اطرافم به هوش شدم..مامان اولین کسی بود  
که متوجه بیداریم شد با خوشحالی بی حدی بغلم کرد و بوسه  
بارونم کرد

مامان\_دختر قوی من یه بچه به دنیا آورده به چه ماهی اونم  
طبیعی..چه دختر شیری دارم من آخه مامان دورت بگرده..

کم کم بعد از مامان همه به سمتم اومدن و دورمو شلوغ کردند و  
یه عالمه تبریک بهم گفتند..اتاق صورتی ترین حالت ممکنو با  
بادکنکای زیاد و گل و عروسک و کیک به خودش گرفته بود..

هرچقدر چشم گردوندم رامیارو ندیدم. بغض به گلوم چنبره زد.. جا  
زد نه.. چرا الان که همه هستن نیست.. حتی شایان و ستاره و  
روشنک خواهرش اینجا بودند ولی خودش نبود

فرناز یه عکس بی هوا سلفی طور از خودم و خودش  
انداخت.. نگاه به عکس بعد به من انداخت: چرا لب برچیدی؟

به شلوغی اتاق با چشمام اشاره زدم: تنها کسی که باید میبود  
نیست.. رفته؟

مامان فارغ از حرف زدن با مامانجون با خنده گفت: دختر دل  
نازک من.. الهی بگردم فکر کردی این اتاق و این حجم از  
تزیینات و اسم تو و باران به این بزرگی و بیشتر این گلا که مورد  
علاقتم کار کیه؟

با دستی که بهش انژوکت بود اشکی که میخواست بچکه رو پاک  
کردم: واقعا؟؟؟؟

فرناز\_ هنوز بچه به دنیا نیورده افسردگی بعد زایمان گرفتی.. پس  
چی؟ تازه صبر کن دختر..

\_چی؟

روشنک داد زد: عه.. نگو دیگه..

\_\_بگو.

سرتق وار ابرو بالا انداخت.

در باز شد. البته من فقط صداشو شنیدم.. انقدر اتاق آدم توش بود  
که جلومو گرفته بودند. همه هرجا بودند خودشونو رسونده بود  
برای من و بارانم..

فرناز با ذوق گفت: آها اینم اونایی که سراغشونو می‌گرفتی.

از بغل تخت کنار رفتند پرستار تخت خالی رو آورد و کنارم  
گذاشت ولی باران بغل رامیار بود.  
پرستار که رفت رامیار گفت: پرستاری که بارانو داد بغلم بهم گفت  
بابای بچه.

به قاب خواستنی‌شون نگاه کردم و دلم ضعف رفت دلم می‌خواست  
دخترم بغل کنم.

رامیار\_ توام بگو تا بهت بدم.

با بی حالی با لبای خشکم رو تکون دادم: رامیار بده اذیت  
نکن. می‌خوام بغلش کنم ببینمش.

با بدجنسى گفت: آخ نمیدونی چقدر شیرینه که شبیه یه تیکه  
مارشمالوی خوشمزه اس.. دل آدم میخواد بخورتش.

\_\_عه رامیار..

رامیار\_جان رامیار؟ بگو دیگه.. عه فرشته خانوم چشمانو باز  
کردی؟ خوش اومدی به دنیا.

هرچی همه بهش گفتن حالا وقت زیاده بهت میگه افاقه  
نکرد. باران هم ساکت با چشما باز به رامیار نگاه میکرد.

رامیار\_عین مامانش میمونه چه دلبری میکنه با نگاهش.

\_\_رامیار دلم رفت بده دیگه.

رامیار\_من کی بارانم؟

صدای رامیار تو اتاق زایمان تو گوشم پیچید " دوستت دارم..  
منتظرتم مامان کوچولو."

نگاهمو به صورت جا افتاده رامیار که وجودش دوتا چشم بود و  
با شوق منو بارانو وجب میزد دادم.

همون صورت دلبر با فک زاویه دار و ته ریشی که الان سفیدی داشت. همون چشمایی که قبلاً شیطننت داشتن الا مردونه نگاهت میکرد.. همون چاله های عمیقش. مدل خندیدن و اخم کردنش.. همون رامیاری که من براش می‌مردم..

آره اشتباهاتی داشت اما الان با این خنده ی دلبرش و چشمای تماشاگرش، صورت پر جذبه اش چندتا تار جوگندمی که روی پیشونیش سر خورده جوری تماشام میکنه که انگار جز من هیچ کس تو دنیا نیست..

خودشو داره ثابت میکنه.. چرا من اجازه ندم؟ همه تفسیرام چند ثانیه طول کشید.. با لبخند گفتم: باشه بابای باران میشه عجالتاً بارانو بدی دلم آب شد.

خم شد و بارنو تو بغلم گذاشت. حس اون لحظه ای که خم شد و بزرگترین موهبت خدا رو تو بغلم گذاشت رو با هیچ چیز عوض نمیکنم. همینجوری که خم مونده بود و من نگاهش میکردم پرسید: با من ازدواج میکنی؟

شکه نگاهم ازش کنده نمیشد با ابرو اشاره زد به بچه تو بغلو ازم کمی فاصله گرفت..

تو دل کوچولوی بارانم یه حلقه ی درخشان گذاشته بود دقیقاً کنار دستای قرمز کوچولوش...

انقدر شکه شدم که حد نداشت..اگه دنیا رو بهم میداد انقدر..البته  
که دنیارو بهم داده بودند.  
اشک روی گونه ام سر خورد.  
صدای دست و جیغ همه باعث شد نگاهم از باران و رامیار کنده  
بشه.

فرناز با ذوق فیلم می‌گرفت و صورت خانما غرق اشک بود.  
رامیار ازم فاصله گرفت و گفت:انقد ذوق داشتم کلا یادم رفت همه  
چی..تازه می‌خواستم زانو بزنم.  
چجوری بهش بگم این قشنگترین مدل درخواستی بود که دنیا به  
خودش دیده!!

روشنک با جیغ تلفنشو به گوشش چسبوند:مامان کجا موندین  
قشنگترین قسمتشو از دست دادین..بدوید بیاین بالا.  
تلفنو از گوشش فاصله داد و با خنده گفت:مادر شوهرت از هول  
که ممکنه درخواست رامیارو رد کنی خودشم رفته حلقه خریده تا  
زوری دستت کنه.تازه الان رسیدن.

لبخندی زدم و چشامو به بارانم داد.دخترکم خدا همین که تو رو  
بهم داد باران خوشبختی رو به زندگیم بخشید.

روز بعدش از بیمارستان مرخص شدم.

15 روز بعد به اصرار رامیار یه مراسم با آدمایی که خیلی برامون عزیز بود گرفتیم. به قول خودش میخواست جلوی اون همه آدم که نامردیشو دیدند.. مرد بودنشو ثابت کنه. حلقه امو بعد خطبه عقد وارد انگشتم کرد: حس میکنم این حلقه خیلی وقته متعلق به اینجاست

منم حلقشو دستش کردم و دستامونو کنار هم بالا آوردیم  
\_عجیبه منم همین حسو دارم ، انگار از اول قرار ما به همین حلقه دیرینه بود.. حس میکنم این صحنه رو یه جایی دیدم.

بهم نگاه کردیم. عمیق و پر خاطره!

آرمان از روی صندلی بغلمون با احتیاط روی پای باباش نشست. با ذوق گفت: من بگم؟ یه خاله ها تو مهد میگه بعضی خوابا رو میبینم بعدا تو زندگیمون برامون اتفاق میوفته همون روزی که سارا اومد خوابشو تعریف کرد.

راست میگفت انگار یه بار اینجارو زندگی کردم با تک تک جزیاتش با این حس قشنگ و حتی بوی عطر رامیار حتی همین حرف آرمان! خیلی عجیبه.

چشمامو با گچی بستم و باز کردم.. خیلی حس عجیبه بین واقعیت و داستان گیر افتادم.



مامان باران به بغل نزدیکم شد و بارانو بغلم داد.

فرناز با دوربین رو به رومون اومد و جیغ زد: باید این صحنه  
قشنگ رو ثبتش کنم.

رامیار ابرویی بالا انداخت و درست قبل اینکه صدای عکس  
انداختن پیچیه چونمو گرفت و لبمو بوسید. فلش دوربین که  
خاموش شد صدای جیغ فرناز از شاهکارش بالا رفت.

رامیار با خنده گفت: میلاد هنوز واسه خودش سمعک نزده؟ خیلی  
جیغ میزنه.

فرناز\_ وای وای وای اگه بدونید چه عکسی شد.. هر عکاسی تو  
دنیا باید بیاد جلوم لنگ بندازه.. عمرا بهتون نشون بدم.

رامیار\_ مگه دست خودته عمویی؟ بابا بدو بیار.

آرمان فرزند بلند شد و به جدال فرناز رفت. و بالخره دوربین رو  
گرفت و دوباره روی پای باباش نشست به دست باباش داد.

رامیار عکس آخر رو آورد.

کادر بسته ای فقط از ما بود که روی مبل شزلون مشکی نشستیم  
و رامیار لبمو می بوسید آرمان و باران هم مارو نگاه میکردند و  
آرمان دست کوچولوی خواهرشو گرفته بود.

حق با فرنازه..بهترین عکس امروزمونه..اینو باید بزرگ کرد و  
تو اتاقمون بزنیم.

رامیار با غرور دستشو دورم انداخت و بغلم کرد و رو به من و  
فرنازی که با گوشی خودش از ری اکشن ما فیلم میگرفت و بقیه  
که حواسشون کم و بیش به ما بود دوربین رو تکون داد و  
گفت:این خانواده ی من!

پایان

جمعه هشت فروردین هزار و سیصد و نود و نه  
1 و بیست و سه دقیقه ی بامداد.

زهره سعادتی نژاد

آدرس اینستاگرام نویسنده

**@Zahrawreal**

**@Zahrawreal**

**@Zahrawreal**

**@Zahrawreal**

آدرس چنل نویسنده

زهرا سعادتى نژاد